

آداب روزانه

روز بزرگان چگونه شب می شود

نویسنده: میسن کری

ترجمه ی مریم مومنی



نشر ماهی

چه کسی می‌تواند به اسرار ذات و صفات نبوغ هنری پی ببرد؟
کیست که بتواند به درآمیختگی فطری و عمیق انضباط و بی‌بندوباری دست یابد که سنگ بنای
این نبوغ است؟

توماس مان، مرگ درونیز

نشر کتاب (nbookcity.com)

سخن مترجم

آداب روزانه شرح احوال و عادات کاری یکصد و شصت و یک آدم مشهوری است که در طول زندگی‌شان کارهای بزرگ کرده‌اند، خلاقیت خود را به کار گرفته‌اند و آثار مهمی برای بشر به جا گذاشته‌اند. این صدوخرده‌ای نفر مجموعه آدم‌هایی هستند که میسون کاری سراغ زندگی‌نامه‌ها، شرح حال‌ها، مصاحبه‌ها و خلاصه منابع مربوط به آن‌ها رفته تا بتواند شرحی مختصر از خلق و خویشان به دست دهد. بین این آدم‌ها هم نویسندگانی پیدا می‌شود، هم هنرمند و فیلسوف، هم موسیقیدان و نقاش و مجسمه‌ساز، هم کارگردان فیلم و هم دانشمند. در این مجموعه، هم از آدم‌های معروف چند قرن گذشته می‌شود ردی پیدا کرد و هم از بزرگان معاصر. این متون مختصر و مفید سعی می‌کنند دریچه‌ای باز کنند به زندگی روزمره این بزرگان، بزرگانی که آداب روزانه هر کدامشان با دیگری متفاوت است و به همین دلیل خواندن هر کدام ایده تازه‌ای به آدم می‌دهد و به شکلی انگیزه‌بخش است. دلگرم می‌شویم وقتی می‌فهمیم فلان هنرمند معروف نیز درست مثل خود ما با زندگی روزمره در جدال بوده و تلاش می‌کرده از دل این کارزار هرروزه دستاوردی به کف آورد. درمی‌یابیم که معنای اصلی نبوغ این است که قدم‌های کوچک را چنان برداری که آهسته و پیوسته بر دشواری‌ها و موانع بزرگ راه فائق آیی و سرانجام ببینی، بی‌آن که خودت متوجه باشی، پای بر قله‌ای نهاده‌ای. این قدم‌های کوچک یعنی همین جیره روزانه تلاش برای آفریدن، تلاشی که به سرانجام رساندنش آسان نیست، چنان که در اغلب متون این کتاب می‌خوانیم.

ترجمه این کتاب بیش از هر چیزی به من مترجم کمک کرد تا برنامه روزانه‌ای تنظیم کنم و عصرها، بعد از فراغت از کار، پای این کتاب بنشینم و هر روز چند صفحه‌ای از آن را پیش ببرم. در خلال کار یاد می‌گرفتم که چطور یک برنامه درازمدت را می‌توان به قدم‌های خیلی کوچکی تقسیم کرد و آن را میان این زندگی شلوغ جای داد، چنان که پس از چند ماه ببینی به نتایج خوبی رسیده است. این کتاب به قدری متنوع است که مطمئنم برای هر یک از ما، به‌رغم تفاوت‌هایی که در سبک زندگی و کار با یکدیگر داریم، پندهایی خواهد داشت. کمابیش به دانش‌نامه‌ای کوچک می‌ماند: هم می‌توانیم سراغ مشاهیر محبوبمان برویم و مدخل مربوط به آن‌ها را بخوانیم و هم می‌توانیم مثل هر کتاب دیگری آن را دست بگیریم، به ترتیب جلو برویم و از آن لذت ببریم.

زحمت ویرایش اولیه این کتاب بر دوش دوست عزیزم، محمد رضاپور، بود و ویراستاران محترم نشر ماهی ویرایش نهایی آن را به عهده داشتند. با وجود بازبینی‌های مکرر، مسئولیت خطاهای احتمالی آن با مترجم است. از بهمن دارالشفایی عزیز که در انتشار این کتاب سهم بسیاری داشت سپاسگزارم. از همسر، حامد قدوسی، متشکرم که این کتاب را به من هدیه داد و مرا با آن آشنا کرد. عشق و حمایت خانواده و دوستان، به‌ویژه پدر و مادرم، همواره در مسیر این ترجمه یار و

یاورم بوده است. از همه ایشان نیز سپاسگزارم.

نشر کتاب (nbookcity.com)

مقدمه

یک سال ونیم، تقریباً هرروز هفته صبح‌ها ساعت پنج ونیم بیدار می‌شدم، مسواک می‌زدم، فنجانی قهوه درست می‌کردم و می‌نشستم به نوشتن این که چطور برخی از بزرگ‌ترین مغزهای متفکر چهار قرن اخیر دقیقاً همین کارها را انجام می‌دادند؛ یعنی از روزشان چطور استفاده می‌کردند تا بهترین بازده ممکن را داشته باشند و چه برنامه‌هایی می‌ریختند تا کارشان خلاق و پربار باشد. امیدوار بودم با نوشتن از جزئیات زندگی مادی و روزمره این بزرگان – این که کی می‌خوابیدند و کی می‌خوردند، کی کار می‌کردند و کی دچار اضطراب می‌شدند – بتوانم دریچه تازه‌ای به شخصیت و کارنامه ایشان باز کنم و تصویری کوچک و جذاب از هنرمند بنده عادت ارائه دهم. ژان آنتیلم بریاساوارن، خوراک‌شناس فرانسوی، می‌گوید: «به من بگو چه می‌خوری، تا بگویم که هستی.» من هم می‌گویم بگو چه ساعتی غذا می‌خوری و بعد هم چرت می‌زنی یا نه، تا بگویم که هستی.

بدین معنا، کتاب حاضر کتابی سطحی است. درباره شرایط کار خلاق است، نه حاصل آن. بیش‌تر درباره فرآیند تولید است تا معنای آن. اما ناگزیر کتابی شخصی هم هست. (جان چیور گمان می‌برد که حتی نوشتن یک نامه اداری نیز بخشی از خویشتن آدمی را آشکار می‌کند. آیا این طور نیست؟) دغدغه‌های اصلی من در این کتاب مسائلی است که در زندگی شخصی نیز با آن‌ها درگیرم: چطور می‌توان اثری نغز و خلاقانه آفرید و درعین حال از پس مخارج زندگی نیز برآمد؟ کدام بهتر است، این که آدم خود را یکسره وقف خلق اثری کند یا بخش کوچکی از روزش را به آن اختصاص دهد؟ وقتی به نظر می‌رسد برای به دست آوردن آنچه بدان امید بسته‌ایم وقت کافی وجود ندارد، کدام راه بهتر است: بعضی چیزها (مثل خواب، درآمد، نظافت خانه) را فدا کنیم یا این که یاد بگیریم چگونه کارهایمان را فشرده سازیم تا در کم‌ترین زمان ممکن بیش‌ترین بازده را داشته باشیم و، چنان که پدرم همیشه می‌گوید، «بهتر کار کنیم نه سخت‌تر»؟ مخلص کلام، آیا آسودگی و خلاقیت با هم ناسازگارند؟ یا برعکس، داشتن حداقلی از آسایش روزمره پیش شرط دوام کار خلاق است؟

مدعی نیستم که در این کتاب به همه این سؤالات پاسخ داده‌ام؛ احتمالاً بعضی هاشان جوابی ندارد یا جوابشان بسته به شرایط افراد متفاوت است. اما سعی‌ام این بوده که نمونه‌هایی فراهم آورم از این که چطور بسیاری از آدم‌های هوشمند و موفق با بسیاری از همین چالش‌ها روبه‌رو بوده‌اند. می‌خواستم نشان دهم که چگونه بینش‌های سترگ خلاق از دل کامیابی‌های کوچک روزمره سربرمی‌آورند و چگونه عادات کاری فرد بر نفس کار تأثیر می‌گذارد و بالعکس.

نام کتاب آداب روزانه است، اما تمرکز من درواقع بر برنامه روزانه افراد بوده است، بر زندگی روزمره‌ی آن‌ها. این واژه خود بر میانمایگی یا حتی فقدان اندیشه دلالت دارد؛ روزمرگی یعنی همه چیز را روی دور خود کار گذاشتن. اما برنامه روزمره خود یک فرصت است؛ درواقع مجموعه

کاملی از فرصت‌هاست. می‌توان آن را به راهکاری سنجیده برای بهره‌مندی از منابع محدود بدل کرد، منابعی مثل زمان (محدودترین همه منابع)، قدرت اراده، انضباط شخصی و خوشبینی. یک برنامه روزانه منسجم و استوار عادات کهنه را به سود توان ذهنی فرد می‌پروراند و وی را قادر می‌سازد از سیطره خلق و خوی خویش رهایی یابد. این یکی از موضوعات محبوب ویلیام جیمز بود. او می‌پنداشت که آدمی به دنبال آن است که بخشی از زندگی خود را روی دور خود کار بگذارد. جیمز می‌گفت ما، با تن دادن به عادات پسندیده، می‌توانیم «اذهانمان را رها کنیم تا به سوی حیطه‌هایی از عمل پیش بروند که به‌راستی برایمان جذابند». طرفه آن که خود جیمز به اتلاف وقت مزمن دچار بود و هرگز نمی‌توانست به برنامه منظمی پایبند بماند.

از قضا، دوره‌ای مملو از وقت‌گذرانی‌های خلاق بود که منجر به پدیدآمدن این کتاب شد. بعدازظهر یکشنبه‌ای در ژوئیه سال ۲۰۰۷ بود. در دفتر گردو خاک گرفته یک مجله کوچک معماری، که برایش کار می‌کردم، تنها نشسته بودم و سعی می‌کردم داستانی بنویسم که مهلت تحویلش فردا بود. اما به جای آن که عزمم را جزم کنم و قال قضیه را بکنم، نسخه آنلاین نیویورک تایمز را می‌خواندم، اتاقک کارم را با وسواس تمیز می‌کردم و در آبدارخانه برای خودم قهوه درست می‌کردم. خلاصه این که داشتم وقت‌گذرانی می‌کردم. اولین بار نبود که در چنین مخمصه‌ای می‌افتادم. من «آدم صبح» هستم. صبح‌ها می‌توانم با تمرکز کامل کار کنم و بعد از ناهار هیچ کاری ازم برنمی‌آید. آن بعدازظهر، برای این که این تمایل ناخوشایند به سحرخیزی را خوشایند کنم (چه کسی دلش می‌خواهد هرروز ساعت پنج ونیم صبح بیدار شود؟)، شروع کردم به جست‌وجو در اینترنت تا بینم برنامه کاری نویسندگان دیگر چطور بوده است. پیدا کردن این برنامه‌ها هم آسان بود و هم بسیار مفرح. به نظرم رسید که یک نفر باید این حکایات را یک جا جمع کند. این گونه شد که وبلاگ «آداب روزانه» را همان بعدازظهر راه انداختم (داستان مجله را هم فردا صبح هول‌هولکی نوشتم). و حالا هم که این کتاب پیش روی شماست.

وبلاگ را سرسری پر می‌کردم. فقط شرح برنامه روزمره آدم‌ها را، همان‌طور که در منابع می‌یافتم، در وبلاگ می‌گذاشتم، منابعی مثل زندگی‌نامه‌ها، پرونده‌هایی که در مجلات درباره مشاهیر چاپ می‌شود، مطالب روزنامه‌ها درباره مرگ یا سالمرگ افراد مشهور و مانند این‌ها. برای کتاب اما از مجموعه منابعی بسیار عظیم‌تر و محققانه‌تر بهره برده‌ام و درعین حال کوشیده‌ام ایجاز و تنوعی را که موجب جذابیت وبلاگ بود حفظ کنم. با نقل گفته‌های مشاهیر از نامه‌ها، یادداشت‌های روزانه و مصاحبه‌ها، حتی‌الامکان سعی کرده‌ام بزرگانی که موضوع این کتابند خود سخن بگویند. جز این‌ها، خلاصه‌ای از برنامه روزانه آن‌ها را نیز از منابع ثانوی گرد آورده و سرهم کرده‌ام. هرگاه دریافتم که نویسنده دیگری چکیده‌ای کامل از برنامه روزانه یکی از این ناموران به دست داده است، عین متن او را به تفصیل نقل کرده و از بازنویسی‌اش چشم

پوشیده‌ام. باید همین‌جا یادآورم شوم که تألیف این کتاب بی‌مدد پژوهش‌ها و آثار صدها زندگی‌نامه‌نویس، روزنامه‌نگار و پژوهشگر امکان‌پذیر نبود.

هنگام تألیف این مدخل‌ها، مدام به یاد بخشی از مقاله‌ی وی. اس. پریچت می‌افتادم که آن را در سال ۱۹۴۱ نوشته است. مقاله درباره‌ی ادوارد گیبین است و پریچت، ضمن اشاره به سختکوشی استثنایی این مورخ بزرگ انگلیسی، آورده است که وی حتی در سال‌های خدمت نظام نیز برنامه‌ای داشت تا از وقتش درست استفاده کند و کار محققانه‌اش را ادامه دهد؛ این که چگونه حین قدم‌رو آثار هوراس را به دوش می‌کشید و در خیمه‌اش به مطالعه درباره‌ی باورهای کفرآمیز پیش از میلاد و الهیات مسیحی می‌پرداخت. پریچت می‌نویسد: «بزرگمردان دیر یا زود شبیه هم می‌شوند. آن‌ها هرگز کار را متوقف نمی‌کنند. حتی لحظه‌ای را هم از دست نمی‌دهند. آدم پاک سرخورده می‌شود.»

و چه کسی است که سودای نویسندگی یا هنرمندشدن در سرش باشد و گهگاه همین حس به سراغش نیاید؟ مروری بر دستاوردهای عظیم بزرگان ادوار گذشته هم الهام‌بخش است و هم به شدت دل‌سردکننده. اما البته پریچت هم اشتباه می‌کرد. آری، گیبون بی‌وقفه کار می‌کرد و انگار از قید تردید و بحران اعتماد به نفس، که گریبان ما فانیان را رها نمی‌کند، آزاد بود. اما به ازای هر گیبون سختکوش و سرزنده، ویلیام جیمز یا فرانسیس کافکا هم هست؛ نوابغی که وقت را به هدر می‌دادند، بیهوده به انتظار الهام می‌نشستند، خلاقیتشان از جوشش می‌افتاد، دچار رکودی عذاب‌آور می‌شدند و از تردید و تزلزل رنج می‌بردند. در واقع، بسیاری از آدم‌های این کتاب جایی در میانه این طیف ایستاده‌اند؛ یعنی به کار روزانه پایبندند، اما هرگز به پیشرفتشان اطمینان کامل ندارند و همواره نگران روزی هستند که ورق برگردد. همه آنان نیازمند زمان بودند تا بتوانند کارشان را انجام دهند. همه‌شان باید طوری زندگی خود را سامان می‌دادند که بتوانند این زمان را به دست آورند و روش‌های آنان برای انجام این کار بی‌نهایت متنوع بود.

کتاب حاضر درباره‌ی این تنوع است. امید دارم که خوانندگان آن را نویدبخش بیابند نه نومیدکننده. هنگام نوشتن این کتاب، اغلب به جمله‌ای از کافکا می‌اندیشیدم که در سال ۱۹۱۲ و در نامه‌ای به محبوبش، فلیسه باوئر، نوشته بود. او که از زندگی فشرده و کار روزانه ملال‌آورش فرسوده شده بود، گلایه می‌کرد که «وقت تنگ است و توانم اندک. اداره خوفناک است و خانه شلوغ. اگر نتوان زندگی خوشایند و ساده‌ای داشت، ناگزیر باید چاره‌های ظریف‌اندیشید و راه خود را باز کرد.» کافکای بیچاره! اما کیست از میان ما که چشم‌به‌راه یک زندگی خوشایند و ساده باشد؟ برای بیش‌تر ما زندگی اغلب توانفرساست و چاره‌اندیشی‌های ظریف کافکا نه آخرین پناه، که کمال مطلوب است. پس زنده باد راه خود را بازکردن.

دابلو. اچ. آودن

W. H. Auden (۱۹۰۷-۱۹۷۳)

آودن در سال ۱۹۵۸ نوشت: «برنامه روزانه منظم نشانه جاه‌طلبی یک انسان هوشمند است.» اگر این حرف درست باشد، آودن یکی از جاه‌طلب‌ترین افراد نسل خودش بود. این شاعر و سواس وقت‌شناسی داشت و همواره در طول زندگی‌اش مطابق برنامه‌ای بسیار دقیق کار می‌کرد. یک باریکی از مهمانان آودن نوشت:

«او دم به دقیقه ساعتش را نگاه می‌کند. خوردن، نوشیدن، نوشتن، خرید کردن، جدول حل کردن، حتی لحظه رسیدن نامه‌رسان، همه به دقت زمان‌بندی شده‌اند و آداب خاص خود را دارند.» آودن معتقد بود که این انضباط نظامی برای خلاقیت او ضروری است و ذوق هنری‌اش را در قالب برنامه‌ای شخصی مهار می‌کند. خودش می‌نویسد: «آدم خویشتندار امروزی می‌داند که مطمئن‌ترین راه برای نظم دادن به احساس، نظم دادن به وقت است: تصمیم بگیرید که در طول روز مایل یا مجبور به انجام چه کاری هستید، بعد آن کار را هر روز سر ساعتش انجام دهید، آن وقت خواهید دید که احساساتان مایه دردسرتان نخواهد شد.»

آودن هر روز کمی بعد از شش صبح از خواب بیدار می‌شد، برای خودش قهوه‌ای درست می‌کرد و خیلی زود - احتمالاً بعد از این که اولین جدولش را حل می‌کرد - مشغول کار می‌شد. از ساعت هفت تا یازده ونیم، ذهنش در اوج خلاقیت بود و کم پیش می‌آمد از این ساعات خلاقه بهره‌ای نبرد. او به شب‌زنده‌داران با تحقیر می‌نگریست. جایی می‌گوید: «تنها "هیتلرهای دنیا" هستند که شب‌ها کار می‌کنند؛ هیچ هنرمند راستینی چنین نمی‌کند.» آودن معمولاً کارش را بعد از ناهار از سر می‌گرفت و تا دم غروب ادامه می‌داد. رأس ساعت شش ونیم آیین کوکتل‌نوشی آغاز می‌شد و شاعر برای خود و مهمانانی که داشت چند ودکا مارتینی قوی درست می‌کرد. سپس نوبت شام و شراب فراوان می‌رسید و در ادامه گپ‌زدن و باز هم می‌گساری. آودن زود به بستر می‌رفت. هرگز بعد از ساعت یازده بیدار نمی‌ماند و هرچه پیرتر می‌شد، این ساعت مقرر جلوتر می‌رفت تا به نه ونیم شب رسید.

برای حفظ انرژی و تمرکزش به آمفتامین پناه می‌برد. هر صبح، یک وعده بنزدترین بالا می‌انداخت، همان‌طور که خیلی‌ها مولتی‌ویتامین روزانه‌شان را می‌خورند. شب‌ها برای این که خوابش ببرد، سکونال یا مسکن‌های دیگر می‌خورد. او این برنامه روزمره را «زندگی شیمیایی» نامیده بود و به مدت بیست سال ادامه‌اش داد، تا جایی که قرص‌ها دیگر بی‌اثر شدند. او آمفتامین را، در کنار الکل، قهوه و تنباکو، «ابزار ذخیره‌کردن نیروی کار» در «آشپزخانه ذهنی» می‌دانست؛ گرچه به خوبی آگاه بود که «این‌ها سازوکارهایی بی‌رحمند و احتمالاً به آشپز آسیب می‌زنند و دائم هم از کار می‌افتند.»

فرانسیس بیکن

Francis Bacon (۱۹۰۹-۱۹۹۲)

از دید ناظر بیرونی، استعداد بیکن در بی‌نظمی شکوفا می‌شد. آتلیه‌اش بسیار آشفته بود. به در و دیوارش رنگ پاشیده بود و کپه‌ای از کتاب، قلم‌مو، کاغذ، ائانه شکسته و خرده‌ریزهای دیگر روی زمین انباشته شده بود و تا زانو می‌رسید. (معتقد بود فضای داخلی مطبوع‌تر خلاقیتش را سرکوب می‌کند.) وقتی نقاشی نمی‌کرد، لذت‌جویی را به افراط می‌رساند؛ روزی چند وعده غذای سنگین می‌خورد، بی‌اندازه الکل می‌نوشید و هر داروی محرکی که دستش می‌رسید مصرف می‌کرد. در مجموع بیش‌تر از همه معاصرانش به مهمانی می‌رفت و تا دیروقت بیرون می‌ماند.

با این‌همه، همان‌طور که زندگی‌نامه‌نویس او، مایکل پیپات، نوشته، بیکن «اساساً بنده عادات بود»، با برنامه‌روانه‌ای که در طول زندگی حرفه‌ای‌اش تغییر چندانی نکرد. نقاشی برایش در صدر امور بود. به‌رغم شب‌بیداری‌هایش، همیشه با دمیدن سپیده بیدار می‌شد، ساعات متمادی کار می‌کرد و اغلب سر ظهر دست از کار می‌کشید. سپس عصرگاهی طولانی و شامگاهی دیگر برای میگزاری پیش رو داشت و وقت را بیهوده هدر نمی‌داد. یا دوستی را به آتلیه‌اش می‌آورد تا با هم بطری شرابی را خالی کنند یا پی‌نوشیدن به میکده‌ای می‌رفت و بعد در رستورانی سر صبر چیزکی می‌خورد و در میخانه‌های دنج نوشخواری از سر می‌گرفت. شب که می‌شد، در رستورانی شام می‌خورد، به چند کاباره سر می‌زد، گاهی هم به قمارخانه‌ای می‌رفت و اغلب در ساعات اولیه صبح باز در کافه‌ای شکم‌چرانی می‌کرد.

در پایان این شب‌های دراز، اغلب به رفقای که همراهش تلوتلو می‌خوردند اصرار می‌کرد برای آخرین جام به خانه‌اش بیایند؛ انگار تلاش می‌کرد جنگ با بی‌خوابی را به تأخیر اندازد. بی‌مدد قرص خوابش نمی‌برد. پیش از خواب، کتاب‌های کلاسیک آشپزی‌اش را برای چندمین بار می‌خواند تا آرامش یابد. شب‌ها چند ساعت بیش‌تر نمی‌خوابید، با این حال بنیه‌اش عجیب قوی بود. تنها ورزشی که می‌کرد قدم‌زدن جلو بوم نقاشی بود و وقتی می‌خواست رژیم بگیرد، مقدار زیادی قرص سیر می‌خورد و از زرده تخم‌مرغ، دسر و قهوه پرهیز می‌کرد، گرچه همچنان نیم‌دوجین بطری شراب را حریصانه بالا می‌انداخت و دو وعده یا حتی بیش‌تر از دو وعده غذای مفصل در رستوران می‌خورد. ظاهراً سوخت‌وساز بدنش می‌توانست مصرف بالای او را تاب آورد، بی‌آن‌که مشاعرش را از دست بدهد یا دور کمرش زیاد شود. (دست‌کم تا اواخر عمر چنین سلوکی داشت و بعد انگار الکل او را به چنگ آورد.) خودش این خماری گاه و بیگاه را موهبتی می‌دانست. می‌گفت: «کارکردن در خماری را دوست دارم، چون توان ذهنی‌ام به غلیان درمی‌آید و افکارم وضوح می‌یابد.»

سیمون دوبوواری

Simone de Beauvoir (۱۹۰۸-۱۹۸۶)

سیمون دوبوواری در مصاحبه‌اش با مجله پاریس ریویو در سال ۱۹۶۵ می‌گوید: «گرچه معمولاً از آغاز روز بیزارم، همیشه برای شروع کردن عجله دارم. اول چای می‌نوشم. حدود ساعت ده شروع به کار می‌کنم و تا یک ادامه می‌دهم. سپس دوستانم را می‌بینم و بعد هم - رأس ساعت پنج - برمی‌گردم سر کار و تا نه ادامه می‌دهم. اصلاً برایم سخت نیست که بعدازظهرها کار را از سر بگیرم.» در واقع آنچه برای دوبوواری اصلاً سخت نبود خود کار کردن بود. حتی برعکس، وقتی تعطیلات دوسه ماهه سالانه‌اش فرامی‌رسید، بعد از چند هفته حوصله‌اش سر می‌رفت و ناراحت بود که از کارش دور افتاده است.

با آن که دوبوواری به هیچ چیز به اندازه کارش اهمیت نمی‌داد، رابطه‌اش با ژان پل سارتر هم در تنظیم این برنامه روزانه مؤثر بود، رابطه‌ای که از ۱۹۲۹ تا مرگ سارتر در ۱۹۸۰ ادامه یافت. (رابطه آن‌ها نوعی شراکت روشنفکرانه بود، با مایه کمابیش دل‌آزایی از رابطه جنسی. طبق قراری که سارتر در ابتدای رابطه‌شان پیشنهاد کرده بود، هر دو شریک می‌توانستند معشوق یا معشوقه‌ای داشته باشند، به شرط آن که همه چیز را به هم بگویند.) معمولاً دوبوواری صبح‌ها تنها کار می‌کرد. بعد برای خوردن ناهار به سارتر می‌پیوست. بعدازظهرها به آپارتمان سارتر می‌رفتند و در سکوت کار می‌کردند. عصرها مشغول امور سیاسی یا اجتماعی‌ای می‌شدند که در برنامه سارتر بود یا به سینما می‌رفتند یا اسکاچ می‌نوشیدند و در آپارتمان دوبوواری به رادیو گوش می‌دادند.

کلود لانتسمن، فیلمسازی که بین سال‌های ۱۹۵۲ تا ۱۹۵۹ معشوق دوبوواری بود، از تجربه بلاواسطه خود از این شرایط می‌گوید. لانتسمن آغاز رابطه‌اش با دوبوواری را در آپارتمان او چنین توصیف می‌کند:

صبح روز اول فکر کردم همچنان در تخت می‌مانیم، اما او بلند شد و رفت سمت میز کارش و با اشاره به تخت گفت: «تو همان جا کار کن.» بلند شدم، لبه تخت نشستم، سیگاری آتش زدم و وانمود کردم مشغول کارم. فکر می‌کنم تا موقع ناهار کلمه‌ای با من حرف نزد. بعد به دیدن سارتر رفت و با هم ناهار خوردند. گاهی من هم به آن دو می‌پیوستم. بعدازظهرها به خانه سارتر می‌رفت و آن جا سه چهار ساعتی کار می‌کردند. بعد نوبت جلسه‌ها و ملاقات‌ها بود. برای شام همدیگر را می‌دیدیم. آن دو تقریباً همیشه جدا می‌نشستند و او چیزهایی را که سارتر آن روز نوشته بود نقد می‌کرد. بعد من و او (به آپارتمان) برمی‌گشتیم و می‌خوابیدیم. خبری از مهمانی و شب‌نشینی و ارزش‌های بورژوازی نبود. از همه این‌ها پرهیز می‌کردیم. فقط ضروریات در میان بود، نوعی زندگی بی‌پیرایه، سادگی‌ای که بدین قصد بنا شده بود که او بتواند به کارش برسد.

تامس وولف

Thomas Wolfe (۱۹۰۰-۱۹۳۸)

وولف نوشتن را معمولا حدود نیمه شب شروع می کرد و، چنان که زندگی نامه نویسنش می گوید، «با انبوهی چای و قهوه آماده کار می شد». از آن جا که هیچ وقت نمی توانست صندلی یا میزی پیدا کند که برای مردی به بلندقدی او (۱۹۸ سانتی متر) کاملا مناسب باشد، اغلب می ایستاد و می نوشت و سطح بالای یخچال را میز تحریرش می کرد. تا سپیده دم به نوشتن ادامه می داد. در میانه کار، استراحتی به خود می داد تا دم پنجره سیگاری بکشد یا در آپارتمان قدمی بزند. بعد چیزی می نوشید و تا ساعت یازده می خوابید. حوالی ظهر کار را از سر می گرفت. گهگاه تایپستی به کمکش می آمد و کاغذهای شب قبل را، که در آشپزخانه پخش و پلا بودند، برایش مرتب می کرد.

کتاب (inbookcity.com)

پاتریشیا های اسمیت

(۱۹۹۵-۱۹۲۱) Patricia Highsmith

های اسمیت، نویسندهٔ رمان‌های مهیج روان‌شناسانه‌ای همچون غریبه‌ها در قطار و معمای آقای ریپلی، مثل برخی از قهرمانان داستان‌هایش شخصیتی منزوی و مردم‌گریز داشت. نوشتن بیش از آن که برایش کاری لذت‌بخش باشد، اجباری بود که از آن گریزی نداشت. در دفتر روزانه‌اش می‌نویسد: «جز کارکردن یا همان خیال‌پردازی، هیچ زندگی راستینی در کار نیست.» خوشبختانه به‌ندرت پیش می‌آمد که های اسمیت طرحی برای نوشتن نداشته باشد. خودش می‌گفت ایده‌های من مثل شهوت موش‌ها بی‌پایان است.

های اسمیت هر روز صبح سه چهار ساعتی می‌نوشت و اگر روز خوبش بود، تا دوهزار کلمه هم پیش می‌رفت. اندرو ویلسون، زندگی‌نامه‌نویس های اسمیت، دربارهٔ روش کار او چنین می‌نویسد:

شیوهٔ محبوب او برای آن که به آمادگی ذهنی مناسب برسد این بود که روی تختش، محصور در سیگار، جاسیگاری، کبریت، یک لیوان قهوه، یک دونات و یک شکرپاش، بنشیند. باید از هر نوع انضباطی اجتناب می‌کرد و تا جایی که می‌توانست نوشتن را برای خود به کاری دلپذیر بدل می‌ساخت. به تعبیر خودش، مثل جنین در خود جمع می‌شد و قصدش این بود که «زهدانی از آن خود» خلق کند.

های اسمیت عادت داشت پیش از نوشتن مشروبی قوی بنوشد. به قول ویلسون، این کار «برای سرحال‌آمدن نبود، بلکه به قصد کاستن از قدرت و نیرویی بود که می‌توانست ناگاه به سرگشتگی بدل شود». بعدها که نوشندهٔ قهاری شد و ظرفیتش بالا رفت، یک بطری ودکا کنار تختش می‌گذاشت و به محض بیدارشدن سراغش می‌رفت و بطری را علامتی می‌زد تا از میزان مصرف روزانه‌اش عدول نکند. در دوران درازی از عمرش پشت هم سیگار می‌کشید، روزی یک پاکت گلواز. برایش فرق نمی‌کرد چه غذایی بخورد. یکی از آشنایانش به یاد می‌آورد که او فقط بیکن امریکایی، نیمرو و غلات می‌خورد، آن هم در ساعات عجیب و غریب روز.

او با اغلب اطرافیانش راحت نبود، اما با حیوانات پیوندی پرشور و نامعمول داشت، بخصوص با گربه‌ها و همچنین حلزون‌هایی که در خانه پرورششان می‌داد. از وقتی یک جفت نرم‌تن را در بازار ماهی‌فروش‌ها دید که یکدیگر را تنگ در آغوش گرفته بودند، بر آن شد از نرم‌تنان در خانه‌اش نگهداری کند. (بعدها در مصاحبه‌ای رادیویی گفت: «یک جورهایی به من آرامش می‌دهند.») کار به جایی رسید که سیصد حلزون در باغش در سافلک انگلستان خانه داشتند. یک بار در لندن، با کیف بسیار بزرگی پر از برگ‌های کاهو و صد حلزون چسبیده به آن‌ها به یک مهمانی رفت و گفت آن‌ها همراهانش در این مهمانی خواهند بود. بعدها، وقتی به فرانسه رفت و فهمید ورود حلزون زنده به این کشور ممنوع است، مجبور شد حلزون‌هایش را قاچاق کند. چندین بار از

این طرف مرز به آن سو رفت و هربار بین شش تا ده حلزون رازیر هر کدام از سینه‌هایش جاسازی کرد.

نسخه کتاب (nbookcity.com)

فدریکو فلینی

Federico Fellini (۱۹۲۰-۱۹۹۳)

این فیلمساز ایتالیایی مدعی بود هیچ وقت نمی تواند بیش از سه ساعت بخوابد. او در سال ۱۹۷۷ در گفت و گویی برنامه صبحگاهی اش را این طور توصیف کرد:

ساعت شش صبح بیدارم. دور خانه راه می روم، پنجره ها را باز می کنم، داخل کارتن ها سرک می کشم و کتاب ها را جابه جا می کنم. سال های سال است که سعی می کنم یک فنجان قهوه حسابی برای خودم درست کنم، اما دیگر فهمیده ام که کار من نیست. می روم طبقه پایین و در اولین فرصت از خانه بیرون می زنم. ساعت هفت دیگر پای تلفن هستم. حسابی حواسم را جمع می کنم ببینم چه کسانی را می شود هفت صبح از خواب بیدار کرد، بی آن که بهشان بربخورد. با این بیدارباش واقعاً در حق بعضی هایشان لطف می کنم؛ این ها عادت کرده اند حدود ساعت هفت صبح با تلفن من بیدار شوند.

فلینی در جوانی برای روزنامه ها مطلب می نوشت، اما بعد از مدتی فهمید که روحیاتش بیش تر با فیلمسازی سازگار است. فیلمسازی فرآیندی است گره خورده با اجتماع و فلینی این را می پسندید. خودش می گوید: «نویسنده می تواند هر کاری را به تنهایی انجام دهد، فقط باید نظم داشته باشد. باید ساعت هفت صبح بیدار شود و در اتاقی با یک کاغذ سفید تنها باشد. من عاطل و باطل تر از آنم که از پس این کار برآیم. فکر می کنم بهترین ابزار بیان برای خودم را برگزیده ام. عاشق ترکیب گرانبهای کار و معاشرت من - ارمغان سینما.»

اینگمار برگمان

Ingmar Bergman (۱۹۱۸-۲۰۰۷)

سال ۱۹۶۴ برگمان در مصاحبه‌ای از پرسشگر سؤال کرد: «می‌دانی فیلمسازی چیست؟ هشت ساعت کار بی‌امان در روز، برای گرفتن سه دقیقه فیلم. و اگر بخت یارت باشد، شاید طی این هشت ساعت، ده دوازده دقیقه آفرینش راستین به بار آید. شاید هم به بار نیاید. بعد باید خودت را آماده کنی برای هشت ساعت بعدی و دعا کنی که این بار آن ده دقیقه خوب حاصل شود.» اما برای برگمان، فیلم‌نامه‌نویسی نیز جزئی از فیلمسازی بود. او فیلم‌نامه‌هایش را همواره در خانه‌اش در جزیره دورافتاده فارو در سوئد می‌نوشت. در آن‌جا دهه‌ها برنامه روزانه یکسانی داشت: ساعت هشت بیدار می‌شد، از نه صبح تا نیمروز می‌نوشت و بعد غذایی زاهدانه می‌خورد. بی‌بی اندرسن، بازیگر فیلم‌های برگمان، چنین به یاد می‌آورد: «همواره همان ناهار همیشگی را می‌خورد و هیچ‌وقت تغییر نمی‌کرد: نوعی شیر ترش زده شده بسیار چرب با مربای توت‌فرنگی بسیار شیرین، یک جور غذای عجیب کودکانه که آن را با برشتوک می‌خورد.»

بعد از ناهار، دوباره از یک تا سه کار می‌کرد و بعد یک ساعتی می‌خوابید. اواخر بعدازظهر یا می‌رفت قدمی بزند یا سوار قایق می‌شد تا به جزیره همجوار برود و نامه‌ها و روزنامه‌اش را بگیرد. عصرها مطالعه می‌کرد، دوستانش را می‌دید، به تماشای یکی از فیلم‌های مجموعه بزرگی که داشت می‌نشست یا تلویزیون می‌دید (به برنامه تلویزیونی دالاس علاقه ویژه‌ای داشت). برگمان می‌گفت: «من هیچ‌وقت الکل یا مواد مصرف نمی‌کنم. نهایتش یک لیوان شراب می‌خورم که مرا حسابی سرحال می‌آورد.» موسیقی هم برایش «به شدت ضروری» بود و از هر سبک موسیقی – از باخ گرفته تا رولینگ استونز – لذت می‌برد. هرچه سنش بالاتر رفت، خوابیدن برایش دشوارتر می‌شد. شب‌ها هرگز نمی‌توانست بیش از چهار پنج ساعت بخوابد و این فیلمبرداری را برایش طاقت‌فرسا می‌کرد. حتی بعدها که در سال ۱۹۸۲ از فیلمسازی بازنشسته شد، به ساختن فیلم‌های تلویزیونی، کارگردانی نمایش و اپرا ادامه داد و نمایش‌نامه، داستان و یک جلد خاطرات هم نوشت. خودش می‌گفت: «همیشه کار کرده‌ام. کار همچون سیلابی است که اقلیم جان شما را درمی‌نوردد. خوب است، چون خیلی چیزها را با خودش می‌برد. می‌شوید و می‌پالاید. اگر همیشه سر کار نبودم، دیوانه می‌شدم.»

مورتون فلدمن

Morton Feldman (۱۹۲۶-۱۹۸۷)

در سال ۱۹۷۱، روزنامه‌نگاری فرانسوی با فلدمن ملاقات کرد. آن موقع این آهنگساز امریکایی به روستای کوچکی در شمال پاریس رفته بود تا یک ماهی آن جا کار کند. فلدمن به این روزنامه‌نگار گفت:

این جا مثل راهبان زندگی می‌کنم. شش صبح بیدار می‌شوم. تا ساعت یازده آهنگسازی می‌کنم و روز کاری‌ام تمام می‌شود. می‌زنم بیرون و بی‌آن که خسته شوم، ساعت‌ها راه می‌روم. خانه ماکس ارنست خیلی از این جا دور نیست. (جان) کیج هم این جا است. از همه فعالیت‌های دیگرم دست کشیده‌ام. می‌پرسید چه تأثیری روی من گذاشته؟

تأثیر بسیار خوبی گذاشته... اما من به این همه وقت آزاد و این همه آسایش عادت ندارم. خلاقیتم معمولا در دل شلوغی و زیر فشار کار شکوفا می‌شود. می‌دانید، من همیشه کارهایی جز موسیقی داشته‌ام. والدینم «کسب و کاری» داشتند و من هم در نگرانی‌هایشان سهیم بودم، در زندگی‌شان...

بعد ازدواج کردم. زنم شغل خیلی خوبی داشت و تمام روز بیرون بود. ساعت شش صبح بیدار می‌شدم، خرید می‌کردم، غذا می‌پختم، کارهای خانه را انجام می‌دادم، دیوانه‌وار کار می‌کردم و شب‌ها دوستان زیادی به دیدن‌مان می‌آمدند. (آن قدر دوست و رفیق داشتم که حسابشان از دستم دررفته بود.) آخر سال که شد، به خودم آمدم و دیدم یک نت موسیقی هم ننوشته‌ام.

آن گاه که فلدمن وقت آهنگسازی پیدا کرد، تدبیری را آزمود که از جان کیج آموخته بود. فلدمن در سال ۱۹۸۴ در یک سخنرانی گفت: «این بهترین توصیه‌ای است که تا به حال شنیده‌ام. او گفت بعد از این که کمی نوشتی، دست نگه دار و آنچه را نوشته‌ای رونویسی کن. روش بسیار خوبی است، چون وقتی داری رونویسی‌اش می‌کنی، به آن فکر هم می‌کنی و این طوری ایده‌های تازه‌ای به ذهنت می‌رسد. من طبق توصیه جان کیج کار می‌کنم. رابطه بین کار کردن و رونویسی فوق‌العاده است، بی‌نظیر است.» مسائل جانبی مثل داشتن یک قلم مناسب و صندلی خوب هم اهمیت داشتند. فلدمن در سال ۱۹۶۵ در مقاله‌ای نوشت: «گاه تنها دلمشغولی‌ام این است که چگونه شرایطی مناسب فراهم کنم که مرا قادر به کار بسازد. سال‌ها به خودم می‌گفتم اگر فقط صندلی راحتی پیدا می‌کردم، موتسارت هم به پایم نمی‌رسد.»

ولفگانگ آمادئوس موتسارت

Wolfgang Amadeus Mozart (۱۷۵۶- ۱۷۹۱)

در سال ۱۷۸۱، موتسارت پس از سال‌ها جست‌وجوی بی‌پرده برای به دست آوردن جایگاهی مناسب میان اشراف اروپایی، تصمیم گرفت در وین اقامت کند و آهنگساز و موسیقیدانی مستقل شود. در این شهر برای موسیقیدان با استعداد و پرآوازه‌ای مثل موتسارت فرصت‌های بسیاری فراهم بود، اما برای آن که بدهکار نباشد، مجبور بود دیوانه‌وار پیانو تدریس کند، کنسرت بگذارد و با حامیان ثروتمند هنر در شهر معاشرت کند. در همان زمان، به رغم مخالفت مادر کنستانتس، همسر آینده‌اش، به خواستگاری او رفت. این مشغله‌ها زمان زیادی از او می‌گرفت و تنها چند ساعت برایش باقی می‌ماند تا آثار جدیدی بیافریند. او در سال ۱۷۸۲، در نامه‌ای به خواهرش، این روزهای پرمشغله را در وین جزء به جزء شرح می‌دهد:

تا ساعت شش صبح، دیگر موهایم آراسته و مرتب است و ساعت هفت لباس‌هایم را کامل پوشیده‌ام. تا ساعت نه صبح مشغول آهنگسازی‌ام. از نه تا یک درس می‌دهم. بعد ناهار می‌خورم، مگر آن که جایی دعوت باشم که ساعت دو یا حتی سه ناهار می‌خورند، مثل امروز و فردا که به خانه کنتس زیچی و کنتس تون می‌روم. هیچ‌وقت نمی‌توانم قبل از ساعت پنج یا شش عصر کار کنم و آن موقع هم دیگر کنسرت‌ها مانع کارم می‌شوند. اگر کنسرتی در کار نباشد، تا ساعت نه آهنگسازی می‌کنم. بعد به سراغ کنستانتس عزیزم می‌روم، با این که همیشه زخم زبان‌های مادرش لذت دیدار را به کاممان تلخ می‌کند... ساعت ده ونیم یا یازده به خانه برمی‌گردم و این به تیرهای مادر کنستانتس و تحمل من بستگی دارد! چون معلوم نیست شب‌ها وقتی برای آهنگسازی بماند - اجرای کنسرت و قتم را می‌گیرد و ممکن است به این جا و آن جا دعوت کنند - خود را عادت داده‌ام که قبل از رفتن به بستر (خصوصاً اگر زود به خانه برسم) کمی آهنگسازی کنم. اغلب تا یک شب به نوشتن ادامه می‌دهم و باز سر موقع بیدار می‌شوم - رأس ساعت شش.

موتسارت به پدرش می‌نویسد: «خلاصه آن قدر کار سرم ریخته که نمی‌دانم روی سرم ایستاده‌ام یا روی پایم.» ظاهراً اغراق نمی‌کرده: وقتی لئوپولد موتسارت یکی دو سال بعد به دیدن پسرش رفت، زندگی هنرمند مستقل را همان قدر پرآشوب دید که قبل‌تر به او گفته بود. او در نامه‌ای از وین به خانه چنین می‌نویسد: «توصیف آشفته‌گی و تکاپویی که این جا جریان دارد محال است.»

لودویگ فن بتهوون

Ludwig van Beethoven (۱۷۷۰-۱۸۲۷)

بتهوون سپیده‌دمان بیدار می‌شد و بی‌آن‌که وقت تلف کند، به کار می‌پرداخت. صبحانه‌اش فنجان قهوه بود که خودش با وسواس آن را آماده می‌کرد. اعتقاد داشت که برای هر فنجان، شصت دانه قهوه لازم است و اغلب آن‌ها را یکی یکی می‌شمرد تا کم‌وزیاد نباشد. بعد پشت میز می‌نشست و تا ساعت دو یا سه بعدازظهر کار می‌کرد. در میانه کار، گاهی به خود استراحتی می‌داد و برای پیاده‌روی از خانه بیرون می‌زد. این کار خلاقیتش را شکوفا می‌کرد. (شاید از این روی بود که قدرت خلاقه او در ماه‌های گرم سال فزونی می‌گرفت.) نیمروز غذایی می‌خورد و عازم پیاده‌روی سخت و طولانی‌ای می‌شد که تا دم غروب ادامه می‌یافت. همواره یک مداد و چند برگ از دفتر نت‌نویسی‌اش را در جیب داشت تا الهامات موسیقایی نابهنگامش را ثبت کند. نفس روز که می‌گرفت، گاه به میکده‌ای پا می‌نهاد تا روزنامه‌ای بخواند. شامگاه را اغلب یا با دوستان می‌گذراند یا در تئاتر. البته زمستان‌ها ترجیح می‌داد در خانه بماند و مطالعه کند. شام ساده‌ای می‌خورد؛ مثلاً کاسه‌ای سوپ و ته‌مانده غذای ظهر. بتهوون خوش داشت با غذایش شرابی بخورد. بعد از شام هم لیوانی آبجو می‌نوشید و پپی می‌کشید. به‌ندرت پیش می‌آمد که شب‌ها روی آثارش کار کند. زود به بستر می‌رفت، حداکثر ساعت ده.

نقل آداب عجیب استحمام بتهوون خالی از لطف نیست. شاگرد و منشی‌اش، آنتون شیندلر، در کتاب بتهوونی که من شناختم، این آداب را چنین برمی‌شمرد:

شست‌وشو و استحمام واجب‌ترین ضروریات زندگی بتهوون بود. از این لحاظ به شرقی‌ها می‌مانست: از دید او، محمد (ص) حق داشت این همه وضوی روزانه را واجب کند. اگر در میان ساعات کاری صبحگاهی عزم بیرون رفتن نمی‌کرد، نیمه‌برهنه جلو روشویی‌اش می‌ایستاد، پارچ پارچ آب روی دستانش می‌ریخت، اوج و فرود گامی را به آواز می‌خواند یا گاه به صدای بلند چیزی زمزمه می‌کرد. بعد دور اتاقش گام برمی‌داشت، چشم می‌دواند یا به جایی خیره می‌شد، ناگاه چیزی می‌نوشت و دوباره آب‌ریختن و آوازخوانی از سر می‌گرفت. این‌ها لحظات مراقبه عمیق وی بودند و احدی حق نداشت خللی به آن‌ها وارد آورد، مگر آن‌که دو چیز ناگوار پیش می‌آمد: اول این‌که خدمتکارها اغلب به خنده می‌افتادند. این کارشان خشم استاد را برمی‌انگیخت و چنان زبان به دشنام می‌گشود که ظاهرش حتی مضحک‌تر از پیش می‌شد. دوم این‌که با صاحبخانه بگومگو می‌کرد، چون آن‌قدر آب به زمین می‌ریخت که به طبقه پایین نشت می‌کرد. این یکی از دلایلی بود که هیچ‌کس دوست نداشت خانه‌اش را به بتهوون اجاره دهد. کف اتاق نشیمن او باید آسفالت می‌بود تا از نفوذ آب جلوگیری کند، چون استاد هیچ‌کس خبر نداشت که الهام زیرپایش چه فورانی می‌کند!

سورن کی یرکگور

Sren Kierkegaard (۱۸۱۳-۱۸۵۵)

این فیلسوف دانمارکی روز خود را به دو کار می‌گذراند: نوشتن و پیاده‌روی. معمولاً صبح‌ها می‌نوشت، ظهرها در مسیری طولانی در کپنهاگ به گلگشت می‌رفت، سپس باز می‌گشت و باقی روز را تا شامگاه به نوشتن می‌گذراند. در این پیاده‌روی‌ها بود که بهترین اندیشه‌هایش به ذهنش خطور می‌کرد و گاه برای نوشتن آن‌ها چنان شتاب داشت که از راه نرسیده یکه‌راست به سراغ می‌تحریرش می‌رفت و همان‌طور کلاه به سر و چتر یا عصای پیاده‌روی به دست می‌ایستاد و می‌نوشت.

کی یرکگور با یک لیوان شری یا فنجان قهوه که معمولاً پس از شام می‌نوشتید، توش و توانش را حفظ می‌کرد. اسرائیل لوین، که از سال ۱۸۴۴ تا ۱۸۵۰ منشی او بود، به خاطر می‌آورد که کی یرکگور «دست‌کم پنجاه دست فنجان و نعلبکی داشت، اما از هر نوع فقط یکی». پیش از آن که قهوه آماده شود، لوین باید فنجان را که باب میل خودش بود انتخاب می‌کرد و شگفت این که باید دلیل این خوش‌آمدن را برای کی یرکگور توضیح می‌داد و او را مجاب می‌کرد. و تازه این هم پایان این آیین غریب نبود. یوناکسیم گراف، زندگی‌نامه‌نویس کی یرکگور، می‌نویسد:

کی یرکگور روشی عجیب و منحصر به فرد برای قهوه‌نوشی داشت: مشتاقانه بسته شکر را برمی‌داشت و آن را در فنجان می‌ریخت، چنان که به لبه‌اش می‌رسید. بعد نوبت به قهوه‌ای سیاه و غلیظ می‌رسید که این هرم سفید را به آرامی در خود حل می‌کرد. این جریان آن‌گاه خاتمه می‌یافت که این اکسیر شهودار به شکم استاد روانه می‌شد و آن‌جا با شری درمی‌آمیخت و نیروی مضاعفی به بار می‌آورد که جذب مغز جوشان و خروشان وی می‌شد، مغزی که به هرروی در طول روز چنان زاینده بود که لوین، به‌رغم نور بی‌رمق اتاق، می‌توانست لرز لرز انگشتان فرسوده از کار استاد را ببیند که دسته باریک فنجان را در میان دارند.

ولتر

Voltaire (۱۶۹۴-۱۷۷۸)

فیلسوف و نویسنده عصر روشنگری فرانسه، خاصه در سال‌های واپسین عمر، دوست داشت در بستر کار کند. یکی از معاشرانش برنامه روزانه ولتر را در سال ۱۷۷۴ چنین ثبت کرده است: «صبح را در بستر می‌گذرانم، کتاب می‌خوانم و اثر تازه‌اش را به یکی از منشی‌هایش دیکته می‌کند. ظهر برمی‌خیزد و لباس می‌پوشد. بعد کسانی را که به دیدارش می‌آیند می‌پذیرد و اگر کسی نیامده باشد، به کار ادامه می‌دهد و قهوه و شکلاتی می‌خورد تا سرپا بماند (ناهار در کار نیست). بین ساعت دو تا چهار با منشی اصلی‌اش، ژان لویی ونیر، سوار بر درشکه به سرکشی املاکش می‌روند. بعد دوباره تا ساعت هشت کار می‌کند و بعد برای شام به خواهرزاده بیوه (و معشوقه دیرینش)، مادام دنی، و دیگران می‌پیوندد.»

اما این پایان روز کاری‌اش نبود. ولتر اغلب پس از شام هم تا پاسی از شب به دیکته کردن ادامه می‌داد. ونیر تخمین می‌زند که آن‌ها روی هم‌رفته حدود هجده تا بیست ساعت در روز کار می‌کنند. برنامه مطلوب ولتر همین بود. خودش می‌نویسد: «عاشق خانه‌ام هستم.»

بنجامین فرانکلین

Benjamin Franklin (۱۷۰۶-۱۷۹۰)

فرانکلین در حسب حالی که نوشته، از برنامه بی‌نظیری می‌گوید که برای نیل به «کمال اخلاقی» در سیزده هفته تدوین کرده بود. هر هفته به فضیلتی خاص اختصاص داشت (اعتدال، پاکیزگی، خویشتنداری و غیره) و او تخطی‌اش از هر کدام این‌ها را در تقویمی یادداشت می‌کرد. فرانکلین بر آن بود که اگر بتواند یک هفته تمام به هر کدام از این فضایل پایبند بماند، بدان خو خواهد کرد.

سپس می‌تواند به سراغ فضیلت بعدی برود و بدین‌سان هر چه کمتر خطا کند (خطاهایی که روی تقویم با رنگ سیاه علامت می‌زد)، تا جایی که کاملاً اصلاح شود. از آن پس، فقط گهگاه نیاز به دوره‌های حفاظت اخلاقی خواهد داشت.

این برنامه تا حدودی کارگر افتاد. فرانکلین بعد از آن که چندبار پیاپی این برنامه را اجرا کرد، دریافت که سالی یک بار اجرای آن کافی است و بعد هم هر چند سال یک بار تکرارش کفایت می‌کند. اما انگار فضیلت نظم – «چنان کن که هر چیز جایی و هر کار زمانی برای خود داشته باشد» – از دستش درمی‌رفت. فرانکلین اساساً علاقه‌ای نداشت کاغذها و چیزهای دیگرش را مرتب نگاه دارد و تلاش در این راه را چنان آزارنده می‌یافت که سرخورده می‌شد و آن را رها می‌کرد. به‌علاوه، گرفتاری‌هایش در چاپخانه چنان بود که نمی‌توانست همیشه برنامه روزانه دقیقی را که برای خود تنظیم کرده بود دنبال کند. برنامه آرمانی فرانکلین، که در کتابچه فضایل اخلاقی‌اش هم آمده، به قراری بود که در صفحه قبل دیدیم.

او این جدول را زمانی تنظیم کرد که هنوز از عادت محبوب سال‌های بعدش خبری نبود – حمام هوای روزانه. در آن زمان تصور می‌شد که حمام آب سرد موجب تقویت آدمی می‌شود، اما فرانکلین معتقد بود سرمای آب شوک زیادی به بدن وارد می‌آورد. در نامه‌ای می‌نویسد:

آن‌طور که دریافته‌ام، برای بنیه‌ام بهتر است به جای آب سرد با عنصر دیگری حمام کنم، یعنی هوای سرد. تقریباً هر روز صبح زود بیدار می‌شوم و، بسته به فصل، نیم‌ساعت تا یک ساعت بی‌هیچ لباسی در اتاقم می‌نشینم، مطالعه می‌کنم یا می‌نویسم. این کار دردسری که ندارد هیچ، مطبوع هم هست. و اگر پیش از آن که لباس بپوشم به بستر بازگردم – که گاهی پیش می‌آید – استراحت شبانه‌ام را کامل می‌کنم و یکی دو ساعت می‌خوابم، مطبوع‌ترین خوابی که می‌شود تصور کرد.

آنتونی ترولوپ

Anthony Trollope (۱۸۱۵-۱۸۸۲)

ترولوپ به مدد سنت تغییرناپذیر قلمفرسایی سحرگاهی‌اش موفق به خلق چهل وهفت اثر داستانی و شانزده کتاب در موضوعات دیگر شد. در زندگی‌نامه خودنوشتش روش کار خود را در والتام کراس انگلستان، که دوازده سال آن‌جا زندگی می‌کرد، شرح می‌دهد. در آن ایام، کار در اداره پست بیش‌تر وقتش را می‌گرفت. کار اداری‌اش را از ۱۸۳۴ آغاز کرد و تا سی و سه سال بعد، که دیگر آثار فراوانی انتشار داده بود، آن را رها نکرد.

عادت کرده بودم هرروز رأس ساعت پنج ونیم صبح پشت میز کارم باشم و این نیز عادت‌م شده بود که به خود رحم نکنم. مهترپیری هم بود که وظیفه داشت صبح‌ها بیدارم کند و سالانه پنج پوند اضافه بابت این کار به او می‌پرداختم که به من رحم نکند. در همه آن سال‌هایی که در والتام کراس بودم و او برایم قهوه می‌آورد، یک بار هم نشد که وظیفه‌اش را به تأخیر بیندازد. احساس می‌کنم موفقیت‌م را بیش از هرکسی مدیون او هستم. شروع کار در آن ساعت روزیاری‌ام می‌کرد پیش از آماده‌شدن برای صبحانه اثر ادبی‌ام را تمام کنم.

همه کسانی که به نظر من ادیبانه زیسته‌اند (یعنی کارگر روزمزد ادبیات بوده‌اند) حرف مرا می‌پذیرند که با سه ساعت کار روزانه می‌توان هر قدر که لازم است نوشت. اما آدم باید خودش را طوری عادت دهد که بتواند در آن سه ساعت پیوسته کار کند. باید ذهنش را چنان بی‌پرورد که مجبور نباشد بنشیند و قلمش را بچود و آن قدر به دیوار روبه‌رویش خیره شود تا کلمات مناسب را برای بیان افکارش بیابد. آن زمان روال کارم چنین بود (و هنوز هم هست، گرچه دیگر این اواخر آن قدرها به خودم سخت نمی‌گیرم) که موقع نوشتن ساعتی جلویم بگذارم و خود را مجبور کنم هر یک ربع ۲۵۰ کلمه بنویسم. فهمیده بودم که با همان نظم و ترتیبی که ساعت پیش می‌رفت، این ۲۵۰ کلمه پدید می‌آمدند. اما این سه ساعت یکسره وقف نوشتن نمی‌شد. همیشه کارم را با خواندن چیزی که روز قبل نوشته بودم آغاز می‌کردم. این کار نیم‌ساعتی وقت می‌برد و پیش از هر چیز صرف این می‌شد که با گوشم آهنگ واژگان و عبارات را سبک‌سنگین کنم ... این زمان‌بندی چنان بود که می‌توانستم روزانه بالغ بر ده صفحه از یک جلد رمان معمولی را بنویسم و اگر ده ماه به همین روال ادامه می‌دادم، می‌شد سالی سه رمان سه جلدی، یعنی همان مقداری که ناشرم را در خیابان پاترنوستر می‌آزرد و انتظارات رمان‌خوانان جهان را از یک نویسنده برآورده می‌کرد.

اگر ترولوپ قبل از پایان این سه ساعت موفق می‌شد رمانی را تمام کند، یک برگ کاغذ سفید برمی‌داشت و فوراً کتاب بعدی را شروع می‌کرد. این روال سختکوشانه را بی‌شک از مادرش، فرانسس ترولوپ، به ارث برده بود که خودش نویسنده‌ای بود بسیار محبوب. فرانسس تا پیش از پنجاه و سه سالگی دست به قلم نبرد و تنها وقتی سراغ آن رفت که برای بزرگ کردن شش فرزند

و مراقبت از شوهر بیمارش به شدت نیاز به پول داشت. خانم ترولوپ سرپرست خانواده بود و برای آن که بتواند در طول روز وقتی برای نوشتن پیدا کند، هرروز صبح، سر ساعت چهار، پشت میز می‌نشست و تا موقع آماده‌شدن صبحانه اثرش را تکمیل می‌کرد.

نشر کتاب (nbookcity.com)

جین آستین

Jane Austen (۱۷۷۵- ۱۸۱۷)

آستین هرگز تنها زندگی نکرد و چندان هم انتظار نداشت که در زندگی روزانه تنها باشد. خانه آخرش هم، که کلبه‌ای بود در روستای چاوتن در انگلستان، چنین حال و هوایی داشت؛ او آن جا با مادر، خواهر، یکی از دوستان صمیمی و سه خدمتکار زندگی می‌کرد و همیشه مهمانانی، آن هم اغلب سرزده، به دیدنشان می‌آمدند. با این حال، از سال ۱۸۰۹ که در چاوتن اقامت کرد تا لحظه مرگ فوق‌العاده پرکار بود: در این جا بود که نسخه‌های اولیه عقل و احساس و غرور و تعصب را بازنگری و آماده چاپ کرد و سه رمان تازه نوشت - منسفیلد پارک، اما و ترغیب. آستین در اتاق نشیمن خانه می‌نوشت و به قول یکی از خویشانش «هر لحظه ممکن بود در کارش وقفه افتد».

همیشه مراقب بود که جز افراد خانواده‌اش کسی در کارش سرک نکشد، مثلاً خدمتکارها، مهمانان یا هرکس دیگر. روی کاغذهای کوچکی می‌نوشت که به راحتی می‌توانست پنهانشان کند یا با کاغذ خشک کن رویشان را بپوشاند. بین در اصلی خانه و اتاق کارش در گردانی بود که موقع باز شدن غرغز می‌کرد، اما او نمی‌گذاشت درستش کنند، چون هر وقت این در صدا می‌کرد، می‌فهمید کسی دارد می‌آید.

آستین، پیش از آن که دیگر خانم‌های خانه بیدار شوند، از خواب برمی‌خاست و پیانو می‌زد. در ساعت نه، صبحانه را آماده می‌کرد که وظیفه اصلی او در خانه بود. بعد در اتاق نشیمن، اغلب در حضور مادر و خواهرش که در سکوت خیاطی می‌کردند، مشغول نوشتن می‌شد. اگر کسی به دیدنشان می‌آمد، نوشته‌هایش را پنهان می‌کرد و مشغول خیاطی می‌شد. بین ساعت سه و چهار ناهار می‌خوردند و این وعده اصلی غذای روزانه‌شان بود. سپس نوبت می‌رسید به گپ‌زدن، ورق‌بازی و چای. شب‌ها به خواندن رمان برای خانواده می‌گذشت و آستین رمانی را که در حال نوشتنش بود برای آن‌ها می‌خواند.

گرچه آستین از استقلال و خلوتی که نویسندگان معاصر در پی آنند محروم بود، از زندگی در چاوتن احساس خوشبختی می‌کرد. خانواده‌اش به کار او احترام می‌گذاشتند و کارهای خانه به دوش خواهرش کاساندررا بود. این خود برای بانوی رمان‌نویس موهبتی بزرگ بود. یک‌بار نوشت: «نوشتن با سری انباشته از گوشت گوسفند و ریواس به نظر غیرممکن می‌آید.»

فردریک شوپن

Frdric Chopin (۱۸۱۰-۱۸۴۹)

شوپن طی رابطه ده ساله‌اش با ژرژ ساند، بانوی رمان‌نویس فرانسوی، اغلب تابستان‌ها را در ویلای ساند در نوان، در مرکز فرانسه، می‌گذراند. او در زمره جانوران شهرنشین بود و در روستا خیلی زود حوصله‌اش سر می‌رفت و بدخلق می‌شد، اما همین که چیزی مزاحمش نمی‌شد، به خلاقیت موسیقایی‌اش یاری می‌رساند. روزها معمولاً دیر بیدار می‌شد، در اتاق خوابش صبحانه می‌خورد و باقی روز را به آهنگسازی می‌گذراند. در اوقات استراحتش هم به سولانژ، دختر ساند، پیانو درس می‌داد. اهل خانه ساعت شش عصر برای شام جمع می‌شدند و اغلب در فضای باز خانه غذا می‌خوردند. پس از آن، گوش به موسیقی می‌سپردند، گپ می‌زدند و با سرگرمی‌های گوناگون مشغول می‌شدند. بعد شوپن به بستر می‌رفت و ساند پشت میز تحریرش می‌نشست.

گرچه در نوان هیچ مسئولیتی به دوش شوپن نبود و می‌توانست با فراغ بال آهنگسازی کند، این کار آن قدرها هم آسان نبود. ساند عادات کاری او را چنین توصیف می‌کند:

آفرینش او خودجوش و معجزآسا بود. بی آن که در جست‌وجویش باشد یا پیش‌بینی‌اش کند، آن را به دست می‌آورد. این خلاقیت به‌ناگاه بر کلیدهای پیانو رخ می‌نمود، کامل و شکوهمند. گاه هم شوپن، در میانه یک پیاده‌روی، آن را در ذهن می‌پرداخت و بی‌تابانه انتظار لحظه‌ای را می‌کشید که قطعه را بنوازد و به گوش خود بشنود. اما بعد کوششی جانفرسا آغاز می‌شد که نظیرش را تا به حال ندیده‌ام؛ زنجیره‌ای از تقلا، تزلزل و اضطراب برای آن که جزئیات دقیق نغمه‌ای را که طی الهاماتش شنیده بود باز به کف آورد. وقتی می‌خواست آنچه را یکجا به ذهنش رسیده بود بر کاغذ بیاورد، بارها و بارها تحلیلش می‌کرد و اگر نمی‌توانست بازیابی‌اش کند، چنان حسرت می‌خورد که به معنای دقیق کلمه به ورطه ناامیدی می‌افتاد. روزها در به روی خویش می‌بست، گریه می‌کرد، راه می‌رفت، قلم‌هایش را می‌شکست، نئی را صدها بار تکرار و تصحیح می‌کرد، آن را بارها می‌نوشت و پاک می‌کرد، و روز بعد دوباره با پشتکاری وسواس‌گونه و سرسختانه تلاش از سر می‌گرفت. شش هفته روی همان یک صفحه وقت می‌گذاشت و دست آخر همان چیزی را می‌نوشت که بار اول به ذهنش رسیده بود.

ساند می‌کوشید شوپن را مجاب سازد که به همان الهام نخستینش اعتماد کند، اما شوپن مایل نبود نصیحت او را به کار ببندد و وقتی مزاحم‌کارش می‌شدند، برمی‌آشفت. ساند می‌نویسد: «جرئت ندارم موقعی که دارد از کوره درمی‌رود به او اصرار کنم. همیشه در حضور من خشمش را فرومی‌خورد و به حالی غریب می‌افتد، انگار حالاست که خفه شود و بمیرد.»

گوستاو فلوبر

Gustave Flaubert (۱۸۲۰-۱۸۸۰)

فلوبر در سپتامبر ۱۸۵۱، کمی بعد از آن که به خانه مادری‌اش در کروئاسه فرانسه بازگشت، نوشتن مادام بوواری را آغاز کرد. دو سال پیش از آن را در سواحل مدیترانه به گشت‌وگذار سپری کرده بود و چنین می‌نمود که این سفر دراز عطش جوانی‌اش را برای ماجراجویی سیراب کرده است. فلوبر اینک در آستانه سی سالگی، شرمگین از ظاهری که به میانسالان می‌مانست، با شکمی برآمده و موهایی که تُنک و تُنک‌تر می‌شد، انضباط لازم برای خلق اثر جدیدش را در خود می‌دید، اثری که موضوعی پیش‌پاافتاده را با نثری منسجم و دقیق درمی‌آمیخت.

این کتاب از همان آغاز راه او را به دشواری انداخت. فلوبر در نامه‌ای به لئویز کوله، معشوقه‌ای که دیری بود با وی نامه‌نگاری می‌کرد، چنین نوشت: «دیشب رمانم را شروع کردم. از همین حالا می‌توانم پیش‌بینی کنم که این سبک مرا به چه دردسرهایی وحشتناکی می‌اندازد. ساده‌نوشتن اصلاً کار آسانی نیست.» فلوبر، برای تمرکز بر کار، برنامه دقیق‌تری طرح کرد که به او فرصت می‌داد هر شب چند ساعتی بنویسد - سروصدای روزآشفته‌اش می‌کرد - و درعین حال برخی وظایف اساسی خانوادگی‌اش را ادا کند. (در خانه کروئاسه، جز خود نویسنده و مادر غمخوارش، کسان دیگری نیز زندگی می‌کردند: کارولین، دخترخواهر پنج ساله و پیش‌رس فلوبر؛ معلمه انگلیسی کارولین؛ و نیز بیش‌تر وقت‌ها دایی فلوبر.)

فلوبر هر روز رأس ساعت ده صبح بیدار می‌شد. زنگ می‌زد تا خدمتکارشان روزنامه و نامه‌هایش را به همراه یک لیوان آب خنک و پیپ پُرشده‌اش بیاورد. این زنگ علامتی هم برای باقی اهل خانه بود که دیگر لازم نیست آهسته راه بروند و یواش صحبت کنند، مبادا خواب نویسنده آشفته شود. نامه‌هایش را باز می‌کرد، لیوان را سر می‌کشید و پکی چند به پیش می‌زد. سپس ضربه‌ای به دیوار بالای سرش می‌زد و به مادرش علامت می‌داد که نزد او بیاید و نشسته بر لبه تخت گپی خودمانی بزنند تا نویسنده از تخت دل بکند. آیین صبحگاهی فلوبر که شامل حمامی داغ و ضماد کردن داروی ریزش مو بود، ساعت یازده به پایان می‌رسید و بعد او به ناهارخوری می‌رفت و به اهل خانه می‌پیوست تا وعده غذای دیرهنگامی را که هم صبحانه بود و هم ناهار صرف کند. از آن جا که دوست نداشت با شکم پر کار کند، غذای نسبتاً سبکی می‌خورد که معمولاً عبارت بود از تخم مرغ، سبزیجات، پنیر یا میوه و فنجانی شکلات سرد. بعد همگی به قصد تفرج از خانه بیرون می‌رفتند. اغلب قدم‌زنان از تپه پشت خانه بالا می‌رفتند و در جایی که مشرف به رود سن بود می‌ایستادند، گپ می‌زدند، بحث می‌کردند و در سایه درختان شاه‌بلوط سیگار می‌کشیدند. ساعت یک فلوبر درس روزانه کارولین را در اتاق مطالعه‌اش آغاز می‌کرد. اتاقی بود بزرگ و پر از قفسه‌های کتاب. کاناپه‌ای داشت و پوست خرس سفیدی کف آن انداخته بودند. آموزش انگلیسی به عهده معلمه کارولین بود، از این رو فلوبر به تدریس تاریخ و جغرافی بسنده می‌کرد و

این کار را بسیار جدی می‌گرفت. فلور یک ساعتی درس می‌داد و شاگردش را مرخص می‌کرد. آن‌گاه روی صندلی پشتی بلندی پشت میز گردش می‌نشست و تا ساعت هفت شب که موعد شام بود کاری می‌کرد. ظاهراً این ساعات بیش‌تر به مطالعه می‌گذشت. پس از صرف شام، تا ساعت نه یا ده می‌نشست و با مادرش حرف می‌زد. مادر که به بستر می‌رفت، تازه کار واقعی‌اش شروع می‌شد. وقتی همه به خواب می‌رفتند، «گوشه‌نشین کروئاسه» روی میزش خم می‌شد و می‌کوشید در نثر طرحی نو درافکند، سبکی عاری از هرگونه پیرایه‌های اضافی و فوران احساسات، و آراسته به رئالیسمی بی‌رحم که در قالب واژگانی دقیق و درست رخ می‌نمود. این جان‌کندن واژه به واژه و جمله به جمله به حق رنجی تاب‌سوز بود.

گاه فکر می‌کنم چرا بازوانم از فرط خستگی از بدنم جدا نمی‌شوند و چرا مغزم نمی‌گذارد. زندگی زاهدانه‌ای دارم عاری از هرگونه لذت مادی و تنها چیزی که سرپا نگاهم می‌دارد شوریدگی مدامی است که گاه به گریه‌ام می‌اندازد، اشک‌هایی از سر ناتوانی که هرگز تسلی نمی‌یابد. به کارم عشق می‌ورزم، عشقی دیوانه‌وار و گمراه، بسان عشق زاهد به خرقه‌پشم شتری که تن‌اش را می‌خاراند. گاه که ذهنم تهی است، وقتی کلمات محو می‌شوند، وقتی درمی‌یابم که پس از سیاه‌کردن این همه کاغذ حتی یک جمله هم ننوشته‌ام، در مبل خود فرومی‌افتم و منگ و مات در باتلاق نومیدی گرفتار می‌آیم. از خویش متنفر می‌شوم و خود را بابت این غرور جنون‌آمیز سرزنش می‌کنم که من حریص و تشنه را پی‌اوهام می‌دواند. ربع ساعتی که می‌گذرد، همه چیز دگرگون می‌شود و دلم باز با شادمانی به تپش درمی‌آید.

اغلب از پیشرفت کندش گله می‌کرد. «انگار بوواری هیچ عجله‌ای ندارد: دو صفحه در هفته! گاهی آن قدر دلسردم که احساس می‌کنم همین حالاست که خود را از پنجره پرت کنم پایین.» اما کم‌کم صفحه‌ها روی هم انباشته شد. یکشنبه‌ها دوست خوب فلور، لویی بویه، به دیدارش می‌آمد و فلور آنچه را که در طول هفته نوشته بود، برایش می‌خواند. با هم جمله‌ها را ده‌ها بلکه صدها بار می‌خواندند تا هر جمله شکل مناسب خود را پیدا کند. پیشنهادها و تشویق‌های بویه بر اعتماد فلور به نوشته‌اش می‌افزود و اعصاب آشفته‌اش را مهیای یک هفته نوشتن کند و شکنجه‌وار دیگر می‌کرد. از وقفه‌های چند که بگذریم، این کشمکش یکنواخت و هرروزه تا ژوئن ۱۸۵۶ ادامه یافت و سرانجام، پس از رنجی پنج ساله، فلور دست‌نوشته‌اش را برای ناشر ارسال کرد. با این همه، گرچه نوشتن برای فلور دشوار بود، از بسیاری جهات زندگی آرمانی‌اش در همین نوشتن خلاصه می‌شد. سال‌ها بعد نوشت: «از هرچه بگذریم، هنوز هم کار بهترین راه‌گریز از زندگی است!»

هانری دو تولوزلوترک

Henri de Toulouse-Lautrec (۱۸۶۴-۱۹۰۱)

تولوزلوترک خلاقانه‌ترین آثارش را شب‌ها می‌کشید. در کاباره‌ها طرح می‌زد یا سه‌پایه‌اش را در فاحشه‌خانه‌ها برپا می‌کرد. حاصل کار، تصویر زندگی شبانه پاریس در سال‌های پایانی قرن نوزدهم، شهرتی برایش به هم زد، اما زندگی به سبک کاباره‌نشین‌ها سلامت‌ش را به نابودی کشاند؛ تولوزلوترک مدام می‌نوشید و بسیار کم می‌خوابید. بعد از شبی طولانی که به طراحی و عیش و نوش می‌گذشت، اغلب سحرگاه بیدار می‌شد تا گراورهایش را چاپ کند. بعد به کافه می‌رفت تا ناهاری بخورد و پیمانه‌های شراب را پر و خالی کند. به کارگاهش که باز می‌گشت، چرتی می‌زد تا مستی از سرش بپرد، سپس تا دم غروب نقاشی می‌کرد و بعد هم نوبت نوشاک اشتهاآور قبل از غذا می‌رسید. اگر مهمان داشت، با افتخار برایش از آن کوکتل‌های کذایی‌اش درست می‌کرد. لوترک عاشق سینه‌چاک نوشیدنی‌های مخلوط امریکایی شده بود که آن موقع در فرانسه تازگی داشت. او خوش داشت معجون خودش را درست کند که ویژگی آن نه طعم تازه‌اش که رنگ‌های روشن و اثر مردافکن‌اش بود. (یکی از اختراعاتش Maiden Blush بود، ترکیبی از افسنطین، نارنگی، لیکور تلخ، شراب قرمز و شامپاین. می‌گفت دلش می‌خواهد احساس کند پر طاووس در دهان دارد!) شام، شراب بیش‌تر و دوباره شادخواری شبانه. زمانی به آشنایی گفته بود: «دلم می‌خواهد تا چهل سالگی خود را از پای درآورم.» اما حقیقت آن بود که تنها تا سی و شش سالگی دوام آورد.

توماس مان

Thomas Mann (۱۸۷۵- ۱۹۵۵)

مان همیشه ساعت هشت صبح بیدار بود. از بستر که بیرون می‌آمد، فنجان قهوه با همسرش می‌نوشید، حمام می‌کرد و لباس می‌پوشید. بعد در ساعت هشت و نیم همراه همسرش صبحانه می‌خورد. رأس ساعت نه در اتاق کارش را می‌بست و نه مهمانی می‌پذیرفت، نه تلفنی جواب می‌داد و نه حتی خانواده‌اش را می‌دید. از ساعت نه تا ظهر، ساعات اصلی نوشتن مان، بچه‌ها به هیچ‌وجه حق نداشتند سروصدا کنند. در این زمان نشاط ذهنی او از همیشه بیش‌تر بود و تمام تلاش خود را می‌کرد که کارش را طی این ساعات پیش ببرد. خودش می‌نویسد: «هر گفتار گذاری می‌شود و هر صفت تصمیمی.» آنچه تا ظهر روی کاغذ نمی‌آمد، می‌ماند برای فردا. پس خود را مجبور می‌کرد «با خویشتنداری در هر وعده گامی به کندی بردارد».

پس از کار طاقت‌فرسای صبحگاهی، در اتاق کارش ناهار می‌خورد و از نخستین سیگار برگش کام می‌گرفت. حین نوشتن سیگار می‌کشید، با این حال خود را به دوازده سیگار معمولی و دو سیگار برگ در روز محدود می‌کرد. بعد روی مبل می‌نشست و تا ساعت چهار بعدازظهر روزنامه، مجله یا کتاب می‌خواند. بعد به بستر می‌رفت و چرتی یک‌ساعته می‌زد. (در این ساعت قدسی، باز هم سروصدا برای بچه‌ها اکیداً ممنوع بود.) ساعت پنج برای نوشیدن چای به خانواده‌اش می‌پیوست. آن‌گاه به نامه‌نگاری، معرفی کتاب یا نوشتن مقاله‌ای برای روزنامه مشغول می‌شد (تلفن‌زدن یا پذیرفتن مهمان در حین این کار مجاز بود) و قبل از شام، در ساعت هفت و نیم یا هشت، به پیاده‌روی می‌رفت. گاه خانواده در این ساعات شب‌پذیرای مهمان می‌شد. در غیر این صورت، مان و همسرش شب را به مطالعه یا شنیدن صفحه‌های گرامافون می‌گذراندند و نیمه‌شب هرکدام برای خواب به اتاق خود می‌رفتند.

کارل مارکس

Karl Marx (۱۸۱۸-۱۸۸۳)

مارکس در سال ۱۸۴۹ در کسوت یک تبعیدی سیاسی پای به لندن گذاشت. فکر نمی‌کرد اقامتش در این شهر چند ماهی بیش‌تر طول بکشد، اما تا لحظه مرگش در سال ۱۸۸۳ در لندن ماند. اولین سال‌های اقامت در این شهر، در فقری مطلق و فاجعه‌بار گذشت. خانواده‌اش ناگزیر در فلاکت می‌زیستند و تا سال ۱۸۵۵ سه فرزند از شش فرزندش از دست رفتند. آیزایا برلین عادات مارکس را در آن موقع چنین توصیف می‌کند:

روال زندگی‌اش چنین بود: روزها به تالار مطالعه بریتیش میوزیوم می‌رفت و از نه صبح تا هفت شب که تالار را می‌بستند، همان‌جا می‌ماند. بعد تا پاسی از شب کار می‌کرد و بی‌وقفه سیگار می‌کشید. سیگار دیگر برایش نه تفننی هرازگاه که مسکنی حیاتی بود. این کار سلامت‌ش را به خطر انداخته بود؛ همواره در معرض حملات نارسایی کبد بود که گاه با کورک و التهاب چشم همراه می‌شد. این بیماری نمی‌گذاشت کارش را انجام دهد، او را می‌فرسود و به ستوه می‌آورد و مجال نمی‌داد مشاغل ناپایدارش را پی بگیرد. در سال ۱۸۵۸ نوشت: «مثل ایوب به جان آمده‌ام، گرچه آن قدرها هم خداترس نیستم.»

در این موقع چندسالی می‌شد که مارکس مشغول تألیف کتاب سرمایه بود، اثری سترگ در اقتصاد سیاسی که باقی عمرش را وقف آن کرد. هیچ‌گاه شغل ثابتی نداشت. در سال ۱۸۵۹ نوشت: «به‌رغم همه این مصائب، باید هدف خود را دنبال کنم و نگذارم جامعه بورژوازی مرا به ماشینی پولساز بدل سازد.» (درواقع چندی بعد تقاضا داد تا کارمند راه‌آهن شود، اما تقاضایش به علت دستخط ناخوانا رد شد.) مارکس به اعاناتی متکی بود که دوست و همکارش، فریدریش انگلس، مرتب برایش می‌فرستاد. انگلس این پول‌ها را از صندوق تنخواه کارخانه نساجی پدرش کش می‌رفت. مارکس هم که مطلقاً استعدادی در صرفه‌جویی نداشت، همه را به باد می‌داد. خودش می‌نویسد: «بعید است کسی این همه درباره "پول" قلمفرسایی کرده باشد و خودش تا این حد از آن بی‌بهره باشد.» در این بین، کورک‌هایش به چنان وضع وخیمی افتاد که به قول یکی از زندگی‌نامه‌نویسانش: «نه می‌توانست بنشیند، نه راه برود و نه حتی راست بایستد.» سرانجام، پس از دو دهه رنج مدام، جلد اول سرمایه را به پایان برد، اما عمرش کفاف نداد که دو جلد باقی‌مانده را تکمیل کند. با این همه، تنها حسرت یک چیز را به دل داشت. در ۱۸۶۶ به یکی از هم‌زمان سیاسی‌اش نوشت: «می‌دانی که همه چیزم را فدای این مبارزه انقلابی کرده‌ام. البته پشیمان هم نیستم. برعکس، اگر قرار بود یک‌بار دیگر در آغاز خط بایستم، باز هم همین کار را می‌کردم. اما تن به ازدواج نمی‌دادم. تا جایی که توان دارم، می‌کوشم دخترم را از صخره‌هایی حفظ کنم که کشتی زندگی مادرش را درهم شکستند.»

زیگموند فروید

Sigmund Freud (۱۸۵۶-۱۹۳۹)

فروید در سال ۱۹۱۰ به دوستی نوشت: «گمان نمی‌کنم زندگی بدون کار زندگی آسوده‌ای باشد.» فروید، پایه‌گذار روانکاوی، خود را یکسره وقف کار دیرپایش کرده بود و همسرش مارتا خانه را اداره می‌کرد. او لباس‌های فروید را مرتب می‌ساخت، برایش دستمال انتخاب می‌کرد و حتی روی مسواکش خمیردندان می‌گذاشت. فروید هر روز ساعت هفت از خواب بیدار می‌شد. صبحانه می‌خورد و آرایشگری که هر صبح به خانه‌اش می‌آمد، ریش او را مرتب می‌کرد. از ساعت هشت تا ظهر بیمار می‌دید. ساعت یک وعده غذایی اصلی‌اش را می‌خورد. فروید خوش‌خوراک نبود. از شراب و مرغ بدش می‌آمد و غذاهای طبقه متوسط را ترجیح می‌داد، مثلاً گوشت گوساله آب‌پز یا بریان. اما از غذایش لذت می‌برد و آن را آرام و با حوصله می‌خورد. با این‌که معمولاً میزبان خوش‌مشربی بود، گاه حین غذاخوردن آن قدر غرق در افکارش می‌شد که مهمان‌ها از سکوت او معذب می‌شدند و سعی می‌کردند سر صحبت را با یکی دیگر از اعضای خانواده باز کنند.

فروید بعد از غذا از خانه بیرون می‌زد تا در رینگ‌اشتراسه وین قدمی بزند. اما این قدم‌زدنی گام‌به‌گام و آرام نبود. پسرش مارتین می‌گفت «پدرم با سرعتی دیوانه‌وار گام برمی‌داشت». سر راهش سیگار برگی می‌خرید یا نمونه‌های چاپی را به ناشرش می‌داد یا از او می‌گرفت. ساعت سه وقت مشاوره بود و بعد از آن تا نه شب دوباره مریض می‌دید. بعد خانواده شام می‌خوردند و فروید با خواهرزنش ورق‌بازی می‌کرد. گاهی هم با همسر یا یکی از دخترانش برای پیاده‌روی از خانه بیرون می‌زدند و در کافه‌ای می‌نشستند و روزنامه می‌خواندند. باقی شب را در اتاق مطالعه‌اش به خواندن، نوشتن و ویرایش روزنوشت‌های روانکاوانه‌اش می‌گذراند، تا ساعت یک شب و حتی دیرتر از آن.

فروید دو چیز تجملی را تسکین‌بخش روزهای طولانی کاری‌اش می‌کرد. اول سیگارهای برگ محبوبش بود که مدام دود می‌کرد و روزانه سر به بیست عدد می‌زد. فروید از میانه دهه بیست زندگی‌اش شروع به کشیدن سیگار برگ کرد و به‌رغم هشدارهای پیاپی پزشکان و آسیب‌مرگبار فرزینده‌ای که به سلامتی‌اش می‌زد، تا سال‌های واپسین عمر لجوجانه به مصرف آن ادامه داد. (یک بار که به خواهرزاده هفده ساله‌اش سیگاری تعارف کرد و پسرک رد کرد، به او چنین گفت: «پسرم!

سیگار کشیدن یکی از بزرگ‌ترین و ارزان‌ترین لذات زندگی است. اگر تصمیمت را گرفته‌ای که سیگار نکشی، فقط می‌توانم بگویم برایت متأسفم.») آنچه بی‌شک به اندازه سیگار برایش اهمیت داشت، تعطیلات تابستانی خانواده بود. آن‌ها هر سال به کنار چشمه آب‌معدنی یا هتلی کوهستانی می‌رفتند و اوقات را به قدم‌زدن، جمع‌آوری قارچ و توت‌فرنگی و ماهیگیری

می گذرانند.

تعداد کتاب (nbookcity.com)

کارل گوستاو یونگ

Carl Gustav Jung (۱۸۷۵-۱۹۶۱)

یونگ در سال ۱۹ قطعه زمینی نزدیک روستای کوچک بولینگن در سوئیس خرید و شروع به ساختن یک خانه ساده دوطبقه سنگی در کنار آبگیر شمالی دریاچه زوریخ کرد. طی ده دوازده سال بعد از آن، او خانه را، که بعدها به برج بولینگن معروف شد، بسط داد و تغییراتی در آن به وجود آورد. یک جفت برج کوچک به آن اضافه کرد و حیاطی محصور و آتشدانی بزرگ. حتی با افزایش این بخش‌ها، این خانه هنوز شکل بدوی خود را حفظ کرده بود. هیچ کفپوش یا فرش‌های سنگی ناهموار آن را نمی‌پوشاند. نه برق داشت نه تلفن. با بخاری هیز می گرم می‌شد، تنها منبع نور مصنوعی اش چراغ نفتی بود و با یک چراغ خوراک‌پزی نفتی آشپزی می‌کردند. آب را از دریاچه می‌آوردند و می‌جوشاندند (دست آخر یک پمپ دستی هم کار گذاشتند). یونگ می‌نویسد: «اگر آدمی از قرن شانزدهم پا به این خانه بگذارد، تنها چیزی که برایش تازگی دارد، چراغ‌های لامپا و کبریت است. از بقیه چیزها بلد است چطور استفاده کند.»

در طول دهه ۱۹۳۰، برج بولینگن برای یونگ مفری بود از زندگی شهری. در شهر که بود، دیوانه‌وار کار می‌کرد، روزانه هشت یا نه ساعت بیمار می‌دید، سخنرانی می‌کرد و سمینار برگزار می‌کرد. نتیجه این که یونگ تقریباً تمام آثار خود را در طول تعطیلات و در این برج می‌نوشت. (با این که بیماران زیادی به او وابسته بودند، ابایی نداشت که به مرخصی برود. خودش می‌گوید: «به تجربه دریافته‌ام کسی که خسته باشد و نیازمند استراحت، اما باز به کارش ادامه دهد، احمقی بیش نیست.»)

یونگ در بولینگن ساعت هفت صبح بیدار می‌شد، به قابلمه‌های معمولی، قابلمه‌های دسته‌دار و ماهی‌تابه‌های صبح‌به‌خیر می‌گفت و چنان که رونالد هیمن، زندگی‌نامه‌نویس یونگ، می‌گوید، «زمان زیادی را صرف آماده‌کردن صبحانه می‌کرد که عبارت بود از قهوه، سالامی، میوه، نان و کره.» صبح‌ها معمولاً دو ساعت را بی‌وقفه به نوشتن می‌پرداخت. باقی روز به نقاشی یا مراقبه در اتاق مطالعه، پیاده‌روی طولانی در میان تپه‌ها، پذیرش مهمانان و پاسخ‌دادن به سیل نامه‌هایی می‌گذشت که هر روز می‌رسید. ساعت دو یا سه بعد از ظهر چای می‌نوشید. دوست داشت شب‌ها شام مفصلی درست کند و پیش از آن هم نوشیدنی اشتهاآوری بالا می‌انداخت که اسمش را گذاشته بود «مشروب سر شب». ساعت ده شب به بستر می‌رفت. خودش می‌نویسد: «در بولینگن درست میان زندگی راستینم هستم...»

خود خودمم... بدون برق سر می‌کنم و اجاق و شومینه را خودم سامان می‌دهم. شب‌ها چراغ‌های کهنه را روشن می‌کنم. خبری از آب لوله‌کشی نیست و آب را با پمپ دستی از چاه می‌کشم. هیزم می‌شکنم و غذا می‌پزم. این کارهای ساده آدم را ساده می‌کند، و چقدر ساده بودن دشوار است.»

گوستاو مالر

Gustav Mahler (۱۸۶۰-۱۹۱۱)

امروزه مالر را یکی از آهنگسازان برجسته اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم می‌دانند، اما در زمان خودش بیش‌تر در مقام یک رهبر ارکستر شهرت داشت.

در اغلب سال‌های عمر، آهنگسازی بیش‌تر برایش فعالیتی پاره‌وقت بود. مالر سمفونی‌های پخته دوره میانی آهنگسازی خود را تابستان‌ها، هنگام فراغت از کار توانفرسای رهبری اپرای دربار وین، خلق می‌کرد. او تابستان‌ها را در ویلایی در مایرنیگ، کنار دریاچه ورتززه در جنوب اتریش، می‌گذراند. همسرش آلمانا، که نوزده سال از او جوان‌تر بود، در خاطرات خود شرح درخشانی از عادات مالر در آن دوران به جا گذاشته است. آن‌ها در نوامبر ۱۹۰۱ همدیگر را دیدند، چهار ماه بعد ازدواج کردند و تابستان سال بعد به آن ویلا رفتند. در این موقع، آلمانا بچه اولشان را باردار بود. مالر طرح کلی سمفونی پنجمش را با خود بدان جا آورده بود؛ اثری بسیار موفق که از مارش عزای آغازین تا موومان چهارم دل‌انگیزش – که به آلمانا تقدیم شده بود – فضاهای موسیقایی گوناگونی را دربرداشت.

اثر مالر از درونی پرشور و خروشان حکایت دارد، گرچه عادات او در مایرنیگ یکسره خلاف این را نشان می‌دهد. به گواه آلمانا، زندگی این موسیقیدان در ویلا «هیچ غل و غشی نداشت و چنان خالص بود که چندان به زندگی آدمیان نمی‌مانست». او ساعت شش یا شش و نیم صبح از خواب برمی‌خاست و بلافاصله زنگ می‌زد تا آشپز صبحانه‌اش را آماده کند. آشپز قهوه‌ای تازه آسیاب‌شده، شیر، نان رژیمی، کره و مربا به کلبه سنگی او در جنگل می‌برد که مالر آن‌جا آهنگسازی می‌کرد. (او تا پیش از شروع کار صبحگاهی‌اش تحمل دیدن کسی را نداشت، برای همین آشپز به جای راه اصلی مجبور بود از مسیری شیب‌دار و لغزنده بگذرد، مبادا در راه با مالر برخورد کند.) مالر، به محض رسیدن به کلبه، اجاق سفری کوچکی را روشن می‌کرد و، به قول آلمانا، «اغلب انگشتانش را می‌سوزاند، آن هم نه از بی‌دست و پایی، که از سر بی‌حواسی خلسه‌وارش». بعد برای قهوه‌اش شیر گرم می‌کرد و صبحانه‌اش را روی نیمکتی بیرون خانه می‌خورد. بعد خودش را برای کار در کلبه محبوس می‌کرد. آلمانا وظیفه داشت مراقب باشد، مادامی که مالر مشغول کار است، هیچ سروصدایی مزاحمش نشود. از نواختن پیانو پرهیز می‌کرد و به همسایه‌ها وعده می‌داد، اگر سگ‌هایشان را ببندند، به آن‌ها بلیت اپرا بدهد.

مالر تا میانه روز کار می‌کرد، بعد در سکوت به اتاقش برمی‌گشت، لباس عوض می‌کرد و به دریاچه می‌رفت تا شنا کند. به محض آن که داخل آب می‌شد، سوت می‌زد تا زنش هم در ساحل به او بپیوندد. مالر دوست داشت سینه آفتاب دراز بکشد تا خشک شود و بعد دوباره بپرد توی آب. این کار را چهار پنج بار تکرار می‌کرد، آن‌گاه احساس می‌کرد سر حال آمده و آماده ناهار است. غذا، مطابق سلیقه مالر، سبک و ساده بود: مغزپخت و کم‌چاشنی. آلمانا می‌نویسد: «غذا صرفاً

باید سیرمان می کرد، بی آن که اشتها آور یا سنگین باشد. برنامه‌ای غذایی مخصوص بیماران.»
مالر، بعد از ناهار، آلمان را به یک پیاده‌روی سه چهارساعته دور دریاچه وامی داشت. گاهی بین راه می‌ایستاد تا چیزهایی را که به ذهنش رسیده بود در دفترش بنویسد و با مدادش در هوا ضرب می‌گرفت. این وقفه‌های پرالهام گاه بیش از یک ساعت طول می‌کشید. در این مدت، آلمان روی شاخه درختی یا در میان علف‌ها می‌نشست و جرئت نداشت شوهرش را نگاه کند. «اگر آنچه به او الهام شده بود خرسندش می‌کرد، برمی‌گشت و به من لبخند می‌زد. می‌دانست که این بزرگ‌ترین لذت من در دنیا است.» در واقع آلمان از وضعیت تازه‌اش – همسر وظیفه‌شناس هنرمندی بدخلق و منزوی – چندان خشنود نبود. (او پیش از ازدواجشان آهنگساز خوش‌آتیه‌ای به شمار می‌رفت، اما مالر مجبورش کرد کار موسیقی را رها کند، چون به قول او دو آهنگساز در یک خانواده نمی‌گنجند.) ژوئیه آن سال آلمان در دفتر خاطراتش نوشت: «در درون خویش چه جانی می‌کنم! و به طرزی رقت‌بار آرزومند کسی هستم که به من فکر کند، که یاری‌ام دهد خود را پیدا کنم! تا حد زنی خانه‌دار تنزل یافته‌ام.»

مالر ظاهراً از این آشفتگی درونی همسرش بی‌خبر بود. شاید هم می‌دانست و به روی خود نمی‌آورد. پاییز در حالی از راه رسید که او سمفونی پنجم را تمام کرده بود. چندین تابستان بعد را هم به همین سیاق در مایرنیگ زندگی کرد و سمفونی‌های ششم، هفتم و هشتمش را ساخت. مادام که همه چیز خوب پیش می‌رفت، راضی بود. به یکی از همکارانش می‌نویسد: «می‌دانی که تنها یک چیز از زندگی می‌خواهم و آرزو دارم: انگیزه برای کار!»

ریچارد اشتراوس

Richard Strauss (۱۸۶۴-۱۹۴۹)

خلاقیت اشتراوس قاعده‌مند و عاری از تشویش بود؛ او شوق خود را به آهنگسازی به شیردادن گاو تشبیه می‌کرد.

در اواخر سال ۱۸۹۲، آلمان را به مقصد اقلیمی گرمسیر ترک کرد تا از حملات آماس ریه و برونشیت در امان باشد. حتی در این شرایط نیز به سرعت برنامه کاری منظمی ریخت. از هتلی در مصر به خانه نوشت:

کار روزانه‌ام بسیار ساده است. ساعت هشت بیدار می‌شوم، حمام می‌کنم و صبحانه می‌خورم – سه عدد تخم مرغ، چای و مربای خانگی. بعد به نخلستان هتل می‌روم و نیم ساعت کنار رود نیل قدم می‌زنم. از ساعت ده تا یک کار می‌کنم. تنظیم پرده اول به‌کندی اما با اطمینان پیش می‌رود. ساعت یک ناهار می‌خورم. بعد شوپنهاورم را می‌خوانم یا با خانم کونتسه سریک فروش^۱ بزرگ بازی می‌کنم. از سه تا چهار کار می‌کنم. ساعت چهار چای می‌نوشم، بعد تا ساعت شش قدم می‌زنم و آن‌گاه آئین هرروزه ستایش غروب را به جا می‌آورم. ساعت شش هوا سرد و تاریک می‌شود. تا ساعت هفت، وقتم به نامه‌نگاری یا کمی کار بیش‌تر می‌گذرد. ساعت هفت شام می‌خورم و بعد نوبت گپ و سیگار است (روزی هشت تا دوازده نخ). ساعت نه و نیم به اتاقم می‌روم، نیم‌ساعتی مطالعه می‌کنم و ساعت ده چراغ را خاموش می‌کنم. هر روز کارم همین است.

آنری ماتیس

Henri Matisse (۱۸۶۹-۱۹۵۴)

ماتیس در سال ۱۹۴۱، وقتی داشت کارگاهش را در جنوب فرانسه به مهمانانش نشان می‌داد، به یکی از آنها گفت: «من اساساً از همه چیز لذت می‌برم. هیچ وقت حوصله‌ام سر نمی‌رود.» ماتیس محل کارش، قفس‌های پر از پرندگان عجیب، گلخانه مملو از گیاهان استوایی، کدوهای غول‌پیکر و پیکره‌های چینی‌اش را به مهمان نشان داد و بعد هم از عادات کاری‌اش گفت: حالا متوجه شدی چرا هیچ وقت حوصله‌ام سر نمی‌رود؟ بیش از پنجاه سال است که لحظه‌ای دست از کار نکشیده‌ام. نه صبح سر کارم می‌نشینم و تا ظهر بلند نمی‌شوم. ناهار می‌خورم و بعد چرتی می‌زنم. ساعت دو دوباره قلم‌موهایم را برمی‌دارم و تا شب کار می‌کنم. باورت نمی‌شود. یکشنبه‌ها باید هزارویک داستان برای مدل‌ها بیافم. بهشان قول می‌دهم این آخرین بار است که التماسشان می‌کنم روز تعطیل بیایند و ژست بگیرند. گفتن ندارد که دوبرابر معمول بهشان حقوق می‌دهم. اگر بینم باز هم ناراضی‌اند، قول یک روز مرخصی در هفته را می‌دهم. یک بار یکی‌شان برگشت و گفت: "اما، موسیو ماتیس! ماه‌هاست که این وضع ادامه دارد و حتی یک بعدازظهر هم به مرخصی نرفته‌ام." طفلک‌های بیچاره. آنها اصلاً نمی‌فهمند. من که نمی‌توانم یکشنبه‌هایم را فدا کنم، فقط برای این که آنها به دوست‌پسرهایشان برسند.

خوان میرو

Joan Mir (۱۸۹۳-۱۹۸۳)

میرو همواره برنامه روزانه سخت و انعطاف‌ناپذیری داشت، چون از طرفی اصلاً دلش نمی‌خواست موقع کار کردن حواسش پرت شود و از طرف دیگر بیم آن داشت که مبادا به ورطه افسردگی سال‌های جوانی بازافتد، آن‌وقت‌ها که هنوز نقاشی را کشف نکرده بود. برای این‌که جلو بازگشت دوباره افسردگی را بگیرد، همواره ورزش سنگین را در برنامه روزانه‌اش جای می‌داد. در پاریس به مشت‌زنی می‌پرداخت، در باشگاهی در بارسلونا طناب می‌زد و نرمش سوئدی می‌کرد و در مونت‌روج به شنا می‌رفت و در ساحل می‌دوید. مونت‌روج دهکده‌ای ساحلی بود که خانواده میرو آن‌جا خانه و مزرعه‌ای داشتند و میرو هر سال تابستان، برای گریزاز زندگی شهری و تقویت قدرت خلاقه‌اش، به این خانه پناه می‌برد. لوئیس پرمانیر در کتاب میرو: زندگی پرشور، برنامه روزانه این هنرمند را در اوایل دهه سی، وقتی با همسر و دختر کوچکش در بارسلونا زندگی می‌کرد، چنین توصیف می‌کند:

ساعت شش صبح بیدار می‌شد، دست و روی می‌شست و قهوه و چند برش نان می‌خورد. ساعت هفت به کارگاهش می‌رفت و تا دوازده بی‌وقفه کار می‌کرد. بعد یک ساعتی را حسابی ورزش می‌کرد، مثلاً مشت‌زنی یا دو. ساعت یک غذای ساده اما مطبوعی می‌خورد. بعد قهوه‌ای می‌نوشید و سه نخ سیگار می‌کشید، نه کم‌تر نه بیش‌تر. آن‌گاه به سراغ «یوگای مدیترانه‌ای» اش می‌رفت، یعنی چرتی می‌زد، اما فقط پنج دقیقه. ساعت دو دوستی به دیدنش می‌رفت، به کارهای شخصی‌اش می‌رسید یا نامه می‌نوشت. سر ساعت سه به کارگاهش برمی‌گشت و تا هشت شب که وقت شام بود، کار می‌کرد. بعد از شام هم به مطالعه یا شنیدن موسیقی می‌گذشت.

میرو از این‌که رویدادهای اجتماعی یا فرهنگی برنامه روزانه‌اش را به هم بزنند نفرت داشت. یک بار به روزنامه‌نگاری امریکایی گفت: «لعنت! از هر مهمانی و افتتاحیه‌ای متنفرم. همه‌شان اهداف تجاری و سیاسی دارند. وراجی در آن‌ها بیداد می‌کند. اعصاب و روانم را به هم می‌ریزند.»

گرتروود استاین

Gertrude Stein (۱۸۷۴- ۱۹۴۶)

بعد از شروع جنگ جهانی دوم، استاین و شریک زندگی اش، آلیس بی. توکلاس، از پاریس فرار کردند تا در خانه‌ای روستایی در منطقه آن در مرز شرقی فرانسه زندگی کنند. استاین برای گذران زندگی همواره به توکلاس وابسته بود، چنان که جنت مالکوم در کتاب دوزندگی: گرتروود و آلیس می‌نویسد: «توکلاس نظم‌دادن به جزئیات ریز زندگی استاین را هم برعهده داشت و این کار تقریباً به مضحکه تبدیل شده بود.» در سال ۱۹۳۴، جنت فلانر، جیمز تربر و هارولد راس زندگی آن دورا در مقاله‌ای در نیویورکر چنین توصیف کردند:

خانم استاین هر روز صبح حدود ساعت ده از خواب بیدار می‌شود و برخلاف میلش قهوه‌ای می‌نوشد. او همیشه مضطرب است که مبادا مضطرب شود و فکر می‌کند قهوه مضطربش می‌کند، حال آن که دکترش آن را تجویز کرده است. مونس او، خانم توکلاس، ساعت شش بیدار می‌شود، در خانه این طرف و آن طرف می‌رود و شروع می‌کند به گردگیری و نظافت و... خانم توکلاس هرروز صبح سگ پودل فرانسوی‌شان، بسکت، را به حمام می‌برد، موهایش را شانه می‌کند و دندان‌هایش را مسواک می‌زند. بسکت مسواک مخصوص خودش را دارد.

خانم استاین یک وان عظیم‌الجثه دارد که مخصوص او ساخته شده و برای نصبش مجبور شدند پلکانی را از جا درآورند. بعد از حمام، حوله پشمی و گل و گشادش را می‌پوشد و دقایقی را به نوشتن می‌گذراند. اما ترجیح می‌دهد لباسش را بپوشد و کار نوشتن را بیرون از خانه ادامه دهد، خصوصاً در منطقه روستایی آن که پر از صخره و گله‌های گاو است. خانم استاین دوست دارد گاهی دست از نوشتن بردارد و به صخره‌ها و گاوها خیره شود. این دو بانو، سوار بر ماشین فوردشان، آن قدر گشت می‌زنند تا جای مناسبی پیدا کنند. بعد خانم استاین پیاده می‌شود و کاغذ و قلم به دست روی چهارپایه تاشو می‌نشیند. خانم توکلاس هم بیباکانه گاوی را به میدان دید دوستش می‌راند. اگر گاو مطبوع طبع خانم استاین نیفتد، خانم‌ها سوار ماشین می‌شوند و دنبال گاو دیگری می‌روند. لحظه الهام بانوی بزرگ که فرامی‌رسد، پانزده دقیقه‌ای را یک نفس می‌نویسد، اما اغلب فقط می‌نشیند و به گاوها چشم می‌دوزد، بی‌آن که از الهام خبری باشد.

استاین در حسب حال همگان اعتراف می‌کند که هیچ‌گاه نتوانسته بیش از نیم‌ساعت در روز بنویسد، اما این را هم اضافه می‌کند که «اگر روزی نیم‌ساعت بنویسید، هر سال کلی نوشته‌اید. بی‌گمان تمام روز را انتظار می‌کشید تا آن نیم‌ساعت معهود فرابرسد». استاین و توکلاس حوالی ظهر ناهار می‌خوردند و سرشب هم شامی سبک. توکلاس زود به بستر می‌رفت، اما استاین دلش می‌خواست بیدار بماند و با دوستانی که به دیدنش می‌آمدند گپ بزند و غیبت کند. خودش می‌نویسد: «هیچ‌وقت نشده که به بستر بروم و بلافاصله خوابم ببرد. شب‌ها وقتم را به بطالت می‌گذرانم.» بعد از این که مهمانانش بالاخره می‌رفتند، استاین توکلاس را بیدار می‌کرد و

پیش از آن که هردو به خواب روند، دربارهٔ روزی که سپری کرده بودند با هم حرف می‌زدند.

نشر کتاب (nbookcity.com)

ارنست همینگوی

Ernest Hemingway (۱۸۹۹-۱۹۶۱)

ارنست همینگوی در تمام دوران بزرگسالی سحرخیز بود و هر روز ساعت پنج ونیم یا شش، با نخستین پرتو پگاه، از خواب برمی‌خاست؛ حتی پس از شب‌هایی که تا دیروقت به باده‌گساری گذشته بود. پسرش، گرگوری، به یاد می‌آورد که این نویسنده انگار در برابر خماری روئین‌تن بود: «پدرم همیشه قبراق بود، انگار چشم‌بندبه چشم، در اتاقی مصون از سروصدا، خوابی به شیرینی خواب کودکان کرده باشد.» همینگوی در ۱۹۵۸، در مصاحبه‌ای با مجله پاریس ریویو، از اهمیت این ساعات بامدادی می‌گوید:

وقتی روی کتاب یا داستانی کار می‌کنم، پس از دمیدن نخستین شعاع خورشید، دست‌به‌کار نوشتن می‌شوم. این وقت روز کسی مزاحمت نمی‌شود. هوا سرد یا خنک است، قلم را برمی‌داری، کار می‌کنی و گرم می‌شوی. آنچه را پیش‌تر نوشته‌ای می‌خوانی و چون همیشه وقتی قلم را زمین می‌گذاری که ادامه ماجرا را در ذهن داری، کارت راحت است: از همان جا که دیروز تمام کرده بودی، آغاز می‌کنی. ساعت شش شروع می‌کنی و ظهر یا قبل از ظهر تمام. وقتی دست از کار می‌کشی، تهی شده‌ای و درعین حال سرشار، درست مثل خلسه پس از عشق‌بازی با معشوق. هیچ چیز آزارت نمی‌دهد، هیچ اتفاقی نمی‌افتد، هیچ چیز معنایی ندارد تا روز بعد که دوباره کار را از سر می‌گیری. و انتظار برای رسیدن روز بعد واقعاً دشوار است.

مشهور است که همینگوی نوشتن را با تراشیدن بیست مداد شماره دو آغاز می‌کرد. این روایت درستی نیست. خودش به خبرنگار پاریس ریویو می‌گوید: «گمان نمی‌کنم هیچ‌وقت پیش آمده باشد که یک جا بیست مداد داشته باشم.» با این همه، او هم وقت نوشتن عادات خاص خود را داشت. ماشین‌تحریرش را می‌گذاشت روی قفسه کتابی که تا سینه‌اش می‌رسید و ایستاده می‌نوشت. یک رحل چوبی هم برای مطالعه روی قفسه باز بود. پیش‌نویس اولیه را با مداد روی کاغذهای پوست‌پیزی مخصوص ماشین تایپ می‌نوشت و آن‌ها را به صورت اریب روی رحل می‌گذاشت. وقتی می‌دید کارش خوب پیش می‌رود، تخته را کناری می‌زد و سراغ ماشین‌تحریر می‌آمد. کلماتی را که آن روز نوشته بود در نموداری می‌گنجاند تا به قول خودش «خودم را گول نزنم». وقتی نوشتن به مشکل می‌خورد، داستان را کناری می‌گذاشت و سراغ پاسخ‌دادن به نامه‌ها می‌رفت. این کار به او فرصتی می‌داد تا از «وظیفه هولناک نوشتن» یا، چنان‌که گاه می‌گفت، «وظیفه نوشتنی هولناک» فراغتی حاصل کند.

هنری میلر

(۱۸۹۱-۱۹۸۰) Henry Miller

میلر، وقتی رمان‌نویس جوانی بود، از نیمه‌شب تا سپیده‌دم می‌نوشت تا بالاخره متوجه شد واقعاً آدم صبح است. اوایل دهه ۱۹۳۰ که در پاریس زندگی می‌کرد، ساعت کار خود را تغییر داد. حالا بعد از صبحانه تا وقت ناهار کار می‌کرد، چرتی می‌زد و بعد سراسر بعدازظهر را صرف نوشتن می‌کرد و گاه تا شب هم ادامه می‌داد. با این‌همه، سنش که بالاتر رفت، متوجه شد هر کاری که پس از ظهر انجام شود غیر ضروری است و حتی روی خلاقیتش اثر سوء دارد. یک بار به خبرنگاری گفته بود: «به نظرم نباید مخزن را یکبار خالی کرد. متوجه هستید که؟ باید وقتی هنوز چیزی برای نوشتن دارید، از پشت ماشین تحریر بلند شوید و پی‌کارتان بروید.» دو یا سه ساعت در صبح برایش کفایت می‌کرد. با این حال تأکید داشت که باید ساعات کارش را منظم نگه دارد تا بتواند طی روز به خلاقیتش ضرباهنگی ببخشد. خودش می‌گفت: «می‌دانم که برای حفظ این لحظات راستین شهود باید بسیار منضبط بود و به زندگی انضباط بخشید.»

اف. اسکات فیتزجرالد

F. Scott Fitzgerald (۱۸۹۶-۱۹۴۰)

فیتزجرالد در آغاز فعالیت ادبی اش نظم شخصی آهینی داشت. این دانشجوی انصرافی دانشگاه پرینستون در ۱۹۱۷ در ارتش ثبت نام کرد و به اردوگاهی آموزشی در فورت لیونورث کانزاس فرستاده شد و درحالی که تازه بیست و یک سالش شده بود، ظرف فقط سه ماه زمانی صدویست هزار کلمه‌ای خلق کرد. ابتدا داستانش را در طول دوره‌های آموزشی شبانه و روی تکه کاغذهایی می‌نوشت که لای نسخه‌ای از جزوه مسائل خرد پیاده‌نظام پنهان کرده بود. وقتی دستش رو شد، نقشه‌اش را عوض کرد. حالا آخر هفته‌ها به باشگاه افسران می‌رفت و آنجا می‌نوشت: شنبه‌ها از یک بعدازظهر تا نیمه‌شب و یکشنبه‌ها از شش صبح تا شش بعدازظهر. در اوایل سال ۱۹۱۸، دستنویس اثری را برای ناشر فرستاد که پس از بازنگری‌های اساسی سرانجام به رمان این سوی بهشت تبدیل شد.

فیتزجرالد، پس از ترک نظام و در طول حیات ادبی‌اش، پایبندی به یک زمان‌بندی منظم را دشوار می‌یافت. در سال ۱۹۲۵ که در پاریس زندگی می‌کرد، معمولاً ساعت یازده صبح بیدار می‌شد، تا پنج بعدازظهر می‌کوشید دست به کار نوشتن شود و تا سه و نیم صبح گاهی می‌نوشت و گاه نه. در واقع بیش‌تر شب‌ها با زلدا در شهر پرسی می‌زدند و از این کافه به آن کافه می‌رفتند. روش کار حقیقی‌اش چنین بود که یکباره بر کار متمرکز می‌شد و بی‌وقفه هفت هشت هزار کلمه می‌نوشت. این روش برای نوشتن داستان کوتاه فوق‌العاده مناسب بود و خود فیتزجرالد هم ترجیح می‌داد داستان‌های کوتاهش را بالبداهه بنویسد. چنان‌که خودش می‌گوید: «داستان‌های کوتاه، بسته به حجمشان، در یک گام یا سه گام نوشته می‌شوند. داستان‌های سه‌گامی را باید در سه روز پیاپی نوشت. بازنگری‌اش هم یک روزی وقت می‌برد و بعد دیگر آماده است.»

روش فیتزجرالد در رمان‌نویسی پیچیده‌تر بود، علی‌الخصوص که هر روز بیش‌تر بدین نتیجه می‌رسید که الکل برای آفرینش ادبی‌اش ضروری است. (جین خالی را ترجیح می‌داد. فوراً اثر می‌کرد و به عقیده خودش کم پیش می‌آمد که نفس آدم به بوی آن آلوده شود.) وقتی رمان لطیف است شب را می‌نوشت، می‌کوشید هرروز آن قدر بنوشد که بتواند نوشتن را هوشیارانه ادامه دهد. با این حال به نوشخواری‌های پی‌درپی‌اش ادامه می‌داد. بعدها به ویراستارش اعتراف کرد که الکل جلو پیشرفت رمان را می‌گرفت. خودش می‌نویسد: «هرچه می‌گذرد، برایم آشکارتر می‌شود که ایجاد انسجام کامل در رمانی مفصل یا داشتن درک و داوری دقیق موقع بازنگری آن با لیکور سازگاری ندارد.»

ویلیام فاکنر

William Faulkner (۱۸۹۷-۱۹۶۲)

بهترین وقت نوشتن برای فاکنر صبح‌ها بود، با این حال می‌توانست در صورت لزوم با زمان‌بندی‌های مختلف کنار بیاید. در ایامی که روی گور به‌گور کار می‌کرد، عصرها به نوشتن این رمان می‌گذشت و شب‌ها وظیفه نظارت بر نیروگاه برق دانشگاه را برعهده داشت. سازگاری با زمان‌بندی شبانه برایش راحت‌تر بود: صبح‌ها چندساعتی می‌خوابید، تمام بعدازظهر را می‌نوشت، قبل از رفتن به محل کار سری به مادرش می‌زد و با او قهوه‌ای می‌خورد و در طول شیفت کاری بی‌دردسرش چرت می‌زد.

این حال و روز فاکنر در سال ۱۹۲۹ بود. در تابستان ۱۹۳۰، فاکنرها ملک اربابی کلنگی و بزرگی خریدند و فاکنر هم از شغلش استعفا داد تا به مرمت خانه و باغ پردازد. صبح زود بیدار می‌شد، صبحانه می‌خورد و تمام صبح را پشت میزش می‌نوشت. (فاکنر دوست داشت در کتابخانه کار کند و چون در کتابخانه قفل نداشت، دستگیره آن را درمی‌آورد و پیش خودش نگه می‌داشت.) بعد از ناهار، دوباره سراغ تعمیر خانه می‌رفت و زمانی دراز را به پیاده‌روی می‌گذراند یا اسب‌سواری می‌کرد. غروب که می‌شد، فاکنر و همسرش با یک بطری ویسکی به ایوان می‌رفتند و استراحتی می‌کردند.

شایع است که فاکنر موقع نوشتن می‌نوشیده، اما معلوم نیست چقدر درست باشد. بسیاری از دوستان و آشنایانش به این عادت او اشاره کرده‌اند، اما دخترش کاملاً آن را رد می‌کند و اصرار دارد که «همیشه وقتی هوشیار بود می‌نوشت و بعد از نوشتن می‌نوشید». در هر صورت، انگار خلاقیتش از هر انگیزه‌ای بی‌نیاز بود.

در پربارترین سال‌های کاری‌اش – از اواخر دهه بیست تا اوایل دهه چهل – با سرعت شگفت‌انگیزی کار می‌کرد. اغلب روزی سه هزار کلمه و گاه دو برابر این می‌نوشت. (یک‌بار به مادرش نوشت که موفق شده در یک روز ده هزار کلمه بنویسد. آن روز از ساعت ده صبح تا نیمه‌شب کار کرده بود و رکوردش را ارتقا داده بود.) خودش می‌گوید: «وقتی می‌نویسم که حس نوشتن داشته باشم و هر روز هم این حس را دارم!»

آرتور میلر

Arthur Miller (۱۹۱۵-۲۰۰۵)

میلر سال ۱۹۹۹ به خبرنگاری گفته بود: «کاش برنامه روزانه‌ای برای نوشتن داشتم. صبح‌ها بیدار می‌شوم و به اتاق کارم می‌روم و می‌نویسم. بعد پاره‌اش می‌کنم! برنامه روزانه‌ام واقعاً همین است. گهگاه چیزی در ذهنم به جا می‌ماند و بعد همان را دنبال می‌کنم. از آنچه می‌گویم تنها یک تصویر در ذهن دارم؛ تصویر مردی که با عصایی آهنین در دست، خود را به توفان سپرده و در انتظار آذرخشی است که بر او فرود آید.»

نشر کتاب (inbookcity.com)

بنجامین بریتن

Benjamin Britten (۱۹۱۳-۱۹۷۶)

این آهنگساز و رهبر ارکستر انگلیسی از این باور باسمة‌ای رمانتیک نفرت داشت که هنرمند خلاق باید به انتظار الهام بنشیند. در گفت‌وگویی تلویزیونی در سال ۱۹۶۷ می‌گوید:

روش کار من این نیست. دوست دارم طبق برنامه‌ای دقیق کار کنم. از بخت بلند خود سپاسگزارم که سنتی بار آمده‌ام و به مدرسه‌ای سختگیر رفته‌ام که آدم را مہیای کار کردن می‌ساخت. بی‌هیچ مشکلی می‌توانم ساعت نه صبح بنشینم سر کار و تا وقت ناهار ادامه دهم. بعد از ظهر به نامه‌هایم می‌رسم و مهم‌تر این که پیاده‌روی می‌کنم. در طول پیاده‌روی به این فکر می‌کنم که دفعه بعد که پشت میزم نشستم، چه می‌خواهم بنویسم. بعد برمی‌گردم، فنجان‌های چای می‌نوشم، به اتاق کارم می‌روم و تا حدود هشت شب کار می‌کنم. بعد از شام احساس می‌کنم دیگر رمق چندانی برایم باقی نمانده، برای همین اندکی مطالعه می‌کنم و تقریباً بلافاصله به بستر می‌روم.

بریتن صبح‌ها دوش آب سرد و شب‌ها دوش آب داغ می‌گرفت. تابستان‌ها دوست داشت شنا کند و اگر فرصتی دست داد، آخر هفته‌ها به تنیس برود. استعدادش در خانه‌داری واقعاً ناامیدکننده بود. پیتز پیرز، همکار و همراه همیشگی بریتن، به خاطر می‌آورد که «او تنها می‌توانست فنجان‌های چای درست کند، تخم‌مرغی بپزد و حمامی بگیرد، فقط همین. هر وقت می‌خواست تختش را مرتب کند، در واقع آن را به هم می‌ریخت.» زندگی بریتن در کارش خلاصه می‌شد، واقعیتی که سالیان سال مایه رنجش همکارانش بود. دونالد میچل می‌گوید:

«آهنگسازی منتهای آمالش بود. خلاقیت برایش فراتر از هر چیز دیگری بود...

همه باید قربانی عمل خلاقه می‌شدند، حتی خودش.»

آن بیتی

Ann Beattie (متولد ۱۹۴۷)

بیتی شب‌ها بهتر از هر وقتی کار می‌کند. در سال ۱۹۸۰ به خبرنگاری گفت: «من واقعاً اعتقاد دارم بعضی آدم‌ها آدم روزند و بعضی آدم‌ها آدم شب.»
حقیقتاً فکر می‌کنم بدن هر آدمی ساعت مخصوص به خودش را دارد.

حتی همین حالا حس می‌کنم انگار تازه از خواب بیدار شده‌ام، در حالی که سه چهار ساعت است که بیدارم. تا ساعت هفت امشب همین حال را دارم. ساعت هفت کم کم سر حال می‌آیم و تا نه شب دیگر آماده نوشتن می‌شوم. به نظر من، بهترین ساعات برای نوشتن دوازده شب تا سه صبح است.

با این حال، بیتی هر شب نمی‌نویسد. خودش می‌گوید: «به هیچ وجه به برنامه روزانه وابسته نیستم و کوچک‌ترین علاقه‌ای هم به تغییر رویه‌ام ندارم. هر بار سعی کرده‌ام برنامه روزانه‌ای برای خودم بریزم، وضع بدتر شده است. بارها و بارها پیش آمده که گرفتار رختی بوده‌ام و کوشیده‌ام با گفتن جمله "بجنب، آن، بلند شو بنشین پشت ماشین تحریرت" از این رخت خلاص شوم، اما همیشه گرفتار رخت بدتری شده‌ام. خلاصه به این نتیجه رسیده‌ام که هیچ وقت برای نوشتن برنامه‌ریزی نکنم.» برای همین کم پیش نیامده که ماه‌ها چیزی ننویسد. چنان که خودش می‌گوید، «یاد گرفته‌ام که خودم را مجبور به نوشتن نکنم». البته این بدان معنا نیست که او در این فاصله می‌تواند آسایشی بیابد و خوش بگذراند، بلکه به قول خودش این وضع مثل حال ورور نویسندگانی است که ذهنش قفل کرده باشد. در سال ۱۹۹۸ به خبرنگاری گفت: «بی شک آدم دمدمی مزاجی هستم.

در یک کلام، چندان آدم شاد و سرخوشی نیستم.»

گوئتر گراس

Gnter Grass (۱۹۲۷-۲۰۱۵)

از گراس پرسیدند روزها می‌نویسد یا شب‌ها؟ گراس، انگار نوشتن در شب به مذاقش خوش نیاید، گفت: «شب‌ها هرگز، هرگز. به نوشتن در شب اعتقادی ندارم، چون شب‌ها قلم خیلی راحت می‌چرخد، ولی صبح که آن را می‌خوانی، می‌بینی اصلاً خوب نشده. باید آفتاب سربزند تا بتوانم نوشتن را آغاز کنم. از نُه تا ده صبح صبحانه مفصلی می‌خورم و در این بین مطالعه می‌کنم و به موسیقی گوش می‌سپارم. بعد از صبحانه کار می‌کنم و بعد از ظهرها وقفه کوتاهی می‌اندازم تا فنجان قهوه بنوشم. بعد دوباره سرکار برمی‌گردم و ساعت هفت شب کارم را به پایان می‌رسانم.»

www.inbookcity.com

تام استاپارد

Tom Stoppard (متولد ۱۹۳۷)

این نمایش‌نامه‌نویس در طول زندگی کاری‌اش همواره با نابسامانی مزمن و اتلاف وقت دست‌به‌گریبان بوده است. خودش یک بار گفت تنها چیزی که او را واقعاً به نوشتن وامی‌دارد ترس است. «باید آن قدر وحشت‌زده باشم تا بتوانم خود را به دوره‌های پیاپی نشستن و نوشتن عادت دهم.» بعد تمام شب بیدار می‌نشیند، می‌نویسد و سیگار دود می‌کند. معمولاً در آشپزخانه کار می‌کند، در ساعاتی که اهل خانه خوابند. آیرا نادل، زندگی‌نامه‌نویس استاپارد، می‌نویسد او در سیگار کشیدن هم عادات عجیب و غریبی دارد: «سیگاری قهاری است و آتش به آتش سیگار روشن می‌کند. معروف است که بعد از یکی دو پک، سیگار را در زیرسیگاری می‌شکند و یکی دیگر می‌گیراند. این کار، به حساب خودش، معادل کشیدن سیگاری با یک فیلتر بسیار بلند است.»

استاپارد بارها و بارها تلاش کرده است عادت «بی‌بندوباری بی‌برگ و بار» خود را در نویسندگی اصلاح کند. حتی در اوایل دهه هشتاد برای مدتی هرروز از ساعت ده صبح تا پنج بعدازظهر پشت ماشین‌تحریرش می‌نشست و به هر ضرب و زوری که بود می‌نوشت. اما کم‌کم به عادات دیرین بازگشت. در سال ۱۹۹۷، به خبرنگاری گفت که اغلب از نیمروز تا نیمه‌شب کار می‌کند و بعد اضافه کرد: «هیچ وقت صبح‌ها کار نمی‌کنم، مگر این که واقعاً به مخمصه افتاده باشم.»

هاروکی موراکامی

Haruki Murakami (متولد ۱۹۴۹)

وقتی موراکامی مشغول نوشتن رمانی است، ساعت چهار صبح بیدار می‌شود و پنج شش ساعت بی‌وقفه کار می‌کند. بعد از ظهرها را به دویدن یا شنا می‌گذراند (گاهی هم هردو)، به کارهایش می‌رسد، مطالعه می‌کند و به موسیقی گوش می‌دهد. ساعت نه شب هم به بستر می‌رود. در سال ۲۰۰۴ به نشریه پاریس ریویو چنین گفت: «بی‌هیچ تغییری به این برنامه روزانه پایبندم. آنچه اهمیت دارد تکرار این کار است، یک جور هیپنوتیزم. خود را هیپنوتیزم می‌کنم تا بر ژرفنای ذهنی‌ام بیفزایم.»

موراکامی می‌گوید برای حفظ این روال تکراری، طی زمانی که صرف تکمیل رمان می‌شود، انضباط ذهنی کافی نیست: «قدرت بدنی نیز به قدر حساسیت هنری ضروری است.» موراکامی در سال ۱۹۸۱ نوشتن حرفه‌ای را آغاز کرد. چند سالی را به اداره یک باشگاه کوچک جز در توکیو گذراند و سرانجام دریافت که کار کردن و نشستن بی‌وقفه باعث شده ورزش به سرعت زیاد شود. تازه روزی شصت نخ سیگار هم می‌کشید. این بود که تصمیم گرفت عاداتش را از بیخ و بن تغییر دهد.

با همسرش در منطقه‌ای روستایی ساکن شدند، سیگار را کنار گذاشت، نوشیدن را به حداقل رساند و برنامه غذایی‌اش اغلب شامل سبزیجات و ماهی بود.

دویدن روزانه‌اش را نیز آغاز کرد، عادت‌ی که بیش از بیست و پنج سال است به آن پایبند مانده. موراکامی در سال ۲۰۰۸ در مقاله‌ای اعتراف کرد که تنها اشکال برنامه روزانه‌اش این است که جای چندانی برای معاشرت با دیگران باقی نمی‌گذارد. او می‌نویسد: «وقتی مدام دعوت دوستان را رد کنی، از تو می‌رنجند.» اما دانست آن ارتباطی که هرگز نمی‌تواند ترک کند ارتباط با خوانندگان است. «مادام که هر اثر تازه‌ام بهتر از کار قبلی باشد، خوانندگانم هر سبکی را که در زندگی پیش بگیرم می‌پسندند. من رمان می‌نویسم و مگر نه این است که وظیفه و اولویت اول هر رمان‌نویس باید چنین باشد؟»

تونی موريسون

Toni Morrison (متولد ۱۹۳۱)

موريسون در سال ۱۹۹۳ به نشریه پاریس ریویو گفت: «نمی‌توانم منظم بنویسم و هیچ وقت هم قادر به این کار نبوده‌ام، بیش‌تر به این دلیل که همیشه شغلی داشته‌ام که از نه صبح تا پنج بعدازظهر و قتم را می‌گرفته است. یا باید عجولانه در فرصت میان این ساعات می‌نوشتم یا باید بخش اعظم تعطیلات آخر هفته و ساعات پیش از سپیده‌دم را صرف نوشتن می‌کردم.» موريسون در بیش‌تر دوران نویسندگی‌اش نه‌تنها کاری ثابت داشت (ویراستار انتشارات رندم هاوس بود)، بلکه در دانشگاه هم ادبیات درس می‌داد و باید دو پسرش را هم دست‌تنها بزرگ می‌کرد. سال ۱۹۷۷ اعتراف کرد که:

زندگی‌ام بسیار پُرمشغله به نظر می‌آید، اما نکته مهم این است که هیچ کار دیگری نمی‌کنم. از نشست و برخاست‌هایی که معمولا به دنبال چاپ یک کتاب می‌آید پرهیز می‌کنم. به کوکتل‌پارتی نمی‌روم، مهمانی شام نمی‌دهم و به مهمانی شام کسی هم نمی‌روم. به این ساعات شب احتیاج دارم، چون می‌توانم هزارویک کار بکنم. همچنین می‌توانم تمرکز کنم. وقتی می‌نشینم تا بنویسم، غرق فکر و خیال نمی‌شوم، چون وقتش را ندارم. کلی کار دارم؛ هم باید به بچه‌هایم برسم و هم به تدریس در دانشگاه. وقتی پشت فرمان می‌نشینم یا سوار مترو می‌شوم یا چمن‌ها را کوتاه می‌کنم، به ایده‌هایم می‌اندیشم. وقتی سراغ کاغذ و قلم می‌روم، چیزی در چننه دارم و می‌توانم خلق کنم.

در طول سالیان، ساعات نوشتن موريسون تغییر کرده است. در مصاحبه‌هایش در دهه‌های هفتاد و هشتاد، بارها و بارها گفته بود که شب‌ها روی داستان‌هایش کار می‌کند. اما در دهه نود، زمان نوشتنش را به صبح زود تغییر داد و گفت: «وقتی خورشید غروب می‌کند، دیگر آن قدر قبراق یا شوخ‌طبع یا خلاق نیستم.» آیین نوشتن صبحگاهی‌اش بدین قرار است که حدود ساعت پنج صبح برمی‌خیزد، قهوه درست می‌کند و «به برآمدن آفتاب می‌نگرد». این آخری بسیار مهم است. موريسون می‌گوید: «همه نویسندگان در پی راهی هستند برای رسیدن به نقطه‌ای که بتوانند به جریان وصل شوند، رسانای جریان باشند، یا جایی که در این فرآیند اسرارآمیز سهیم شوند. برای من نور نشانه محل اتصال به این جریان است. منظورم بودن در روشنایی نیست، بلکه این است که پیش از ظهور نور آن جا باشی.

این کار به نوعی مرا قادر به نوشتن می‌سازد.»

جویس کارول اوتس

Joyce Carol Oates (متولد ۱۹۳۸)

این نویسنده مشهور و پرکار امریکایی، که بیش از پنجاه رمان، سی و شش مجموعه داستان کوتاه و تعداد زیادی مجموعه شعر، نمایش نامه و مقاله منتشر کرده، معمولاً نوشتن را بین ساعت هشت تا هشت و نیم صبح شروع می کند و تا یک بعدازظهر ادامه می دهد. بعد نهار می خورد، استراحتی می کند و از ساعت چهار کارش را پی می گیرد. از چهار تا هفت کار می کند و آن گاه وقت شام فرامی رسد. گاهی بعد از شام نوشتن را از سر می گیرد، اما اغلب شبها مطالعه می کند. اوتس می گوید به نسبت این همه وقتی که پشت میز می گذراند، بازدهی اش چندان چشمگیر نیست. در مصاحبه ای می گوید: «می نویسم و می نویسم و می نویسم، و بازنویسی می کنم، و حتی اگر از دل این کار روزانه یک ورق کاغذ هم دربیاید، یک ورق است و این ورقها روی هم انباشته می شوند. نتیجه این که طی این سالها اسمم به روده درازی دررفته است، اما با کسانی مقایسه ام می کنند که نه سختکوشی مرا دارند و نه به قدر من برای نوشتن وقت می گذارند.» و البته این بدان معنا نیست که کارکردن همیشه برایش لذت بخش یا آسان باشد. اوتس می گوید خصوصاً چند هفته اول نوشتن یک رمان برایش دشوار و نومیدکننده است. «به اتمام رساندن نسخه اولیه رمان مثل این است که با دماغتان یک بادام زمینی را روی زمین بسیار کثیفی به جلو هل دهید.»

چاک کلوز

Chuck Close (متولد ۱۹۴۰)

کلوز اخیراً گفته است: «در شرایط آرمانی، من روزی شش ساعت کار می‌کنم، سه ساعت صبح‌ها و سه ساعت عصرها.» سپس در ادامه می‌گوید:

همیشه دلم می‌خواست این‌طور کار کنم، بخصوص از وقتی بچه‌هایم به دنیا آمدند. قبلاً عادت داشتم شب‌ها کار کنم، اما وقتی بچه‌دار شدیم، دیگر نمی‌شد شب‌ها کار کرد و روزها خوابید. از همان زمان بود که برنامه کاری منظمی ریختم، از نه صبح تا پنج بعدازظهر. و اگر بیش‌تر از سه ساعت کار می‌کردم، کم‌کم گند می‌زدم. برای همین است که سه ساعت کار می‌کنم، ناهار می‌خورم، بعد دوباره سه ساعت کار می‌کنم و بعد باز استراحت. گاهی می‌شود شب هم برگشت سر کار، اما اساساً به خلاقیت آدم آسیب می‌رساند. به جایی می‌رسم که شروع می‌کنم به اشتباه کردن و آن‌قدر اشتباه می‌کنم که تمام روز بعد یکسره وقف تصحیح آن‌ها می‌شود.

کلوز می‌گوید متأسفانه زندگی‌اش در حال حاضر آن‌قدر پرمشغله است که اغلب نمی‌تواند به برنامه روزانه‌اش پایبند باشد. (تمام سعی‌اش این است که همه ملاقات‌ها و گفت‌وگوهای تلفنی را به بعد از ساعت چهار عصر موکول کند، اما دریافته که این کار همیشه امکان‌پذیر نیست.) آن‌گاه که وقتی برای نوشتن پیدا می‌کند، سراپا ایده است. کلوز می‌گوید: «آماتورها منتظر الهام می‌مانند، اما ما می‌رویم سر کار و شروع می‌کنیم به کار کردن.» وقتی نقاشی می‌کند، دوست دارد رادیو یا تلویزیون هم روشن باشد، به‌ویژه اگر پای رسوایی سیاسی پرآب و تابی در میان باشد. خودش می‌گوید: «بهترینشان ماجرای واترگیت بود و قضیه مک فارلین و استیضاح.» اعتراف می‌کند که گاهی صدای رادیو یا تلویزیون حواسش را پرت می‌کند، اما با این حال آن را مفید می‌داند. «کمی حواس‌پرتی بد نیست. جلو اضطرابم را می‌گیرد. باعث می‌شود کمی از همه چیز دور باشم.»

فرانسین پروز

Francine Prose (متولد ۱۹۴۷)

این نویسنده آمریکایی دریافته است که هرچه موفقیت ادبی بزرگ‌تر باشد، خلاقیت ادبی را دشوارتر می‌کند. او می‌نویسد:

آن روزها که بچه‌هایم کوچک بودند و بیرون شهر زندگی می‌کردم و رمان‌نویس چندان مشهوری نبودم، برنامه‌ام آن قدر منظم بود که عملاً شرطی شده بودم و البته لذت هم می‌بردم. اتوبوس مدرسه که می‌آمد، شروع می‌کردم به نوشتن. اتوبوس مدرسه که برمی‌گشت، دست از نوشتن می‌کشیدم. حالا که در شهر زندگی می‌کنم و بچه‌هایم بزرگ شده‌اند، انگار دنیا حاضر است هرچه می‌خواهم به من بدهد تا ننویسم. (به هر حال اغلب این‌طور است که فعالیت‌های حاشیه‌ای ادبی به لحاظ مالی پرسودتر و اغلب وسوسه‌انگیزتر از خود نوشتن‌اند.) در حال حاضر، برنامه روزانه‌ام در یک کلام چنین است: «هرچه پیش‌آید، خوش‌آید.» هر وقت بتوانم می‌نویسم؛ چند روز، یک هفته یا یک ماه، بسته به وقتی که پیدا کنم. به حومه شهر می‌خزم و با رایانه‌ای کار می‌کنم که به اینترنت وصل نیست و می‌گذارم دنیا به راه خودش برود و بگذارد من هر وقت و هر طور که می‌توانم چند کلمه‌ای روی کاغذ بیاورم. وقتی نوشتن خوب پیش می‌رود، تمام روز را کار می‌کنم. وقتی خوب پیش نمی‌رود، بیش‌تر وقتم به باغبانی یا ایستادن جلو یخچال می‌گذرد.

جان آدامز

John Adams (متولد ۱۹۴۷)

آدامز اخیراً در گفت‌وگویی گفته است: «به تجربه دریافته‌ام که خلاق‌ترین و جدی‌ترین آدم‌هایی که می‌شناسم برنامه روزانه مفصلی دارند، اما دریغ از عادات کاری جذاب؛ زیرا خلاقیت، خصوصاً در کار من – نوشتن موسیقی برای سمفونی و نیز اپرا – بسیار توانفرساست. خلاقیت را نمی‌توان به کمک دستیار به دست آورد، بلکه بار آن تنها به دوش خودت است.» آدامز اغلب روزها در استودیو خود کار می‌کند، در خانه‌اش در برکلی کالیفرنیا. (او استودیو دیگری، درست مثل این یکی، در منطقه جنگلی دورافتاده‌ای در ساحل کالیفرنیا دارد که برای دوره‌های کوتاه کاری به آن جا می‌رود.) خودش می‌گوید: «وقتی خانه باشم، صبح بلند می‌شوم. به همراه سگم، که بسیار پر جنب و جوش است، به کوه‌های پشت خانه می‌رویم.» بعد به استودیو می‌رود و از نه صبح تا چهار یا پنج بعد از ظهر کار می‌کند. گهگاه برای استراحت به طبقه پایین می‌رود و «فنجان فنجان چای سبز» می‌نوشد. آدامز می‌گوید آداب و مناسک عجیب و غریبی برای تحریک خلاقیتش ندارد: «فهمیده‌ام که اگر همه کارها را طبق برنامه پیش ببرم، نه به بن بست می‌خورم و نه دچار بحران‌های وحشتناک می‌شوم.»

البته این بدان معنا نیست که تمام وقتش در استودیو به تمرکز بر کار خلاقش می‌گذرد. چنان که خودش می‌گوید: «اعتراف می‌کنم آن قدر که می‌خواهم انضباط یا پاکی زاهدوار ندارم. اغلب بعد از یک ساعت کار تسلیم این وسوسه می‌شوم که بروم ایمیل‌هایم را بخوانم یا کارهایی از این قبیل. مشکل این جاست که توان آدمی برای تمرکز ته می‌کشد و گاه فقط احتیاج به استراحت ذهنی دارد. اما گاه رفتار گفت‌وگوی پیچیده‌ای با کسی هستی، بعد یکبار سر می‌چرخانی و می‌بینی چهل و پنج دقیقه از وقت را از دست داده‌ای.» آدامز معمولاً سعی می‌کند شب‌ها کار نکند. زیاد موسیقی گوش نمی‌دهد؛ بعد از یک روز آهنگسازی، دیگر گوشش از موسیقی پر است. می‌گوید: «در پایان روز، دلم می‌خواهد یک غذای خوب بپزم یا کتاب بخوانم یا با همسرم فیلم ببینم.»

آدامز برنامه منظمی دارد، اما در عین حال می‌کوشد برای زندگی موسیقایی‌اش بیش از حد برنامه نریزد. خودش می‌گوید: «واقعیت این است که از خودم نوعی آزادی آشفته و بی‌حد و حصر طلب می‌کنم. دلم نمی‌خواهد بدانم سال بعد یا هفته بعد قرار است چه کار کنم. به نوعی حس می‌کنم برای سرزنده نگه داشتن خودانگیختگی حاصل از کار خلاقه‌ام نیازمند نوعی بی‌مسئولیتی نفرت‌انگیزم.» البته او مجبور است به تعهداتش پایبند باشد، قرار بگذارد، وعده دهد و چیزهایی از این دست. با این حال می‌گوید: «می‌کوشم در زندگی روزمره‌ام نوعی آزادی پیش‌بینی نشده داشته باشم، چنان که وقتی ایده‌ای از راه رسید، ذهنم پذیرای آن باشد.»

استیو رایش

Steve Reich (متولد ۱۹۳۶)

این آهنگساز آمریکایی به تازگی گفته است: «من آدم صبح نیستم. اگر به چیزهایی که تا به حال نوشته‌ام نگاه کنید، می‌بینید که نودوپنج درصدشان را بین دوازده ظهر تا دوازده شب نوشته‌ام.» رایش ساعات پیش از ظهر را به ورزش، عبادت، صبحانه و تماس‌های تلفنی کاری با لندن، که پیشکار اروپایی‌اش آن جاست، می‌گذراند. بعد، وقتی پشت پیانو یا کامپیوتر می‌نشیند، با خود عهد می‌کند که، در دوازده ساعت پیش رو، چندباری به خوبی بر کارش تمرکز کند. رایش می‌گوید: «اگر بتوانم چندساعتی کار کنم، بلافاصله با نوشیدن یک فنجان چای یا انجام کارهای خانه استراحت کوتاهی می‌کنم. بعد برمی‌گردم سر کارم. این وقفه‌ها می‌توانند خیلی پربار باشند، بخصوص وقتی مشکل کوچکی پیش آمده باشد. در چنین مواقعی، بهترین کار این است که رهایش کنی و ذهنت را درگیر چیز دیگری سازی. بعد یکبار می‌بینی – البته نه همیشه اما اغلب – که راه حل مسئله را جایی پیدا می‌کنی که هیچ انتظارش را نداری. حداقل این که یک راه حل برای این مشکل پیدا می‌کنی که ممکن است درست یا غلط باشد.» رایش به این اعتقاد ندارد که بنشیند و منتظر الهام بماند، اما معتقد است که در خلق برخی قطعات بیش‌تر از بقیه الهام گرفته است. همچنین اعتقاد دارد که با کار مستمر می‌توانید انتظار الهامات بیش‌تری داشته باشید. خودش می‌گوید: «قانونی وجود ندارد. باید این واقعیت را، این واقعیت خارق‌العاده را، با چشم باز دید: قطعه بعدی برایتان شگفتی‌های بسیار به بار خواهد آورد.»

نیکلسون بیکر

Nicholson Baker (متولد ۱۹۵۷)

بیکر در آثارش به توصیف جزئیات پیش‌پاافتاده زندگی روزمره علاقه‌ای وسواس‌گونه نشان می‌دهد. پس تعجبی ندارد که در زندگی شخصی‌اش نیز برنامه روزانه و عادات نوشتن جایگاه ویژه‌ای دارند. بیکر به‌تازگی گفته است: «در طول برنامه‌های روزانه‌ام به تجربه دریافته‌ام که چیزی سودمند است که احساس تازه‌ای به آدم بدهد، حتی یک چیز من‌درآوردی. مثلاً می‌توانید به خودتان بگویید "از امروز به بعد، ساعت چهار بعدازظهر دمپایی لانگشتی پام می‌کنم، در ایوان پشتی می‌نشینم و می‌نویسم". اگر این کار احساس تازه و بدیعی به شما ببخشد، همچون داروی کاذبی عمل می‌کند و یاری‌تان می‌دهد که کار کنید. البته شاید کاملاً هم درست درنیاید، اما به‌هرحال با نوعی هیجان همراه است، هیجان تجربه برنامه‌ای که با روزهای دیگر کمی فرق دارد. شخصاً فهمیده‌ام که برای هر کتابی باید چنین کاری بکنم، کاری متفاوت.»

وقتی بیکر اولین کتابش، نیم‌طبقه، را می‌نوشت، چند کار دفتری در بوستون و نیویورک داشت و طبق برنامه آن موقعش فقط وقت ناهار می‌توانست بنویسد.

او از این «لحظات خوش و ناب آزادی» میانه روز بهره می‌برد تا برای زمانی یادداشت بردارد که، به اقتضای حال و روز نویسنده، درباره کارمند حرافی بود که بعد از وقت ناهار به سر کارش برمی‌گشت. بیکر بعدها شغلی خارج از بوستون یافت و روزانه نود دقیقه در راه بود، برای همین ضبط صوت کوچکی خرید تا موقع رانندگی اثرش را با آن ضبط کند. عاقبت آن شغل را رها کرد و یکی دو ماه روزی هشت یا نه ساعت وقت گذاشت تا تمام یادداشت‌های ساعات ناهار و ساعات رفت‌وآمدش را جمع کند و به شکل رمان منسجمی درآورد.

بیکر می‌گوید برای نوشتن کتاب‌های بعدی‌اش چندان پایبند برنامه زمانی مشخصی نبوده است. اعتراف می‌کند که «بهانه زیاد بود. چیزهایی می‌خواندم و بعد سعی می‌کردم جمعشان کنم و گاه تا ساعت دوونیم بعدازظهر نوشتن را شروع نمی‌کردم». شغل دیگری هم او را واداشت تا عادات منسجم‌تری پیدا کند. بیکر و همسرش از سال ۱۹۹۹ تا ۲۰۰۴ «بایگانی روزنامه‌های امریکایی» را اداره می‌کردند، سازمانی غیرانتفاعی که کارش گردآوری روزنامه‌هایی بود که ممکن بود از بین بروند (بیکر در یکی از کتاب‌های غیرداستانی‌اش، تای جفتی: کتابخانه‌ها و هجوم به کاغذ (۲۰۱۱)، به این موضوع پرداخته است). بیکر که در طول روز مشغول بود، به تاسی از ترولوپ تصمیم گرفت کله سحر بلند شود و بنویسد. اول سعی کرد ساعت سه و نیم صبح بیدار شود، اما به قول خودش «جواب نداد». برای همین کمی دیرتر، یعنی چهارونیم صبح، بیدار می‌شد. خودش می‌گوید: «و این کار را دوست داشتم، حس سحرخیزی را دوست داشتم. ذهن هم روشن است و هم گیج. آدم هنوز کاملاً خواب‌آلود است. فهمیدم که آن موقع روز متفاوت

می نویسم.»

بیکر چنان از این حس سحرخیزی خوشش آمده که هنوز هم پایبند آن مانده است. اخیراً راهکاری پیدا کرده است که دو صبح را از دل یک روز بیرون بکشد. می گوید: «یک روز معمولی ام بدین قرار است: ساعت چهار یا چهارونیم صبح بیدار می شوم. کمی می نویسم. گاهی قهوه درست می کنم، گاهی هم نه. یک ساعت و نیم می نویسم. اما بعد واقعاً خوابم می گیرد. بعد می روم می خوابم و حدود هشت و نیم بیدار می شوم.» دوباره که بیدار می شود، با همسرش صحبت می کند، فنجان دیگری قهوه می نوشد، ساندویچ کره بادام زمینی و مربا می خورد و برمی گردد سر نوشتن؛ این بار سراغ «کارهای روز روشن» می رود، مثلاً تایپ کردن یادداشت هایی برای اثر غیرداستانی اش، پیاده کردن یک مصاحبه یا ویرایش چیزی که کله سحر نوشته بود. او کمابیش تمام روز را به همین شکل می گذراند. ناهار، به گردش بردن سگ و انجام کارهای ضروری وقفه هایی در این برنامه می اندازد. گاهی که تعهدی داده و موعد آن هم نزدیک شده، تا دیروقت شب می نویسد، گرچه معمولاً حدود ساعت نه و نیم به همسر و فرزندانش شب به خیر می گوید.

بی. اف. اسکینر

B. F. Skinner (۱۹۰۴-۱۹۹۰)

برای اسکینر، این پایه‌گذار روانشناسی رفتاری، نوبت‌های نوشتن روزانه مثل تجربه‌ای آزمایشگاهی بود، بدین ترتیب که خود را مقید می‌کرد هرروز صبح بنویسد و این کار را با دورفتار اجباری همراه کند: آغاز و پایان کارش را با زنگ زمان‌سنج معین می‌کرد و تعداد ساعاتی که صرف نوشتن می‌شد و نیز آمار کلماتی را که می‌نوشت به دقت در نموداری ترسیم می‌کرد. در یادداشت‌های روزانه‌اش در سال ۱۹۶۳، توصیف دقیقی از جزئیات برنامه روزانه‌اش به دست می‌دهد:

بعضی روزها بین شش و شش و نیم صبح، بعد از شنیدن اخبار رادیو، بلند می‌شوم. صبحانه‌ام - بشقابی برشتوک - روی میز آشپزخانه است. زمان‌سنج اجاق آماده‌شدن قهوه را اعلام می‌کند. من تنها صبحانه می‌خورم. این روزها مشغول خواندن لغت‌نامه Contemporary American Usage، اثر برگن و کورنلیا ایونس، هستم و هر روز صبح چند صفحه‌ای از آن را می‌خوانم. روزنامه‌های صبح (بوستون گلوب و نیویورک تایمز) را می‌آورند و پشت دیوار یا در آشپزخانه می‌اندازند. معمولا گلوب را می‌خوانم و تایمز را می‌گذارم برای بعد.

حوالی ساعت هفت به اتاق مطالعه‌ام در زیرزمین خانه می‌روم که از چوب گردو ساخته شده. میز کارم یک میز تحریر طویل اسکاندیناویایی جدید است که خودم برایش چند طبقه درست کرده‌ام تا آثارم، دفترها و یادداشت‌های کتابی که مشغول تألیف هستم، فرهنگ‌های لغت و اصطلاح‌نامه‌ها را روی آن‌ها بگذارم. سمت چپ لغت‌نامه بزرگ اینترنت‌شنال وبستر است. سمت راستم یک برگه‌دان شامل تمام دست‌نوشت‌های حال و آینده. وقتی می‌نشینم، چراغ مطالعه مخصوصم را روشن می‌کنم. این چراغ ساعتی را به کار می‌اندازد که کل زمانی را که پشت میزم صرف کرده‌ام جمع می‌زند. شمار این ساعات به دوازده که می‌رسد، روی یک نمودار تصاعدی علامت می‌زنم و شیب این نمودار نشان از خلاقیت و بهره‌وری‌ام دارد. سمت راست میز تحریرم یک ارگ الکتریکی است که روزی چند دقیقه با آن قطعات باخ را می‌نوازم.

کمی بعد به دفترم می‌روم. این روزها حدود ساعت ده راه می‌افتم تا دبی را به کلاس تابستانی‌اش برسانم. هوا که خنک می‌شود، حدود سه کیلومتر از مسیر را قدم می‌زنم. در دفترم نامه‌ها را باز می‌کنم و جواب می‌دهم و به قرارهای ملاقات احتمالی‌ام می‌رسم. طوری از دفترم بیرون می‌زنم که برای ناهار خانه باشم. بعد از ظهرهایم خیلی سودمند نیست؛ یا در باغچه کار می‌کنم یا در استخر شنا. تابستان‌ها اغلب دوستانه از ساعت پنج تا هفت و هشت برای شنا و می‌گساری به دیدنمان می‌آیند. بعد نوبت شام است. بعد هم مطالعه‌ای سبک. کمی کار کردن یا اصلا کار نکردن.

ساعت نه و نیم یا ده هم به بستر می‌روم. معمولا یک ساعتی در طول شب بیدار می‌شوم. برای

یادداشت‌های شبانه‌ام یک تخته‌گیره‌دار دارم که چراغ‌قوه کوچکی به آن وصل است، به‌علاوه یک دسته کاغذ و یک مداد. من دچار بی‌خوابی نمی‌شوم، اما از این یک ساعت شبانه لذت می‌برم و از آن خوب استفاده می‌کنم. تنها می‌خوابم.

تا سال ۱۹۷۴، هنگامی که اسکینرز از تدریس در دانشگاه هاروارد بازنشسته شد، این یک ساعت شبانه دیگر به جزئی جدایی‌ناپذیر از برنامه‌اش تبدیل شده بود. زمان سنج‌اش اکنون چهاربار در روز می‌نواخت – نیمه‌شب، ساعت یک بامداد، پنج صبح و هفت صبح – تا زمان آن یک ساعت نوشتن شبانه و نیز آن دو ساعت نوشتن صبحگاهی را اعلام کند. تا چند روز مانده به مرگش در سال ۱۹۹۰ هم هفت روز هفته به این برنامه روزانه عمل می‌کرد، حتی در تعطیلات.

شهر کتاب (inbookcity.com)

مارگارت مید

Margaret Mead (۱۹۰۱-۱۹۷۸)

این انسان‌شناس فرهنگی مشهور همواره مشغول کار بود. گویا کار نکردن او را مشوش می‌کرد و اعصابش را به هم می‌ریخت. یک‌بار در همایشی دوهفته‌ای فهمید که یکی از جلسات صبح به تعویق افتاده است. به خشم آمد و پرسید: «چطور جرئت می‌کنند؟ آیا متوجه‌اند که با این وقت چه کارها که نمی‌توانستم بکنم؟ آیا می‌دانند که هر روز سر ساعت پنج صبح بیدار می‌شوم و تا قبل از صبحانه هزار کلمه می‌نویسم؟ چرا هیچ‌کس این قدر ادب نداشت که به من بگوید این جلسه به وقت دیگری موکول شده؟» گاه هم پیش می‌آمد که ساعت پنج صبح با همکاران جوانش قرار صبحانه بگذارد. یک‌بار گفته بود: «وقت بیکاری تا ابد کش می‌آید. تحملش را ندارم.»

inbookcity.com

جاناتان ادواردز

Jonathan Edwards (۱۷۰۳-۱۷۵۸)

جاناتان ادواردز، واعظ و متأله قرن هجدهم، شخصیت اثرگذار عصر بیداری بزرگ و نویسندهٔ خطابهٔ «گناهکاران در کف خدای خشمگین»، هرروز ساعت چهار یا پنج صبح به اتاق مطالعه‌اش می‌رفت و سیزده ساعت آن‌جا می‌ماند.

(در دفتر خاطراتش می‌نویسد: «فکر می‌کنم مسیح بسیار زود از گور برخاست تا سحرخیزی را توصیه کند.» ادواردز، در میانهٔ این ساعات طولانی مطالعه، به فعالیت‌های بدنی روزانه می‌پرداخت: زمستان‌ها هیزم می‌شکست و وقتی هوا مساعد بود، به پیاده‌روی یا اسب‌سواری می‌رفت. به هنگام پیاده‌روی، همواره قلم و جوهر همراهش بود تا اندیشه‌هایش را مکتوب کند. وقتی سوار اسب بود، تمهیدی به کار می‌بست تا اندیشه‌هایش را فراموش نکند. جورج دابلیو. مارسدن، زندگی‌نامه‌نویس او، در این باب چنین می‌گوید: «وقتی نکته‌ای به ذهنش می‌رسید، تکه کاغذ کوچکی را به گوشه‌ای از لباسش سنجاق می‌کرد تا تداعی‌گر آن نکته باشد. وقتی به خانه برمی‌گشت، سنجاق‌ها را درمی‌آورد و هر نکته را می‌نوشت.

در پایان سفرهای چندروزه، گاه لباسش پوشیده از این تکه کاغذها می‌شد.»

ساموئل جانسون

Samuel Johnson (۱۷۰۹- ۱۷۸۴)

جیمز بازول در کتاب خود، زندگی ساموئل جانسون، آورده است که جانسون زمانی به او گفته بود: «معمولاً ساعت چهار بعدازظهر از خانه بیرون می‌زنم و به‌ندرت پیش می‌آید که زودتر از ساعت دو بعد از نیمه‌شب به خانه برگردم.» و گویا عمده آثارش را پس از بازگشت به خانه و زیر نور شمع می‌نوشته، وقتی باقی‌اھالی لندن در خواب بوده‌اند؛ انگار این تنها زمانی بود که می‌شد از شلوغی دیوانه‌وار شهر در امان ماند. بازول به نقل از خاطرات پدر روحانی دکتر مکسول، که از دوستان جانسون بود، چنین می‌گوید:

در تمام دوران آشنایی‌مان، سلوک کلی زندگی او به نظرم تا حدی یکنواخت می‌آمد. معمولاً حدود ساعت دوازده به دیدنش می‌رفتم: یا مثل اغلب اوقات هنوز در بستر بود یا حین صرف چای – که به افراط هم می‌نوشید – سخنوری می‌کرد. بیش‌تر اوقات مهمانانش را در بارعامی صبحگاهی به حضور می‌پذیرفت. بیش‌تر حاضران از ادیب‌مردان بودند... و گاه بانوان فرهیخته... به نظرم دیگران او را به‌نوعی مراد خود می‌دانستند، فرزانه‌ای که هرکس حضور در محضر او و مشورت‌خواستن از وی را حق خود می‌دانست، و البته کسی هم از پیشگاه او دست‌خالی باز نمی‌گشت. هیچ‌وقت نفهمیدم چطور برای نوشتن وقت پیدا می‌کرد. تمام صبح مشغول سخنوری بود، بعد برای صرف غذا به میخانه‌ای می‌رفت و تا دیروقت آن‌جا می‌ماند، بعد چای‌اش را در خانه دوستی می‌نوشید و تا پاسی از شب مهمان وی بود. کم‌پیش می‌آمد که شام را هم آن‌جا بماند. تصور می‌کنم با چنین برنامه روزانه‌ای ناگزیر شب‌ها را وقف خواندن و نوشتن می‌کرد، چون ندرتاً به یاد دارم که وی را به میخانه‌ای دعوت کرده باشم و دست‌رد به سینه‌ام زده باشد...

جانسون به‌صراحت اقرار می‌کرد که از اتلاف وقت و فقدان انضباط رنج می‌برد. در دفتر خاطراتش می‌نویسد: «گناه اصلی من، که بسیاری دیگر هم دچارش هستند، هدر دادن وقت و کاهلی در همه‌چیز است.» به بازول هم گفته بود: «تنبلی مرضی است که باید به نبردش رفت.» اما این را هم اضافه کرده بود که او فطرتاً جنم لازم را برای چنین مبارزه‌ای ندارد: «خود من که هیچ‌وقت نشده سرجمع بیش از دو روز به برنامه‌ای پایبند بمانم.»

جیمز بازول

James Boswell (۱۷۴۰- ۱۷۹۵)

بازول در سال ۱۷۶۳ لاف‌زنانه در دفتر خاطراتش نوشت: «صبح‌ها، به محض این‌که از خواب بیدار می‌شوم، وظیفه‌ام را به یاد می‌آورم و مثل ملوانی چالاک کاهلی‌ام را به تازیانه می‌بندم. چنان سرزنده از بستر بیرون می‌پریم که انگار دختر زیبایی، شیفته و مشتاق، انتظارم را می‌کشد.» درواقع این خاطره‌نگار و زندگی‌نامه‌نویس بزرگ بریتانیایی اغلب وقتی از بستر برمی‌خاست که آفتاب به سینه‌آسمان رسیده بود و مدام به دام «عادت شنیع اتلاف ساعات گرانبهای بامدادی در خواب ناز» می‌افتاد. حتی زمانی هم کوشید چاره‌ای برای خواب زیادش بیندیشد: «فکر کردم خوب است تختم را به شکل عجیب و غریبی درآورم، مثلاً با کشیدن ریسمانی بلافاصله وسط تخت بالا بیاید و من را هم با خود بلند کند و بعد به تدریج سر جای خود برگردد. این طوری توفیق اجباری نصیبم می‌شود که بلند شوم.»

اما گاه هم پیش می‌آمد که بازول از ته دل می‌خواست در بستر بماند و رویارویی با روز را به تأخیر اندازد. کامل‌ترین توصیف از برنامه روزانه‌اش به فوریه ۱۷۶۳ برمی‌گردد. او در دفتر خاطراتش می‌نویسد:

کارهایم در نهایت نظم و دقت پیش می‌روند و مثل ساعت کار می‌کنم. ساعت هشت صبح، مالی (خدمتکار) آتش روشن می‌کند و اتاق غذاخوری را پاکیزه و آراسته می‌سازد. بعد صدایم می‌زند و ساعت را اعلام می‌کند. گاه با رخوت خوشایندی در بستر می‌مانم، رخوتی که اگر ذهن آرام و سرزنده باشد، چیزی از آن خوش‌تر نیست. بعد تند و سرسری لباس می‌پوشم و سر میز صبحانه می‌آیم. زنگ می‌زنم. خدمتکار دستمالی شیری‌رنگ روی میز پهن می‌کند و بساط صبحانه را روی آن می‌چیند. بعد کتابی سبک و مفرح برمی‌دارم و به مدت یک ساعت یا بیش‌تر لقمه‌ای صبحانه می‌خورم و سطری کتاب می‌خوانم تا کام جان و دهانم را به آرامی شیرین سازم. صبحانه که تمام می‌شود، شاد و سرحالم. کنار پنجره می‌ایستم و از تماشای رهگذرانی که هر یک در پی چیزی می‌روند، لذت می‌برم. شرح‌گذاران منظم روز برای این دفتر خاطرات زیاده از حد رسمی است. به‌علاوه، نمی‌شود که هرروز درست مثل روز قبل باشد. روزهایم معمولاً با مطالعات گوناگون، نواختن ویولن، نوشتن و صحبت کردن با دوستانم تنوع می‌یابد. حتی دارو خوردن نیز می‌تواند گذر زمان را آسان‌تر کند. من در شناخت بدن آدمی از نوعی نبوغ برخوردارم و همواره از مشاهده تغییرات بدن، نتایج پرهیز غذایی، کارکردن، استراحت و فعالیت‌های جسمانی سخت لذت می‌برم.

در حال حاضر وضع سلامت من چندان بد نیست، اشتهای بسیار دارم و شام مختصرم را با رغبت تمام می‌خورم. پیاپی چای می‌نوشم. بین یازده و دوازده بستر دیگر گرم شده و کم‌کم می‌روم که بخوابم. کاملاً از زندگی بدین سیاق خوشنودم.

این‌ها که گفتیم روز خوب بازول بود. روزهای دیگر از دندهٔ چپ برمی‌خاست، «با خلق پریشان، مثل شتریک کوهان»، و معتقد بود که «همه چیز ملال‌آور و همه چیز دلگیر است». گاهی هم در میانهٔ یک روز خوب، افسردگی ناگهان از ناگجا چنگ در گریبانش می‌انداخت. ظاهراً برای رویارویی با این حالات غم‌افزا کار چندانی از دستش برنمی‌آمد. بازول برای آرام کردن خود پاهایش را در آب گرم می‌شست («این کار نوعی آرامش به من می‌دهد.»)، یا فنجان‌های چای سبز می‌نوشید که به قول خودش «آرام می‌کند و نیرو می‌بخشد، بی‌آن‌که اثر ویرانگر مسکرات را داشته باشد». در اکتبر ۱۷۶۳، طرح لازم‌الاجرای خود را نوشت که در واقع سخنی پرشور، پرتکلف و مفصل بود در تبیین اقتضائات زندگی خطاب به خودش. این طرح شامل انبوهی از تصمیمات ریزودرشت بود: پرهیز از تنبلی، به یادداشتن «کرامت سرشت آدمی»، ورزش منظم و نیز بارقه‌هایی نادر از بصیرت. بازول می‌نویسد: «شک نیست که زندگی ناملايمات بسیار دارد. اما اگر همواره این حقیقت را به یاد داشته باشی، هرگز نمی‌تواند غافلگیرت کند.»

ایمانوئل کانت

Immanuel Kant (۱۷۲۴- ۱۸۰۴)

شرح حال کانت به شکلی غریب عاری از ماجراهای بیرونی است. زندگی این فیلسوف یکسره در ولایتی دورافتاده در پروس گذشت. به ندرت از دیوارهای زادگاهش کونیگسبرگ پای بیرون نهاد و حتی یک بار هم به ساحل دریا، که فقط چند ساعت با شهر فاصله داشت، نرفت. هرگز ازدواج نکرد و بیش از چهل سال در دانشگاه محلی به تدریس دروس یکسانی پرداخت. نظم روزانه زندگی کانت چنان بود که بعدها موجب شد وی را فیلسوفی ماشین‌وار و خالی از صفات خاص بدانند، چنان‌که هاینریش هاینه نوشته است:

تاریخ حیات کانت را به سختی می‌توان شرح داد، چون او نه حیاتی داشت و نه تاریخی. زندگی او با نظم آهین و تقریباً انتزاعی سپری شد، به مجرد، در کوی دورافتاده در کونیگسبرگ، شهری کهن در مرزهای شمال شرقی آلمان. به باور من، بعید است ساعت عظیم برج کلیسای شهر وظیفه‌اش را پرشورتر و منظم‌تر از رفیق همشهری‌اش ایمانوئل کانت انجام داده باشد. برخاستن از بستر، نوشیدن قهوه، نوشتن، تدریس، خوردن غذا، پیاده‌روی، هرچیز سر وقت خود. آن‌گاه که کانت با آن کت خاکستری و عصای اسپانیایی‌اش قدم از خانه بیرون می‌نهاد، همسایه‌ها مطمئن می‌شدند که ساعت درست سه و نیم بعدازظهر است.

اما در واقع، همان‌طور که مانفرد کون در زندگی‌نامه‌ای که در سال ۲۰۰۱ نوشته می‌گوید، زندگی کانت آن‌طور که هاینه و دیگران گمان برده‌اند انتزاعی و خالی از هیجان نبوده است. کانت عاشق معاشرت بود. مردی بود بسیار خوش صحبت و میزبانی خوش مشرب. زندگی چندان پرماجرایی نداشت و این به علت وضع جسمانی نامطلوبش بود: فیلسوف آلمانی نوعی نقص استخوانی مادرزاد داشت که موجب می‌شد قفسه سینه‌اش از حد معمول کوچک‌تر باشد، به قلب و ریه‌هایش فشار آورد و بنیه عمومی‌اش را ضعیف کند. کانت برای آن‌که بتواند به‌رغم این وضع عمری دراز داشته باشد، همچنین در تلاش برای تسکین دلهره ناشی از خودبیمارانگاری، چاره‌ای اندیشید که خود آن را «یکپارچگی خاص روش زندگی و دغدغه‌های ذهنی‌ام» می‌نامید.

اما ثبات قطعی این برنامه منظم تا چهل سالگی فیلسوف میسر نگشت و تنها پس از آن بود که برنامه کانت به تجلی دیدگاه‌های یگانه وی در باب منش انسانی مبدل شد. منش در نظر کانت روشی است که فرد خردمندانه برمی‌گزیند تا زندگی خویش را سامان دهد. کانت، بنابر تجربیات متنوع خود طی سالیان، عمیقاً باور داشت که تا پیش از چهل سالگی نمی‌توان به منشی راستین دست یافت. بر آن بود که ذات منش فردی عبارت است از پندهای خردمندانه، یعنی چند قانون بنیادین برای زندگی که باید بدان‌ها نظم داد و پس از آن همه عمر از آن‌ها پیروی کرد. دریغ که از قوانین شخصی زندگی کانت فهرست مدونی در دست نیست، اما پیدا است که او توانسته بود آن

«یکپارچگی خاص» روش زندگی‌اش را از عادت‌های صرف به اصلی اخلاقی تبدیل کند. از این رو بود که تا پیش از چهل سالگی گاه پیش می‌آمد که تا نیمه‌شب بیرون بماند و ورق‌بازی کند، اما پس از چهل سالگی برنامه‌ی روزانه‌اش را بی‌هیچ استثنایی پی گرفت.

این برنامه‌ی روزانه بدین قرار بود: ساعت پنج صبح از خواب برمی‌خاست. خدمتکار قدیمی‌اش، سربازی بازنشسته، دستور اکید داشت که نگذارد اربابش بیش از این بخوابد. بعد یکی دو فنجان چای کم‌رنگ می‌نوشید و پیپی می‌کشید. به گفته‌ی مانفرد کون، «یکی از قوانین حاکم بر زندگی کانت این بود که در طول روز تنها یک پیپ بکشد، اما نقل می‌کنند که در گذر سالیان کاسه‌ی پیپ‌هایش بزرگ و بزرگ‌تر شده بود». بعد از این ساعات مراقبه، درس آن روزش را آماده می‌کرد و کمی می‌نوشت. کلاس‌ها از ساعت هفت شروع می‌شد و تا یازده صبح ادامه داشت. کارش که در دانشگاه تمام می‌شد، برای صرف ناهار به رستوران یا میخانه‌ای می‌رفت. این تنها وعده‌ی غذایی درست و حسابی‌اش در طول روز بود. هنگام ناهار، خود را ملزم به همنشینی با استادان دیگر نمی‌کرد، بلکه مصاحبت با اهالی شهر از طبقات و پیشه‌های گوناگون را خوشایند می‌یافت. غذاهای ساده را ترجیح می‌داد: گوشت مغزپخت با شراب خوب. گاه ناهار تا سه بعدازظهر هم طول می‌کشید. بعد راهی آن پیاده‌روی مشهورش می‌شد و نزدیک‌ترین دوستش، جوزف گرین، را می‌دید. در روزهای عادی هفته، تا هفت بعدازظهر با هم گفت‌وگو می‌کردند. آخر هفته‌ها، گفت‌وگویشان تا ساعت نه ادامه می‌یافت و گاهی دوست دیگری هم به آن‌ها می‌پیوست. به خانه که بازمی‌گشت، قدری کار می‌کرد و چیزی می‌خواند و پس از آن، رأس ساعت ده، به بستر می‌رفت.

ویلیام جیمز

William James (۱۸۴۲-۱۹۱۰)

در آوریل ۱۸۷۰، جیمز بیست و هشت ساله در دفتر خاطراتش به خود هشدار داد: «به یاد داشته باش تنها وقتی عادات نظم شکل گرفته باشند می‌توانی به سوی مرزهای واقعاً چشمگیر عمل پیش بروی. تنها پس از آن است که می‌توانی انتخاب‌های ارادی را چون اربابی لئیم ذره ذره در کیسه بیندوزی. و هرگز فراموش نکن که از هم گسیختن یک رشته، کیسه را پاره می‌کند و بدین سان ذره‌های بی‌شماری از کف می‌رود.» اهمیت شکل دادن به این «عادات نظم» بعدها بدل به یکی از سرفصل‌های مهم اندیشه جیمز روان‌شناس شد. در یکی از سخنرانی‌هایی که در سال ۱۸۹۲ برای مدرسان در کمبریج ماساچوست ایراد کرد و بعدها آن را در کتاب دوره مختصر روان‌شناسی آورد، چنین می‌گوید:

مهم‌ترین چیز (در آموزش) این است که سیستم عصبی مان را متحد خود سازیم نه دشمن خود. هرچه بیش‌تر بتوانیم جزئیات زندگی روزانه را به فرایند غیرارادی و بی‌دردسر ذهن بسپاریم، نیروهای والای ذهنمان را در انجام کار حقیقی خود آزادتر کرده‌ایم. بیچاره‌ترین آدم کسی است که جز تردید به هیچ چیز عادت نکرده است، کسی که برای گیراندن هر سیگار، نوشیدن هر فنجان چای، زمان بیدار شدن و به خواب رفتن و برداشتن هر قدم از هر کاری باید از نو تأمل کند و تصمیم بگیرد.

آنچه جیمز می‌گوید تجربه شخصی خود اوست. در واقع این آدم بیچاره‌ای که توصیفش را می‌کند کسی نیست جز خودش که اندکی تغییر شکل یافته. جیمز هیچ برنامه زمانی مشخصی نداشت. به شدت متزلزل بود و زندگی بی‌نظم و آشفتگی داشت. همان‌طور که رابرت دی. ریچاردسون در شرح حال او (۲۰۰۶) می‌نویسد، آنچه جیمز درباره عادت می‌گوید، «نصیحت خودپسندانه آدمی مقرراتی نیست، بلکه خرده‌ریزهایی است دیرآموخته و دیردریافته، دشواریاب و به نحوی رقت‌بار صادقانه، خرده‌ریزهایی از نصایح عملی مردی که به‌راستی هیچ عادتی نداشت، یا دست‌کم فاقد عادتی بود که به شدت به آن‌ها نیاز داشت. تنها به این عادت کرده بود که عادتی نداشته باشد. و زندگی‌اش خود "آشوبی پریشان و شکوفان" بود که هرگز نتوانست آن را به‌راستی مهار کند.»

با این حال، می‌توان اندکی از گرایش‌های جیمز را چنین خلاصه کرد: به‌قاعدگی نوشید و قبل از شام یک نوشیدنی مخلوط می‌خورد. در اواسط دهه چهارم عمر، قهوه و سیگار را کنار گذاشت، گرچه هر از چندی قلب می‌کرد و سیگار برگی می‌کشید. از بی‌خوابی رنج می‌برد، بخصوص اگر مشغول نوشتن یکی از آثارش بود. در آغاز دهه ۱۸۸۰ عادت کرده بود با کلروفورم به خواب رود. پیش از رفتن به بستر، اگر چشمان خسته‌اش مجالی می‌داد، می‌نشست و تا حوالی نیمه‌شب مطالعه می‌کرد. باور داشت این کار «روزش را وسعت می‌بخشد». در سال‌های واپسین عمر، از

دو تا سه بعد از ظهر چرتی می زد. وقت هم تلف می کرد. در یکی از کلاس هایش گفته بود: «آدمی را می شناسم که آتش را با سیخ بخاری هم می زند، صندلی ها را صاف می کند، ذرات گرد و خاک را از زمین پاک می کند، میزش را مرتب می سازد، روزنامه ای را قاپ می زند، هر کتابی را که چشمش بگیرد برمی دارد و ناخن هایش را می گیرد. خلاصه این که صبحگاهش را، بدون قصد قبلی، به هزارویک ترفند به هدر می دهد، آن هم تنها به یک دلیل: باید همه حواسش را جمع کند و برای کلاس منطق صوری نیمروزش تدارکی ببیند، کاری که از آن نفرت دارد.»

نشر کتاب (nbookcity.com)

هنری جیمز

Henry James (۱۸۴۳-۱۹۱۶)

هنری جیمز، برخلاف برادر بزرگ پریشان و بی‌اراده‌اش، همواره به عادات کاری منظمی پایبند بود. او هرروز می‌نوشت. صبح‌ها شروع می‌کرد و اغلب تا حوالی ناهار ادامه می‌داد. بعدها، مچ‌درد شدیدی او را به ترک قلم و استخدام منشی واداشت. منشی‌اش هرروز ساعت نه و نیم می‌آمد و جیمز تمام صبح را به دیکته‌کردن می‌گذراند. بعدازظهرها مطالعه می‌کرد، چای می‌نوشید، به پیاده‌روی می‌رفت، شام می‌خورد و باقی شب را به آماده‌سازی یادداشت‌هایی برای کار فردایش می‌گذراند. (مدتی از یکی از منشی‌هایش خواسته بود شب‌ها هم برای ادامه کار بیاید. برای آن که منشی‌اش را هوشیار نگه دارد، موقع کار برایش تکه‌های شکلات می‌آورد و کنار ماشین‌تحریر می‌گذاشت.) جیمز هم، مانند آنتونی ترولوپ، به محض اتمام یک کتاب، کتاب تازه‌ای را شروع می‌کرد. یک بار که از او پرسیده بودند «پس کی وقت می‌کنید طرح کتاب تازه را بریزید؟»، نگاهی از سر بی‌حوصلگی انداخته بود، روی زانوی پرسشگر زده و گفته بود: «طرحش موجود است. همه جا هست... در هوا موج می‌زند. خلاصه دنبالم می‌کند و ردم را می‌گیرد.»

فرانتس کافکا

Franz Ka ka (۱۸۸۳-۱۹۲۴)

کافکا در سال ۱۹۰۸ در اداره بیمه سوانح کارگران پراگ شغلی یافت. بختش بلند بود که این اداره تنها یک «نوبت کاری» داشت و ساعات کارش محدود می شد به هشت یا نه صبح تا دو یا سه بعدازظهر. این شغل تازه به وضوح شرایط مساعدتری داشت، به ویژه در قیاس با شغل پیشین کافکا در یک اداره بیمه دیگر که مستلزم ساعات طولانی کار و اضافه کاری پیاپی بود. اما کافکا باز خود را در تنگنا می دید. او با خانواده اش در خانه ای کوچک زندگی می کرد و تنها می توانست دیروقت شب، آن گاه که همه اهل خانه به خواب می رفتند، بر نوشتن تمرکز کند. در سال ۱۹۱۲ به فلیسه باوئر می نویسد: «وقت تنگ است و توأم اندک، اداره خوفناک است و خانه شلوغ. اگر نتوان زندگی خوشایند و ساده ای داشت، ناگزیر باید چاره هایی ظریف اندیشید و راه خود را باز کرد.» در همین نامه، کافکا برنامه روزانه خود را چنین توصیف می کند:

از هشت تا دو یا دوونیم در اداره، ناهار تا ساعت سه یا سه ونیم، و بعد رفتن به بستر و خواب تا هفت ونیم (خوابم معمولاً تقلایی بیش نیست. یک هفته تمام فقط مونته نگرویی ها به خوابم می آمدند. زیروبالی لباس های غریبشان را با وضوحی سخت ناگوار به چشم می دیدم، چنان که سرم را به درد می آورد.) سپس برهنه می شوم و ده دقیقه ای جلو پنجره ورزش می کنم. پس از آن، یک ساعتی را به پیاده روی می گذرانم، گاه تنها، گاه با ماکس برود و یا با دوستی دیگر. بعد با خانواده ام شام می خورم (سه خواهر دارم: یکی ازدواج کرده، آن یکی نامزدی دارد و سومی مجرد است. به دو خواهر اول بی علاقه نیستم، اما این خواهر مجرد بی تردید نور چشم من است). بعد از شام و حدود ساعت ده ونیم (یا حداکثر یازده ونیم)، می نشینم و شروع به نوشتن می کنم. کار را بسته به توان، رغبت و اقبالم تا ساعت یک، دو یا سه بعد از نیمه شب ادامه می دهم. یک بار حتی تا شش صبح نشسته بودم و می نوشتم. باز کمی ورزش می کنم؛ البته به خودم فشار نمی آورم. شست و شویی می کنم و بعد به بستر می روم، اغلب با درد مختصری در قلب و کشیدگی عضلات شکم. بعد به هر کاری که به فکرم برسد متوسل می شوم، بلکه بتوانم بخوابم. خواب – دست یافتن به امر محال. چون وقتی آدم به کارش فکر می کند، نمی تواند بخوابد (تازه آقای کا. خواب بی رؤیا هم می خواهد). به علاوه، می کوشم با اطمینان به سؤالی پاسخ دهم که مطمئناً پاسخی ندارد: آیا فردا نامه ای از تو می رسد؟ و اگر بله، کی؟ بنابراین شب شامل دو بخش است: بیداری و بی خوابی. اگر بخوایم این احوالات را برای نقل کنم و تو هم گوش شنیدن داشته باشی، حکایت تا ابد باقی خواهد ماند. پس تعجبی ندارد که صبح فردا نای چندانی برایم نمانده باشد تا در اداره کارم را انجام دهم. هروقت با ماشین نویسم کار دارم، از یکی از راهروهای اداره می گذرم که برای جابه جایی پرونده ها و اسناد چرخ دستی تابوت شکلی در آن گذاشته اند. هر بار که از جلو آن می گذرم، حس می کنم که این چرخ برای من ساخته شده و چشم به راه من

است.

تفہار کتاب (nbookcity.com)

جیمز جویس

James Joyce (۱۸۸۲-۱۹۴۱)

این رمان‌نویس ایرلندی زمانی خود را چنین توصیف کرد: «مردی با فضایل ناچیز، متمایل به افراط و التکلیف». دست کم در عادات روزانه‌اش هیچ در بند خویش‌انداری یا حتی نظم بیش‌تر نبود. جویس را اگر به حال خود می‌گذاشتند، صبح‌ها معمولاً دیر برمی‌خاست و بعدازظهرها را (که به قول خودش «ذهن بهتر از هر وقت دیگری کار می‌کرد») به نوشتن می‌گذراند یا انجام کارهایی که به عهده داشت؛ اغلب تدریس انگلیسی یا تعلیم پیانو برای تأمین مخارجش. شب‌های جویس به خوش‌نشینی در کافه‌ها و رستوران‌ها می‌گذشت و گاه به آوازخوانی مستانه‌اش در بامداد روز بعد خاتمه می‌یافت. او به صدای تنورش می‌بالید و گاه ترانه‌های قدیمی ایرلندی را در می‌کده به آواز می‌خواند.

بگذارید نگاه اجمالی دقیق‌تری به برنامه روزانه جویس در سال ۱۹۱۰ بیندازیم. او در آن زمان با همسرش نورا و دو فرزندشان در تریسته ایتالیا زندگی می‌کرد. استانیسلاس، برادر کوچک‌تر اما وظیفه‌شناس جویس، نیز ایشان را همراهی می‌کرد. او بود که به دفعات خانواده را از تنگناهای مالی رها کرد. جویس در خانه پیانو درس می‌داد و در عین حال می‌کوشید برای دوبلینی‌ها ناشری بیابد. ریچارد المان، در شرح حال جویس، زندگی روزانه وی را چنین توصیف می‌کند:

ساعت ده صبح بیدار می‌شد، یعنی یک ساعتی بعد از آن که استانیسلاس صبحانه خورده و خانه را ترک کرده بود. نورا نان گرد و قهوه‌اش را می‌آورد و جویس در بستر صبحانه می‌خورد. او، چنان که آیلین (خواهرش) توصیف کرده، «غرق در اندیشه‌هایش» تا ساعت یازده همان‌جا دراز می‌کشید. گاه خیاط لهستانی‌اش می‌آمد، لب تخت می‌نشست و با او صحبت می‌کرد. جویس هم به حرف‌هایش گوش می‌کرد و سر تکان می‌داد. حدود ساعت یازده برمی‌خاست، اصلاح می‌کرد و پشت پیانو می‌نشست. (جویس خطر کرده و پیانو را قسطی خریده بود و حالا به مرور داشت قسطش را می‌داد.) مادام که مأمور وصول مزاحمش نمی‌شد، آواز می‌خواند و می‌نواخت. سروکله‌اش که پیدا می‌شد، به جویس خبر می‌دادند و از او می‌پرسیدند چه کار باید کرد. با تسلیم و رضا می‌گفت: «بگذار همه‌شان بیایند تو.» انگار یک لشکر آدم پشت در ایستاده باشد. مأمور وصول وارد می‌شد و بیهوده طلبش را می‌خواست. جویس هم با مهارت تمام بحث را به موسیقی یا سیاست می‌کشاند. مأمور که می‌رفت، جویس دوباره پشت پیانو می‌نشست، تا زمانی که نورا می‌آمد و می‌گفت: «می‌دانی امروز شاگرد داری؟» یا می‌گفت: «باز که پیرهن چرک پوشیده‌ای!» و جویس در جوابش با خونسردی می‌گفت: «من که در نمی‌آورمش.»

ساعت یک ناهار می‌خوردند و بعد نوبت تدریس پیانو می‌رسید، از ساعت دو تا هفت یا دیرتر. در میانه تدریس، سیگار برگ بلند ویرجینیا می‌کشید. بین هر دو شاگرد هم یک قهوه تلخ می‌خورد. دو روز در هفته، تدریس را زودتر تمام می‌کرد تا با نورا به اپرا یا تئاتر بروند. گاه یکشنبه‌ها به

کلیسای ارتدکس یونانی می‌رفت و در مراسم شرکت می‌کرد. این بود وصف حال جویس در روزگار فترت هنر نویسندگی‌اش که تا سال ۱۹۱۴ ادامه داشت. در این سال بود که دست به کار نوشتن اولیس شد. خستگی نمی‌شناخت و هرروز روی آن کار می‌کرد. با این همه، هنوز پایبند برنامه روزانه محبوبش بود: بعدازظهرها می‌نوشت و شب‌ها تا دیروقت به باده‌گساری با دوستان می‌نشست. او به این وقفه‌های شبانه احتیاج داشت تا ذهنش را از کار ادبی فرساینده و طاقت‌فرسایی که در طول روز انجام می‌داد پاک کند. (یک بار که دو روز کار کرده و تنها دو جمله نوشته بود، از او پرسیدند: «آیا دنبال کلمه مناسب می‌گردی؟» و او در جواب گفت: «نه، کلمات را که پیدا کرده‌ام. آنچه در پی‌اش هستم، نظم صحیح این کلمات است در جملاتی که در ذهن دارم.» جویس سرانجام در اکتبر ۱۹۲۱، پس از هفت سال کار مداوم، اولیس را به پایان رساند، هفت سالی که به قول خودش «هشت بیماری و نوزده تغییر آدرس – از اتریش گرفته تا سوئیس، ایتالیا و فرانسه – متنوعش کرده بود». جویس می‌نویسد: «به حساب من، حدود بیست هزار ساعت صرف نوشتن اولیس شده است.»

مارسل پروست

Marcel Proust (۱۸۷۱-۱۹۲۲)

پروست در سال ۱۹۱۲ نوشت: «کار واقعاً نفرت‌انگیزی است که آدم تمام عمر خود را وقف سرهم‌بندی یک کتاب کند.» این شکایت پروست را نمی‌توان آن قدرها جدی گرفت. او از سال ۱۹۰۸ تا لحظه مرگ، زندگی‌اش را یکسره وقف نوشتن رمان سترگش درباره زمان و حافظه کرد، در جست‌وجوی زمان از دست‌رفته که عاقبت در هفت مجلد به چاپ رسید و چیزی حدود یک ونیم میلیون کلمه شد. پروست در سال ۱۹۱۰، برای آن که بتواند با تمرکز کامل بنویسد، آگاهانه بر آن شد تا از جامعه کناره جوید. تقریباً همه وقتش را در اتاق خواب معروفش در پاریس می‌گذراند که عایق‌های صوتی چوب‌پنبه‌ای داشت. روزها می‌خوابید، شب‌ها کار می‌کرد و فقط وقتی از خانه بیرون می‌رفت که محتاج گردآوری ایده و اطلاعات برای رمان پرتب و تاب‌اش باشد.

پروست دیروقت از خواب برمی‌خاست؛ حدود سه یا چهار عصر و گاهی هم ساعت شش. اول بسته‌ای پودر لگراس را که ساختاری افیونی داشت آتش می‌زد تا تنگی نفس مزمن‌اش قدری فروکش کند. گاه مقدار اندکی از آن را می‌سوزاند و گاهی هم ساعت‌ها آن را «به سینه می‌کشید»، آن قدر که تمام اتاق خوابش را دود برمی‌داشت. بعد زنگ می‌زد تا خدمتکار قدیمی و وفادارش، سلس‌ت، برایش قهوه بیاورد. خود این کار هم آدابی داشت. سلس‌ت با یک قهوه‌جوش نقره می‌آمد، حاوی دو فنجان قهوه غلیظ، به اضافه یک تنگ چینی دردار که داخل آن مملو از شیر داغ بود و یک نان کروسان، از همان نانویی همیشگی و در همان نعلبکی همیشگی. سلس‌ت در سکوت آن‌ها را روی عسلی کنار تخت پروست می‌گذاشت و اتاق را ترک می‌کرد تا او خودش شیرقهوه‌اش را درست کند. سپس در آشپزخانه منتظر زنگ دوم می‌ماند. این زنگ یعنی پروست کروسان دیگری می‌خواهد (نان همیشه آماده بود) و نیز تنگ دیگری شیر داغ تا با ته‌مانده قهوه بیامیزد.

گاه این تنها غذایی بود که پروست در طول روز می‌خورد. سلس‌ت در خاطراتش از پروست چنین می‌نویسد: «اغراق نیست اگر بگویم او تقریباً هیچ چیزی نمی‌خورد. تا به حال نشنیده‌ام کسی با دو فنجان شیرقهوه و دو قرص نان کروسان (و گاهی هم یک عدد) در روز سر کند!» (سلس‌ت نمی‌دانست که پروست گاه شب‌ها بیرون می‌رفت و در رستورانی شام می‌خورد. چنان‌که می‌گویند این مواقع بسیار هم پرخوری می‌کرده.) با توجه به برنامه غذایی مختصر و کم‌حرکی معمول پروست، شگفت نیست که او همواره احساس سرما می‌کرد و به کیسه‌های آب داغ پیاپی و «پشمینه‌ها» - جلیقه‌های پشمی نرمی که دوتا دوتا روی شانه‌اش می‌انداخت - پناه می‌برد تا موقع نوشتن بر خود نلرزد.

سلس‌ت ضمن آوردن اولین قهوه روز، نامه‌های پروست را در سینی سیمینی می‌گذاشت و برایش می‌آورد. پروست هم کروسانش را در قهوه می‌زد، نامه‌ها را باز می‌کرد و گاه جملاتی از آن‌ها را

برمی‌گزید و بلندبلند برای سلسه می‌خواند. بعد چند روزنامه را ورق می‌زد و در آن‌ها دقیق می‌شد. نه تنها مطالب ادبی و هنری، بلکه اخبار سیاسی و اقتصادی را با اشتیاق فراوان می‌خواند. آن وقت اگر تصمیم داشت غروب از خانه بیرون بزند، تدارکاتی می‌دید که از این قرار بود: چند تلفن می‌زد، ماشین خبر می‌کرد و لباس می‌پوشید. اگر برنامه‌ای برای بیرون رفتن نداشت، روزنامه‌ها را کناری می‌گذاشت و بلافاصله شروع به کار می‌کرد. چند ساعتی بی‌وقفه می‌نوشت و بعد زنگ می‌زد تا سلسه برایش چیزی بیاورد، یا بیاید و با هم گپی بزنند. گاه این گفت‌وگوها ساعت‌ها ادامه می‌یافت، خصوصاً اگر پروست به‌تازگی بیرون رفته بود یا آدم جالبی به دیدنش آمده بود. گویا پروست این گپ‌زدن‌ها را تمرینی برای نوشتن می‌دانست. او بدین واسطه ریزه‌کاری‌ها و معانی پنهان دیداریا گفت‌وگو را استخراج می‌کرد تا وقتی شروع به نوشتن می‌کند، آن‌ها را روی کاغذ بیاورد.

پروست فقط در بستر می‌نوشت. دراز می‌کشید و دو بالش زیر سرش می‌گذاشت. برای آن که دفترچه چرک‌نویسی را که روی زانویش بود بردارد، به دشواری بر آنجش تکیه می‌زد. تنها منبع نور اتاق چراغ خواب کم‌سوئی بود با حباب سبز. از این رو بود که پس از چند ساعت کار سنگین مچ‌درد می‌گرفت و چشمانش خسته می‌شد. جایی می‌گوید: «ده صفحه که می‌نویسم، درب و داغان می‌شوم.» اگر خسته‌تر از آن بود که بتواند تمرکز کند، یک قرص کافئین بالا می‌انداخت و وقتی هم آماده خواب بود، اثر کافئین را با ورونال، مسکنی خواب‌آور، خنثی می‌کرد. یک بار دوستی به او هشدار داد: «تو هم‌زمان هم بر ترمز و هم بر گاز پا می‌گذاری.» پروست اهمیتی به این حرف‌ها نمی‌داد. انگار نیازمند آن بود که کارش کار شاقی باشد. رنج را ارزشمند می‌دانست و بر آن بود که هنر ناب ریشه در رنج دارد. چنان‌که در آخرین مجلد در جست‌وجوی زمان از دست‌رفته می‌نویسد: «آثار نویسنده گویا به آب چاه آرتزینی می‌ماند که ارتفاع آن متناسب است با ژرفنای نفوذ رنج در دل وی.»

سمیوئل بکت

Samuel Beckett (۱۹۰۶-۱۹۸۹)

در سال ۱۹۴۶، بکت دوره‌ای از فعالیت فشردهٔ خلاقانه را آغاز کرد که بعدها از آن با نام «محاصره در اتاق» یاد می‌کرد. طی سال‌های پس از آن، بهترین آثارش را خلق کرد – رمان‌های مالوی و مالون می‌میرد و نمایش‌نامهٔ در انتظار گودو که او را شهرهٔ آفاق کرد. پل استراترن زندگی بکت را در دورهٔ محاصره چنین توصیف می‌کند:

بیش‌تر اوقاتش را در اتاق می‌گذراند، بریده از جهان، چهره به چهره با دیوهای درون خویش، و در تلاش برای کشف سازوکار ذهنش. برنامهٔ روزانه‌اش اغلب بسیار ساده بود. اوایل بعدازظهر برمی‌خاست، برای خودش خاگینه درست می‌کرد، به اتاقش می‌رفت و تا هروقت که تاب می‌آورد آن جا می‌ماند. بعد خانه را به قصد تفرج شبانه ترک می‌کرد تا در میکده‌های مونپارناس جام‌های شراب قرمز ارزان را پروخالی کند. پیش از سپیده بازمی‌گشت و با خودش کلنجار می‌رفت تا بخوابد. تمام زندگی‌اش حول وسواس تقریباً روان‌پریشانهٔ نوشتن می‌گشت.

سراغاز این محاصره شهودی ناگهانی بود. شب از نیمه گذشته بود و بکت در حوالی لنگرگاه دوبلین قدم می‌زد که ناگهان خود را تنها یافت، در انتهای اسکله‌ای در دل بوران. در هنگامهٔ تندباد غران و دریای خروشان، به‌ناگاه دریافت «آن ظلمتی که همواره کوشیده بود مهارش کند»، ظلمتی در زندگی و در آثارش که تا آن لحظه نه مخاطبی یافته بود و نه توقع خودش را برآورده بود، درواقع می‌بایست سرچشمهٔ الهامات خلاقه‌اش قرار گیرد. بکت بدین نتیجه رسید که «همیشه افسرده خواهم ماند، اما درک این حقیقت تسلیم می‌دهد که حال آماده‌ام سکان وجود خویش را به دست این نیمهٔ تاریک بسپارم و با قبول این ناخدای تازه او را به خدمت خود درآورم.»

ایگور استراوینسکی

Igor Stravinsky (۱۸۸۲-۱۹۷۱)

استراوینسکی در سال ۱۹۰۴ به خبرنگاری گفت: «حدود هشت بیدار می‌شوم، ورزش می‌کنم، بعد هم از ساعت نه تا ظهر بی‌وقفه کار می‌کنم.» معمولاً بیش از سه ساعت در روز نمی‌توانست به آهنگسازی بپردازد. بعد از ظهرها سراغ کارهای سبک‌تری مثل نامه‌نگاری، رونویسی از پارتیتور و تمرین پیانو می‌رفت. خودش می‌گفت هر روز روی قطعات هنری‌اش کار می‌کند، چه به او الهام شود چه نه. البته این قاعده استثنایی داشت و آن هم مواقعی بود که به سفر می‌رفت. برای کارکردن نیازمند خلوت بود و پیش از شروع کار پنجره‌های اتاقش را می‌بست: «فقط وقتی می‌توانم آهنگسازی کنم که مطمئن باشم کسی صدایم را نمی‌شنود.» هر بار که آهنگساز حس می‌کرد به بن‌بست رسیده، قدری روی سرش می‌ایستاد. خودش می‌گفت این کار «به سر استراحت می‌دهد و به ذهن روشنی می‌بخشد».

اریک ساتی

Erik Satie (۱۸۶۶-۱۹۲۵)

ساتی در سال ۱۸۹۸ از محله مونمارتر پاریس به حومه کارگرنشین آرکوی نقل مکان کرد و باقی عمر را آنجا گذراند. با این حال، این آهنگساز صبح‌ها اغلب پیاده به شهر می‌آمد، حدود ده کیلومتر تا محله سابقش قدم می‌زد و سر راه در کافه‌های محبوبش توقفی می‌کرد. آن‌طور که شاهدی عینی می‌گوید، ساتی «آرام راه می‌رفت، قدم‌های کوتاه برمی‌داشت و چترش را محکم زیر بغل می‌زد. موقع گپ‌زدن می‌ایستاد و یک زانویش را کمی خم می‌کرد، عینک پنبسی‌اش را جابجا می‌کرد و مشتش را بر باسن می‌گذاشت. بعد دوباره با قدم‌های کوتاه و مصمم به راه خود ادامه می‌داد.» لباسش هم از دیگران متمایز بود: سالی که به آرکوی نقل مکان کرد، ارثیه مختصری به او رسید که آن را صرف خرید یک دوجین کت و شلوار یک‌شکل مخمل بلوطی کرد. به همان تعداد هم کلاه لبه‌دار خرید که به کت و شلوارهایش می‌آمد. محلی‌ها که هر روز ساتی را می‌دیدند که از مقابلشان عبور می‌کند، خیلی زود به او لقب «جناب مخملی» دادند.

ساتی در پاریس به دیدار دوستانش می‌رفت یا با آن‌ها در کافه قرار می‌گذاشت.

در کافه‌ها روی آثارش کار می‌کرد، اما در رستوران‌ها هرگز. آدم شکم‌چرانی بود و مشتاقانه انتظار شام را می‌کشید. (با این که غذای عالی را تحسین می‌کرد و ذائقه مشکل‌پسندی داشت، ظاهراً می‌توانست غذای فراوانی را در یک نوبت فرود دهد. یک بار امتلی خورد که سی تخم‌مرغ به آن زده بودند.) هرگاه توانش را داشت، شب‌ها برای خواننده‌های کاباره پیانو می‌نواخت و پول اندکی به جیب می‌زد.

در غیر این صورت، باز هم در کافه‌ها می‌گشت و تا می‌توانست می‌نوشت. آخرین قطار به مقصد آرکوی ساعت یک شب حرکت می‌کرد، اما ساتی اغلب آن را از دست می‌داد. بعد راه دراز بازگشت را پیاده می‌رفت و گاه می‌شد که حوالی سپیده‌دم به خانه می‌رسید. با این حال، به محض طلوع خورشید، دوباره عزم رفتن به پاریس می‌کرد.

به باور راجر شناک پژوهشگر، درک یگانه ساتی از ضرباهنگ و ستایش وی از «امکان تنوع در تکرار» احتمالاً ریشه در این «پیاده‌روی هرروزه و رفت و برگشت در مسیری یکسان» دارد. در واقع، بارها ساتی را دیده بودند که حین پیاده‌روی ایده‌هایش را به سرعت یادداشت می‌کند. اگر هم هوا تاریک بود، زیر چراغ‌های خیابان می‌ایستاد و می‌نوشت. زمان جنگ این چراغ‌ها را برچیدند و شایع است که همین موجب افت خلاقیت ساتی شد.

پابلو پیکاسو

Pablo Picasso (۱۸۸۱-۱۹۷۳)

در سال ۱۹۱۱، پیکاسو از بتو لاووار، که مجموعه‌ای بود از آتلیه‌های اجاره‌ای ارزان قیمت در محله مونمارتر پاریس، به آپارتمان بسیار آبرومندتری در بولوار کلیشی در مونپارناس نقل مکان کرد. شرایط تازه او هم با شهرت روزافزون این نقاش سازگاری داشت و هم با جاه‌طلبی اشراف‌منشانه همیشگی‌اش. همان‌طور که جان ریچاردسون در شرح حال او نوشته، «پیکاسو، پس از فقر اشراف‌منشانه سال‌های جوانی و محرومیت روزهای نخست زندگی‌اش در پاریس، به دنبال سبکی در زندگی بود که به او اجازه دهد فارغ از دغدغه‌های مالی در آرامش کار کند». خودش می‌گفت: «مثل یک بینوا، اما با جیب‌هایی پر از پول.» با این همه، رگه‌هایی از زندگی قلندروار در آپارتمان مونپارناس هم دیده می‌شد. پیکاسو ممنوع کرده بود کسی بدون اجازه‌اش وارد کارگاه بزرگ و جادار او بشود. دوروبرش را پر کرده بود از ابزار نقاشی، خروار خروار خرت و پرت‌های گوناگون و چند حیوان خانگی شامل یک سگ، سه گربه سیامی و میمونی به نام مونیئا.

پیکاسو همه عمر دیر به بستر می‌رفت و دیر هم برمی‌خاست. از ساعت دو بعدازظهر خود را در کارگاه بولوار کلیشی حبس می‌کرد و دست کم تا غروب آفتاب به کار می‌پرداخت، و در این میان فرناند را، که هفت سالی می‌شد دوست دخترش بود، به حال خود می‌گذاشت و او هم در خانه می‌پلکید و منتظر می‌ماند تا کار پیکاسو تمام شود و برای شام به او بپیوندد. با این همه، وقتی پیکاسو بالاخره از کارگاهش بیرون می‌آمد، همنشین چندان خوبی نبود. فرناند به یاد می‌آورد که: «موقع غذا به ندرت حرف می‌زد. گاه پیش می‌آمد که سر میز غذا یک کلمه هم نمی‌گفت. ملول به نظر می‌آمد، اما در واقع غرق در افکارش بود.» فرناند علت بداخلاقی دائمی پیکاسو را برنامه غذایی نامطلوب او می‌دانست. در آن مقطع، پیکاسوی خودبیمارانگار تصمیم گرفته بود به جز آب معدنی و شیر چیزی ننوشد و غیر از سبزیجات، ماهی، شیربرنج و انگور چیزی نخورد.

آن‌ها اغلب مهمان داشتند و پیکاسو در حضور مهمانان می‌کوشید خوش مشرب‌تر باشد. او درباره تفریح کردن احساسات مختلف و متناقضی داشت. بدش نمی‌آمد بین دوره‌های سنگین کاری کمی خوش بگذراند، اما از طرف دیگر از هر چیزی که بیش از حد مزاحم کارش بود نفرت داشت. به پیشنهاد فرناند، یکشنبه‌ها را به «خانه‌نشینی» اختصاص داده بودند، ایده‌ای وام گرفته از گرتروود استاین و آلیس بی. توکلاس. ریچاردسون می‌نویسد: «بدین ترتیب، ادای وظایف دوستی را به یک بعدازظهر محدود می‌کردند.» با این همه اضافه می‌کند: «این هنرمند گاه بدخلق و گوشه‌گیر می‌شد و گاه خوش مشرب، و مدام بین این دو حال در نوسان بود.» در عوض، نقاشی هیچ‌گاه او را خسته یا کسل نمی‌کرد. پیکاسو مدعی بود که می‌تواند سه یا چهار ساعت جلو بوم بایستد و ذره‌ای هم احساس خستگی نکند. خودش می‌گفت: «برای همین است که نقاش‌ها زیاد عمر می‌کنند. من وقتی کار می‌کنم، تنم را بیرون در می‌گذارم، درست

مثل مسلمان‌ها که قبل از ورود به مسجد کفش‌هایشان را درمی‌آورند.»

تفہار کتاب (nbookcity.com)

ژان پل سارتر

Jean-Paul Sartre (۱۹۰۵-۱۹۸۰)

سارتر جایی گفته بود: «آدم بدون کار زیاد هم می‌تواند بسیار خلاق باشد. سه ساعت صبح، سه ساعت هم عصر. این تنها قانون من است.» اگر فکر می‌کنید زندگی این فیلسوف فرانسوی به این آرامی بوده، سخت در اشتباهید. بیش‌تر عمر سارتر در جنونی خلاقه گذشت، در نوسان میان روزی شش ساعت کار و حضوری پرشور در اجتماع که سرشار بود از شکم‌چرانی، بدمستی، مخدر و تنباکو. روزهای عادی، تا ظهر در آپارتمانش در پاریس کار می‌کرد و بعد هم یک ساعتی به قرارهایش می‌رسید که منشی‌اش آن‌ها را تنظیم کرده بود. ساعت یک ونیم برای ناهار به همدم همیشگی‌اش، سیمون دوبووار، و سایر دوستان می‌پیوست. دو ساعتی آن‌جا بود و غذایش را با لیوانی شراب قرمز می‌خورد. رأس ساعت سه ونیم از پشت میز برمی‌خاست و به آپارتمانش می‌شتافت تا این بار همراه دوبووار نوبت دوم کاری‌اش را آغاز کند. شب‌ها خوابش نمی‌برد و تنها به زور داروهای خواب‌آور چند ساعتی از هوش می‌رفت.

کار بسیار و خواب کم، همراه شراب و سیگار فراوان، سارتر را در دهه پنجاه از پای درآورد و تا مرز فروپاشی پیش برد. اما او به جای آن که دست از افراط بردارد، به کوریدرین روی آورد، مخلوطی از امفتامین و آسپیرین که آن‌وقت‌ها بین دانشجویان، روشنفکران و هنرمندان پاریسی شایع بود (مصرف آن در فرانسه تا سال ۱۹۷۱ قانونی بود، تا آن‌که رسماً اعلام کردند این دارو سمی است و از بازار جمع‌آوری شد). میزان معمول مصرف این قرص یک یا دوتا در صبح و ظهر بود، اما سارتر روزی بیست تا بالا می‌انداخت. اولی را موقع نوشیدن قهوه صبحگاهی می‌خورد و همین‌طور که کار می‌کرد، قرص‌ها را آرام‌آرام و یکی پس از دیگری می‌جوید. هرکدام از این قرص‌ها سوختی می‌شد برای نوشتن یک یا دو صفحه از دومین اثر مهم فلسفی‌اش، نقد عقل دیالکتیکی.

تازه این تنها زیاده‌روی‌اش نبود. زندگی‌نامه‌نویس سارتر، آنی کوهن سولال، می‌نویسد: «آنچه در بیست و چهار ساعت مصرف می‌کرد بدین قرار بود: دو پاکت سیگار و چند پیپ مملو از تنباکوی سیاه، بیش از یک چهارم بطری الکل (شراب، آبجو، ودکا، ویسکی و غیره)، دو بیست میلی گرم امفتامین، پانزده گرم آسپیرین، چندین گرم خواب‌آور، به علاوه قهوه، چای و وعده‌های سنگین غذایی.» سارتر می‌دانست که این راه به نابودی می‌رود، اما می‌خواست فلسفه را با سلامت‌ش تاخت بزند. همان‌طور که خودش بعدها گفت: «فکر می‌کردم همه ایده‌هایی را که می‌خواهم روی کاغذ بیاورم در ذهن دارم؛ البته نه جداگانه و تحلیل‌یافته، بلکه آن‌طور که بتوان شکلی عقلانی بدان بخشید. فقط کافی بود آن‌ها را تفکیک کنم و بنویسم. مخلص کلام این‌که فرایند تألیف متون فلسفی برای من عبارت است از تحلیل اندیشه‌ها. یک بسته کوریدرین هم یعنی اندیشه‌هایم تا دو روز آینده تحلیل خواهند شد.»

تی. اس. الیوت

(۱۸۸۸-۱۹۶۵) T. S. Eliot

الیوت در سال ۱۹۱۷ به استخدام بانک لویدز لندن درآمد. این شاعر زاده میسوری، در هشت سالی که کارمند این بانک بود، شکل و شمایل یک تاجر انگلیسی را به خود گرفت: کلاه لبه‌دار، کت و شلوار راه‌راه، چتری که محکم زیر بغل می‌گرفت و موهایی که به‌دقت به یک طرف شانه‌شان می‌کرد. الیوت هر روز صبح با قطار به شهر می‌رفت. در ایستگاه راه‌آهن، به خیل جمعیتی می‌پیوست که از پل لندن عبور می‌کردند (صحنه‌ای که الگویی شد برای بخش شهر موهوم منظومه سرزمین هرز). خودش به لیتون استارچی می‌نویسد: «فعلا در میان موربانه‌ها سکونت دارم.»

منتقد ادبی، آی. ای. ریچاردز، بعدها ملاقاتش با الیوت در بانک را چنین شرح داد:

پیکری خمیده، درست مثل پرنده‌ای تیره‌فام در حال خوردن دانه، خم شده بر میزی بزرگ پوشیده از انواع ریزودرشت مکاتبات خارجی، میزی که تقریباً همه اتاق زیرزمینی وی را گرفته بود. اگر می‌ایستادی، شیشه‌های سبز و ضخیم و مربع شکل کف پیاده‌رو فقط نیم‌متر با سرت فاصله داشت و گام‌های رهگذران مدام بر آن کوفته می‌شد. کنار میزش تنها برای نشستن دو نفر جا بود.

گرچه فضایی که ریچاردز تصویر می‌کند فضایی تیره و تار است، الیوت شکرگزار این شغل تازه بود. پیش از این، هم خود را یکسره وقف نقدنویسی، مقاله‌نویسی، تدریس در مدارس و ارائه سلسله‌سخنرانی‌های بلندپروازانه کرده بود. آن قدر کار بر سرش آوار شده بود که دیگر وقتی برای سرودن شعر نمی‌ماند و بدتر این که درآمدش چنان اندک بود که هیچ دوام نمی‌کرد. در عوض، لویدز موهبتی الهی بود. دو روز بعد از شروع کار، به مادرش نوشت: «هفته‌ای دو پوند و ده شیلینگ می‌گیرم تا از ساعت نه و ربع تا پنج در دفتر کارم بنشینم. یک ساعت وقت ناهار دارم و چای را هم به اتاقم می‌آورند. شاید تعجب کنی اگر بگویم از کارم لذت می‌برم. به قدر تدریس در مدرسه خسته‌ام نمی‌کند و تازه جالب‌تر هم هست.» ساعت ناهار را اغلب به بحث با دوستان و همکارانش درباره طرح‌های ادبی‌اش می‌گذراند. عصرها وقت داشت که روی اشعارش کار کند یا با نوشتن نقد و بررسی پول بیش‌تری درآورد.

گرچه این برنامه بی‌نقص می‌نمود، گذر زمان ملال‌آورش کرد. الیوت در سی و چهارسالگی، پنج سال پس از استخدام در بانک، اعتراف کرد که «دورنمای ادامه این کار تا آخر عمر نفرت‌انگیز است». برخی از دوستان اهل ادبش، یاران حلقه ازرا پاند، آگاه از ملال او، طرحی ریختند تا او را از این وضع برهانند. آن‌ها صندوقی درست کردند که سالانه سیصد پوند در آن می‌ریختند؛ هر عضو سالی ده پوند. وقتی الیوت از این نقشه آگاهی یافت، هم شرمنده شد و هم قدردان. او امنیت و استقلال لویدز را ترجیح می‌داد. الیوت تا سال ۱۹۲۵ در لویدز ماند، آن‌گاه سردبیر

مؤسسه انتشاراتی فیبر آند گویر (بعدها فیبر آند فیبر) شد و تا پایان دوران کاری اش همان جا ماند.

نقشه کتاب (nbbookcity.com)

دمیتری شاستاکوویچ

Dmitry Shostakovich (۱۹۰۶-۱۹۷۵)

معاصران شاستاکوویچ به یاد ندارند که او را در حال کار کردن دیده باشند، دست کم به معنای معمولش. این آهنگساز روس می‌توانست یک اثر جدید را به طور کامل در ذهنش بیافریند و بعد با سرعتی خیره‌کننده آن را بر کاغذ بیاورد.

اگر کسی مزاحمش نمی‌شد، می‌توانست روزانه بیست یا سی صفحه بنویسد، بی‌آن که نیاز به بازنگری‌اش باشد. خواهر کوچک‌ترش به یاد داشت: «همیشه تعجب می‌کردم که او هیچ‌وقت نت‌ها را قبل از نوشتن با پیانو امتحان نمی‌کرد. می‌نشست، آنچه را در ذهن می‌شنید می‌نوشت و بعد کامل روی پیانو اجرا می‌کرد.» اما ظاهراً هر شاهکار از پس ساعت‌ها یا روزها آهنگسازی ذهنی پدید می‌آمد که طی آن شاستاکوویچ، به گواه آلکسی ایکونیکوفِ موسیقی‌شناس، «انگار سرشار از اضطراب درونی عظیمی بود و دستان پیوسته‌جنبان و "سخنگو"یش لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت».

رفیق آهنگسازش، میخائیل میروویچ، نیز همین نظر را داشت. او که در سال ۱۹۴۵ و در استراحتگاهی ویژه هنرمندان مدتی همدم شاستاکوویچ بود، چنین می‌نویسد: «دریافتم که او مردی بسیار پرشور است و لحظه‌ای هم نمی‌تواند بیکار بنشیند.» این که شاستاکوویچ چطور می‌توانسته آثاری چنین پرشمار خلق کند در هاله‌ای از ابهام است. این موضوع کنجکاوی میروویچ را هم برانگیخت. این بود که او را به دقت زیر نظر گرفت:

فوتبال بازی می‌کرد و سربه سر رفقاییش می‌گذاشت. بعد یکبار غیبش می‌زد. حدود چهل دقیقه بعد، دوباره سر و کله‌اش پیدا می‌شد و می‌گفت: «در چه حالی؟ بده من هم یک شوت بزنم.» بعد شامی می‌خوردیم و شرابی می‌نوشیدیم و قدمی می‌زدیم. گل سرسبد مهمانی‌هایمان بود. هر از گاهی غیبش می‌زد و بعد دوباره به ما می‌پیوست. اواخر اقامت به کل ناپدید شد. یک هفته‌ای ندیدیمش. وقتی دوباره پیدایش شد، اصلاح نکرده بود و بسیار خسته به نظر می‌رسید.

در آن زمان، شاستاکوویچ تازه کوارتت دومش را به پایان برده بود. رفقاییش از سرعت و اطمینان وی در خلق آثار جدید در شگفت بودند. خود شاستاکوویچ نگران بود که شاید سرعت کارش زیادی بالاست. در نامه‌ای به یکی از دوستان اعتراف می‌کند: «این شیوه کار اصلاً خوب نیست. آدم با این سرعت نباید آهنگ بسازد. آهنگسازی فرایندی جدی است. به قول یکی از دوستان بالرینم، "نمی‌توانی چهارنعل بتازی". من با سرعتی اهریمنی آهنگ می‌سازم و نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم... فرساینده است، نیز نامطلوب، و تازه در نهایت هم اطمینانی به نتیجه حاصل شده نداری. اما نمی‌توانم خود را از این عادت بدرها کنم.»

هنری گرین

Henry Green (۱۹۰۵-۱۹۷۳)

گرین زندگی دوگانه‌ای داشت. نام واقعی‌اش هنری یورک بود، اشراف‌زاده‌ای ثروتمند که اوقاتش را اغلب در دفاتر تولیدی خانواده‌اش می‌گذراند. (نام شرکتشان پانتیفکس بود و محصول اصلی‌اش دستگاه فشار برای پرکردن بطری‌های آبجو.) اما این را هم باید اضافه کرد که او با نام هنری گرین نه رمان نوشت که از آن جمله است عشق ورزیدن، زیستن و مهمانی رفتن. نظر به ارثی که به او رسیده بود، ممکن است این سؤال پیش آید که اصلاً چرا گرین خودش را خسته می‌کرد و سر کار می‌رفت، چون مطلقاً به پولش احتیاجی نداشت. جرمی ترگلون، در شرح حال او که سال ۲۰۰۰ منتشر شد، به این سؤال پاسخ داده است:

گاه به دوستانش می‌گفت می‌خواهد پانتیفکس را ترک گوید و از محل ارثیه حاضر و آماده‌اش روزگار بگذراند و وقتش را یکسره صرف نوشتن کند، اما کم‌کم پی برد که زندگی اداری هنری یورک برای خلاقیت هنری گرین سودمند و چه‌بسا ضروری است. نگران بود که به دام بی‌ملاحظگی افتد و اغلب می‌گفت به برنامه‌های روزانه احتیاج دارد تا عقلش را از دست ندهد. این شغل به او ثبات روزانه می‌داد و نیز تجاربی که می‌توانست در رمان‌هایش آن‌ها را به کار گیرد. به هیچ‌وجه هم به قدر داستان‌نویسی طاقت‌فرسا نبود. او به مری استریکلند گفته بود که «بزرگ‌ترین لذت» اش نوشتن توضیحات برای کاتالوگ‌های مهندسی بوده است.

او در شرکت تقریباً هیچ وظیفه‌ای به دوش نداشت و بی‌شک همین بیکاری بود که باعث می‌شد بیش از پیش به ثبات ناشی از زندگی اداری‌اش خو کند. به روایت ترگلون، یک روز عادی زندگی هنری یورک، مدیرعامل پانتیفکس، کمابیش چنین می‌گذشت: ساعت ده صبح سر کار می‌آمد و جینش را هم با خودش می‌آورد. یکی دو ساعتی در دفترش می‌پلکید یا با منشی‌هایش وراجی می‌کرد. ساعت یازده ونیم دفتر را ترک می‌کرد تا بخش میانی روز کاری‌اش را در میکده‌ای نزدیک محل کارش بگذراند و قبل از این که دوباره جین‌نوشی‌اش را آغاز کند، با چند قوطی آبجو سرحال بیاید. بعد یکی دو نفر از همکارانش به او می‌پیوستند و گرم بحث درباره کارمندان شرکت یا مشتریان ثابت میکده می‌شدند، مشتریانی که گرین در تنهایی دزدکی به حرف‌هایشان گوش می‌داد. جناب مدیر بالاخره به دفتر کارش برمی‌گشت، برنامه صبح را دوباره تکرار می‌کرد و قبل از این که با اتوبوس به خانه برود، شاید یکی دو صفحه از رمانش را می‌نوشت. نوشتن بقیه داستان به شب موکول می‌شد. پس از شام و چند ملاقات مطبوع، در صندلی راحتی‌اش می‌نشست، دفتر و قلم ارزانی برمی‌داشت و کارش را آغاز می‌کرد (پارچه‌ای دور قلم می‌پیچید تا انگشتانش اذیت نشود). تا حوالی نیمه‌شب به نوشتن ادامه می‌داد. سال‌ها بعد که از او پرسیدند چرا با نام مستعار می‌نویسد، پاسخ داد که نمی‌خواست همکارانش چیزی از رمان‌نویسی او بدانند. البته در کمال تأسف گرین، آن‌ها بالاخره از کارش سردرآوردند. بعدها

خبرنگاری از او پرسید آیا کشف این موضوع بر روابط کاری اش اثر گذاشت یا نه:
بله، بله، معلوم است. چند سال پیش، چند نفر از کارگران شعبه ما در بیرمنگام نفری یک پنی
گذاشتند و نسخه‌ای از کتاب من – زیستن – را خریدند. روزی، همین‌طور که در کارگاه
ریخته‌گری می‌چرخیدم، یکی از قالب‌زن‌ها به من گفت: «هنری! کتابت را خواندم». باترس ولرز
از او پرسیدم: «حالا خوش است آمد؟» پاسخ داد: «خیلی بهش فکر نکردم، هنری.» چه اظهارنظر
وحشتناکی.

نشر کتاب (nbookcity.com)

آگاتا کریستی

Agatha Christie (۱۸۹۰-۱۹۷۶)

آگاتا کریستی در زندگی نامه خودنوشتش اعتراف می کند که حتی بعد از نوشتن ده کتاب هنوز هم خودش را «نویسنده قابلی» نمی دانسته و وقتی فرمی را پر می کرده و به گزینه شغل می رسیده، هرگز کلمه ای جز «زن خانه دار» به ذهنش نمی آمده. او اضافه می کند: «جالب این جاست که چیز زیادی از کتاب هایی که بلافاصله پس از ازدوایم نوشتم یادم نمی آید. به گمانم آن قدر از زندگی روزمره لذت می بردم که نوشتن برایم وظیفه ای بود که بی نظم و ناگهانی انجامش می دادم. هرگز اتاق کار معینی نداشتم و هیچ وقت هم جای خاصی را به نوشتن اختصاص ندادم.»

این موضوع برای روزنامه نگارانی که حتماً می خواستند از او پشت میز کارش عکس بگیرند دردسرساز می شد، چون اصلاً چنین جایی وجود نداشت! «تنها چیزی که احتیاج داشتم یک میز درست و حسابی بود و یک ماشین تحریر. میزتوالتی مرمری در اتاق خواب جای مناسبی برای نوشتن بود. میز غذاخوری هم بین وعده های غذایی جای بدی نبود.»

بسیاری از دوستانم به من می گویند: «آخر نفهمیدیم کی کتاب هایت را می نویسی، چون هیچ وقت ندیده ایم چیزی بنویسی یا سر کارت بروی.» رفتارم کمابیش شبیه رفتار سگ هایی است که استخوانی پیدا کرده اند. به طرز مرموزی غیبتشان می زند و نیم ساعتی از شان خبری نیست، بعد دستپاچه و با پوزه گلی برمی گردند. من هم همین طورم. وقتی می خواهم دست به قلم ببرم، کمی معذب می شوم. اما آن گاه که می توانم خود را از دست دیگران خلاص کنم، در را ببندم و کاری کنم که کسی مزاحم نشود، آن وقت است که با سرعت تمام می نویسم و غرق کارم می شوم.

سامرست موام

Somerset Maugham (۱۸۷۴- ۱۹۶۵)

جفری میرز در شرح حال این نویسنده بریتانیایی که در سال ۲۰۰۴ نوشته، چنین می گوید: «موام بر آن بود که نوشتن، مثل نوشیدن، عادت است که به آسانی می توان بدان خو کرد و به سختی می توان از آن دست کشید. بیش تر یک جور اعتیاد است تا شغل.» این اعتیاد بسیار به کار موام آمد؛ در عمر نود و دو ساله اش، هفتاد و هشت کتاب چاپ کرد. صبح ها سه چهار ساعت کار می کرد و با خودش قرار گذاشته بود روزانه بین هزار تا هزار و پانصد کلمه بنویسد. حتی پیش از آن که پشت میز بنشیند، کار روزانه اش را شروع می کرد؛ قبل از کار صبحگاهی به حمام می رفت، در وان دراز می کشید و به نخستین جملاتی که باید می نوشت می اندیشید. وقت کار چیزی نبود که حواسش را پرت کند. موام باور داشت که محال است وقتی آدم رو به منظره ای نشسته، بتواند چیزی بنویسد، بدین خاطر میزش را همیشه رو به دیواری خالی می گذاشت. وقتی حدود ظهر کار صبحگاهی اش را تمام می کرد، اغلب برای از سر گرفتن آن بی تاب بود. خودش می گوید: «وقتی می نویسی، وقتی شخصیتی را خلق می کنی، دائم با توست و ذهنت را مسخر خود کرده. او زنده است و به محض این که از زندگی ات کنارش بگذاری، دیگر تنها می شوی.»

گراهام گرین

Graham Greene (۱۹۰۴-۱۹۹۱)

سال ۱۹۳۹ و در آستانه جنگ جهانی دوم، گرین نگران بود که مبادا پیش از اتمام رمان قدرت و جلال، که مطمئن بود بزرگ‌ترین اثرش خواهد شد، جان بسپارد و همسر و فرزندانش را در فقر و تنگدستی باقی بگذارد. از این رو شروع کرد به نوشتن یکی دیگر از «سرگرمی‌هایش»، رمانی پراحساس و هیجان‌انگیز و عاری از ذوق هنری که گرین گمان داشت اثری پولساز خواهد شد. در ضمن آن، سخت مشغول تکمیل شاهکارش هم بود. برای این که از قیل و قال زندگی خانوادگی دور باشد، دفتری خصوصی اجاره کرد که نشانی و شماره تلفنش را فقط همسرش می‌دانست. آن جا وقتش را چنین تنظیم کرده بود: صبح‌ها به نوشتن رمان پلیسی‌اش مأمور معتمد می‌پرداخت و بعد از ظهرها به تکمیل قدرت و جلال. برای آن که از پس فشار نوشتن همزمان این دو کتاب برآید، روزی دوبار قرص بنزدترین می‌خورد؛ یک‌بار موقع برخاستن از خواب و یک‌بار وسط روز. نتیجه این که صبح‌ها می‌توانست دوهزار کلمه بنویسد، حال آن که پیش‌تر فقط پانصد کلمه می‌نوشت. ظرف شش هفته رمان مأمور معتمد به اتمام رسید و آماده انتشار شد (قدرت و جلال چهار ماه دیگر کار داشت).

البته این بدان معنا نبود که گرین در طول سال‌های نویسندگی‌اش به این برنامه کاری (یا مصرف دارو) پایبند باشد. پس از شصت سالگی اعتراف کرد که گرچه زمانی توقع داشته روزی پانصد کلمه بنویسد، امروز توقعی بیش از دویست کلمه ندارد. در سال ۱۹۶۸ خبرنگاری از او پرسید که آیا از آن دست آدم‌هاست که از نه صبح تا پنج عصر کار می‌کنند؟ و گرین پاسخ داد:

«نه، خدای من!

من از آن‌هایی هستم که از نه تا ده وربع کار می‌کنند!»

جوزف کرنل

(- ۱۹۷۲ ۱۹۰۳) Joseph Cornell

کرنل اولین «جعبه سایه خود را در سال ۱۹۳۴ ساخت. کمی پیش از آن توانسته بود در بخش اثاثه منزل یک کارگاه منسوجات در منهتن شغلی تمام وقت دست و پا کند. کاری بود ملال آور و با مزدی ناچیز، اما کرنل شش سال آن جا ماند. او خود را موظف می دانست که نان آور خانه باشد. کرنل با مادر و برادر عقب افتاده اش در خانه کوچکی در فلاشینگ، در کویینز نیویورک، زندگی می کرد و هنوز در عالم هنر نام و آوازه ای نداشت.

البته این روال در سال های بعد تغییر کرد، زمانی که کرنل شب ها را به کار پشت میز آشپزخانه می گذراند و مواد لازم برای خلق جعبه هایش را دسته بندی و سرهم می کرد. البته کار آسانی نبود. بعضی شب ها آن قدر از کار روزانه خسته می شد که نمی توانست بر کار هنری اش تمرکز کند و به جایش فر آشپزخانه را روشن می کرد تا گرم شود و بعد مشغول مطالعه می شد. صبح ها مادرش، که آدم پر خاشگری بود، به او غر می زد که میز آشپزخانه را پر از آت و آشغال کرده. کرنل که اتاق کار مناسبی نداشت، مجبور بود مجموعه بریده های مجلات و خرت و پرت هایی را که از حراجی ها می خرید و روز به روز بر تعدادشان افزوده می شد، در گاراژ خانه انبار کند.

در سال ۱۹۴۰، بالاخره کرنل دل به دریا زد و از شغلش استعفا داد تا خود را یکسره وقف کار هنری اش کند. تازه پس از آن هم عاداتش تغییر چندانی نکرد. هنوز هم شب ها، وقتی مادر و برادرش در طبقه بالا خواب بودند، پشت میز آشپزخانه می نشست و کار می کرد. دیروقت صبح راهی مرکز شهر می شد تا در رستوران بیکفورد صبحانه ای بخورد - معمولا یک شیرینی دانمارکی یا یک تکه پای (عاشق شیرینی بود و جزئیات صبحانه اش را با ذوق و شوق در دفتر یادداشت های روزانه اش ثبت می کرد). عصرها را به کار آزاد تجاری می گذراند. این طوری می توانست مخارجش را تأمین کند و از سرکوفت های مادرش بابت نداشتن شغل ثابت خلاصی یابد. با این همه، دریافت همان قدر که از کار کردن بیزار است، از کار نکردن هم نفرت دارد. در دهه چهل، دوبار دیگر کار روزانه ای برای خود دست و پا کرد. ابتدا با خوشحالی به خود اطمینان می داد که برنامه روزانه نه صبح تا پنج عصر را از سر می گیرد، اما چند ماه که می گذشت، سرخورده می شد و استعفا می داد. سرانجام شیوه زندگی هنرمندان منزوی را برگزید. در زیرزمین خانه هم کارگاهی برای خود ساخت که به او امکان می داد طی روز روی جعبه هایش کار کند. مکاتبات مستمر و گوناگون و رفت و آمد مدام هنرمندان، مدیران گالری ها و مجموعه دارانی که در محله فلاشینگ به دیدار کرنل می آمدند، ارتباط او را با جهان بیرون از خانه مادرش حفظ می کرد.

سیلویا پلات

Sylvia Plath (۱۹۳۲-۱۹۶۳)

از دفتر یادداشت‌های روزانه پلات، که از یازده سالگی تا خودکشی‌اش در سی سالگی بی‌وقفه در آن می‌نوشت، چنین برمی‌آید که او همواره در تلاش بوده تا برای خلاقیت هنری‌اش برنامه روزانه‌ای بریزد و بدان پایبند بماند. مثلاً یک بار در ژانویه ۱۹۵۹ چنین نوشت: «از حالا به بعد، بین اگر ممکن است چنین عمل کن: ساعت را روی هفت و نیم کوک کن و سر ساعت بیدار شو، چه خسته باشی چه نه. تا هشت و نیم کلک صبحانه و جمع‌وجور کردن خانه را بکن (تختخواب و ظرف و ظروف و جارو کردن و غیره)... تا قبل از ساعت نه نوشتن را شروع کن. این طوری طلسمش می‌شکند.» اما این طلسم هرگز درست و حسابی شکسته نشد، گرچه پلات تلاش بسیار می‌کرد تا وقت معین و تخطی‌ناپذیری را در روز به نوشتن اختصاص دهد. فقط در اواخر عمر، وقتی جدا از همسر شاعرش تد هیوز زندگی می‌کرد و مراقبت از دو کودک خردسالش را به تنهایی برعهده داشت، برنامه روزانه‌ای یافت که به کارش می‌آمد.

به زور مسکن به خواب می‌رفت و وقتی ساعت پنج صبح اثرش می‌پرید، از خواب بلند می‌شد و تا وقتی بچه‌هایش بیدار شوند، می‌نوشت. در پاییز ۱۹۶۲، دو ماه به این روش عمل کرد و تقریباً همه اشعار مجموعه آریل را سرود، مجموعه‌ای که پس از مرگش منتشر شد و او را به صدای شاعرانه‌ای بدل کرد که سخت اصیل و نو و ماندگار بود. پلات برای نخستین و آخرین بار حس می‌کرد شعرش او را مسخر خود ساخته. احساس می‌کرد در خلاقیت هنری‌اش پیروزمند بوده است. در اکتبر ۱۹۶۲، چهار ماه پیش از خودکشی، به مادرش نوشت: «من نابغه‌ام. صاحب نبوغی هستم که نویسندگان دارند و این نبوغ در درون من است. در حال خلق بهترین اشعار زندگی‌ام هستم، اشعاری که نامم را جاودان خواهند ساخت.»

جان چیور

(John Cheever (۱۹۱۲-۱۹۸۲))

چیور در سال ۱۹۰۸ به خاطر می‌آورد: «وقتی جوان‌تر بودم، هشت صبح از خواب بیدار می‌شدم، تا ظهر کار می‌کردم و بعد استراحتی کوتاه. بعد از خوشحالی جیغ و داد می‌کردم. آن‌گاه برمی‌گشتم سر کار و تا ساعت پنج مشغول بودم. بعد مثانه‌ام را خالی می‌کردم و به خواب می‌رفتم. و فردا، روز از نو، روزی از نو.»

در تابستان ۱۹۴۵، وقتی با همسر و دختر کوچکش به آپارتمانی در طبقه نهم ساختمانی در شرق منهتن نقل مکان کردند، چیور سی و سه ساله تن به برنامه روزانه جدی‌تری داد. بلیک بیلی در سال ۲۰۰۹ در شرح حال او می‌نویسد: «به مدت پنج سال، تقریباً هر روز صبح تنها کت و شلوارش را می‌پوشید و همراه سایر آدم‌ها سوار آسانسور می‌شد و به قصد کار از منزل بیرون می‌زد. اما از آسانسور پیاده نمی‌شد و تا انباری زیرزمین می‌رفت. آن‌جا کتش را درمی‌آورد و با همان لباس زیر می‌نشست به نوشتن. تا ظهر می‌نوشت، بعد دوباره لباس می‌پوشید و برای ناهار می‌آمد بالا.» باقی روزش را آزاد بود و اغلب دخترش را برای پیاده‌روی‌های طولانی با خود می‌برد. اگر در راه برگشت به خانه هوس می‌کرد لیبی تر کند، با دخترش به می‌کده مینمشا در خیابان پنجاه و هفتم نیویورک می‌رفت.

چیور در باقی عمرش هم به همین روش ادامه داد و هرروز صبح کاغذهای زیادی را سیاه کرد. اما هرچه در کار ادبی‌اش پیشرفت می‌کرد، کم‌تر و کم‌تر می‌نوشت و بیش‌تر و بیش‌تر به می‌گساری می‌گذراند. تا دهه ۱۹۶۰، روز کاری‌اش دیگر ساعت ده و نیم صبح تمام می‌شد. بعد جایی در گوشه و کنار خانه می‌نشست (حالا دیگر به حومه شهر رفته بودند) و وانمود می‌کرد مشغول مطالعه است، اما در واقع منتظر فرصتی بود تا بی‌سروصدا به پستوی خانه برود و چند «ملاقه» جین در حلقش سرازیر کند. از یادداشت‌های روزانه‌اش، که آن‌ها را اواخر دهه چهل شروع کرد و تا سه دهه پس از آن ادامه داد، چنین برمی‌آید که او سال‌های سال در کشمکش مداوم با الکل بوده و تلاش می‌کرده «میان نوشتن و زندگی کردن تعادلی برقرار کند». یادداشت زیر که مربوط به سال ۱۹۷۱ است، یک روز معمول او را چنین شرح می‌دهد:

بهترین ساعت بین پنج و شش صبح است. هوا تاریک است. چندتایی پرنده آواز می‌خوانند. احساس رضایت می‌کنم و وجودم سرشار از خرسندی است. نارضایتی‌ام از ساعت هفت شروع می‌شود، وقتی نور اتاق را پر می‌کند. برای شروع روز آماده نیستم، یعنی آمادگی مواجهه هوشیارانه با آن را ندارم. بعضی روزها دلم می‌خواهد لخت و عور به پستو بروم و برای خودم نوشیدنی بریزم. وردی را که سه سال پیش نوشتم می‌خوانم، داستان مردی را که مدام در فکر بطری‌ها بود. از هرچه بگذریم، این داستانی تکراری است. ساعت هفت تا ده که شروع به نوشیدن می‌کنم، بدترین ساعات روز است. می‌توانم یک میلون (آرام‌بخش) بالا بیندازم، اما این

کار را نمی‌کنم... دلم می‌خواهد دعا کنم، اما به درگاه چه کسی؟ خدای گردهمایی‌های یکشنبه؟ پادشاهی ساده‌لوح با اختیارات و مناسکی نامعلوم؟ من از ماشین، هواپیما، قایق، مار، سگ‌های ولگرد، برگ‌ریزان، نردبان‌های کشویی و نفیر باد در دودکش می‌ترسم. دکتر گسپادن! من از نفیر باد در دودکش می‌ترسم. بعد از ناهار، مستی‌ام را با خواب فرومی‌نشانم. اغلب با احساس رضایت و مهربانی بیدار می‌شوم، گرچه کار نمی‌کنم. شناکردن اوج روز است، قلب روز، و پس از آن شب نازل می‌شود. سیاه‌مست، اما آرام. پس می‌خوابم و تا ساعت پنج خواب می‌بینم.

یادداشت‌های روزانهٔ چیور نشان می‌دهد که او تا چه حد نگران تمایلات جنسی پیچیده‌اش بوده است. او بیش از چهل سال متأهل ماند و در این میان با زنان دیگری نیز رابطه داشت. به علاوه، امیال همجنس‌گرایانه نیز رهایش نمی‌کرد و با مردانی چند نیز در ارتباط بود. میل جنسی ظاهراً سیری‌ناپذیر چیور هم اوضاع را بدتر می‌کرد، میلی که با دوره‌های متناوب ناتوانی جنسی همراه بود و احتمالاً الکل هم اثری فزاینده بر آن داشت. البته شکی نیست که لغزش‌های جنسی و زندگی زناشویی همواره متزلزلش نیز بر وخامت اوضاع می‌افزود. همه این‌ها مانع از انجام کارش می‌شد، خصوصاً که چیور برای اثر سودمند ارضای شهوانی نیز ارزش زیادی قائل بود.

گاه از اشتیهای بی‌حد و حصرش به ستوه می‌آمد، اما ظاهراً فکر می‌کرد که این آشوب درونی به نوعی به قوای خلاقهٔ ذهنش گره خورده است. گمان می‌برد که چشمه‌ای خروشان از سرزندگی فطری در وی می‌جوشد و آثارش را سیراب می‌کند، ولی در عین حال مخزن لاقیدی و اعتیادش را نیز لبریز می‌سازد. گاه خودش هم نمی‌دانست که آیا نوشتن جولانگاه مناسبی برای نیروهای اوست یا با ارضای قوهٔ تخیلش در آثار داستانی همه‌چیز را بدتر خواهد کرد. در سال ۱۹۶۸، در یادداشت‌های روزانه‌اش نوشت: «باید خود را قانع کنم که حرفهٔ نوشتن برای مردی با خلق و خوی من با خودویرانگری همراه نیست. امیدوارم و فکر می‌کنم که همین‌طور باشد، گرچه راستش را بگویم چندان مطمئن نیستم.»

لویی آرمسترانگ

(- ۱۹۷۱ ۱۹۰۱) Louis Armstrong

بخش عمده بزرگسالی آرمسترانگ در جاده‌ها گذشت. دائم در سفر بود، از این کنسرت به آن کنسرت، و در اتاق‌های هتل‌های ناشناس می‌خوابید. آرمسترانگ برای آن که از پس اضطراب و کسالت این شیوه زندگی برآید، آیین دقیقی برای پیش و پس از اجرا داشت که شرح آن را تری تیچوت در زندگی‌نامه آرمسترانگ (۲۰۰۹) آورده است. سعی می‌کرد به هر جان‌کدنی که هست دو ساعت قبل از شروع برنامه، دوش گرفته و لباس پوشیده، در محل حاضر باشد.

آن‌جا در رختکن پنهان می‌شد و خودش را با آن مرهم‌های خانگی، که رویشان قسم می‌خورد، می‌ساخت: «گلیسیرین و عسل برای "شستن لوله‌ها"، مالوکس برای دردهای گاه‌به‌گاه شکمی، و مرهم مخصوصی برای مشکل دائمی لب‌هایش که ترومبون‌نوازی در آلمان آن را درست کرده بود. اجرا که تمام می‌شد، به رختکن برمی‌گشت تا با دوستان و هوادارانش خوش و بشی کند، با زیرپیرهنی به تن و دستمالی گره‌زده به سرش، می‌نشست و با ترومپتش ورمی‌رفت. آرمسترانگ هیچ‌وقت قبل از اجرا غذا نمی‌خورد، اما بعضی وقت‌ها بعد از برنامه بیرون می‌رفت و شام دیروقتی می‌خورد. اغلب به اتاق هتلش برمی‌گشت و از همان‌جا غذای هتل را سفارش می‌داد یا از بیرون غذای چینی می‌گرفت. بعد از برنج و لوبیا قرمز، غذای چینی محبوبش بود. بعد ماری‌جوانایی می‌پیچید. (آرمسترانگ علناً ماری‌جوانا می‌کشید، تقریباً هرروز، و معتقد بود خیلی از الکل بهتر است.) خودش را که می‌ساخت، به سراغ نامه‌های انبوهی می‌رفت که برایش می‌رسید و بایک ضبط صوت ریلی، که همه‌جا همراهش بود، موسیقی گوش می‌داد.

آرمسترانگ همه عمر از بی‌خوابی رنج می‌برد و برای آن که خوابش ببرد، موسیقی گوش می‌کرد. البته، پیش از آن که به بستر برود، سراغ آخرین دوا درمان خانگی روزانه‌اش می‌رفت: سوئیس کریس، یک ملین قوی گیاهی که گیلورد هاوزر، متخصص تغذیه، در سال ۱۹۲۲ اختراع کرده بود (و هنوز هم در بازار پیدا می‌شود). آرمسترانگ چنان به خواص درمانی این دارو باور داشت که آن را به همه دوستانش توصیه می‌کرد. حتی کارتی هم چاپ کرده بود با عکسی از خودش، نشسته روی توالت، با شعاری روی آن: «همه‌اش را پشت سرت بریز.» پزشکانش از خوددرمانی‌های روزانه او وحشت می‌کردند، اما ظاهراً این برنامه روزانه مؤثر افتاده بود. به‌رغم برنامه فرساینده تورها، شب‌های پیاپی اجراهای ماندگاری داشت. خودش در سال ۱۹۶۹ به خبرنگاری می‌گوید: «لعنتی کار سختی است، رفیق. انگار بیست هزار سال است که سوار هواپیما و قطارم. انگار لب ولوچه‌ام را از دست داده‌ام... هیچ‌وقت سعی نکرده‌ام چیزی را ثابت کنم؛ فقط همیشه دلم می‌خواسته اجرای خوبی داشته باشم. زندگی من موسیقی‌ام است. هیچ‌چیز بالاتر از آن نیست. اما اگر نتوانی همین موسیقی را به گوش مردم برسانی، هیچ ارزشی نخواهد داشت.»

ویلیام باتلر ییتس

W. B. Yeats (۱۸۶۵-۱۹۳۹)

در سال ۱۹۱۲، ییتس برنامه روزانه‌اش را در نامه‌ای به یکی از رفقای شاعرش، ادوین الیس، چنین شرح می‌دهد: «از ده تا یازده مطالعه می‌کنم، از یازده تا دو می‌نویسم و بعد از ناهار، تا ساعت سه ونیم، دوباره مطالعه می‌کنم. بعد تا ساعت پنج می‌روم جنگل یا در برکه ماهیگیری می‌کنم. تا ساعت هفت، یا نامه می‌نویسم یا کمی کار می‌کنم. بعد هم یک ساعتی برای شام بیرون می‌زنم.» چنان‌که دوست ادیب دیگری می‌گوید، ییتس باید حداقل روزی دو ساعت می‌نوشت، چه میلی برای نوشتن داشت چه نه. این انضباط روزانه برای ییتس حیاتی بود، چون بدون برنامه منظم تمرکزش را از دست می‌داد (همان‌طور که خودش می‌گوید: «هر تغییری عادات کاری نه‌چندان پایدار من را به هم می‌ریزد.»). دلیل دیگرش هم این بود که به کندی حلزون می‌نوشت. سال ۱۸۹۹ نوشت: «من واقعاً کند می‌نویسم. هرگز پیش نیامده در یک روز بیش از پنج شش سطر خوب بنویسم.» این حرف بدین معنا بود که یک شعر غنایی هشتادسطری به حدود سه ماه کار توانفرسا احتیاج داشت. خوشبختانه ییتس درباره سایر نوشته‌هایش – مثلاً نقدهای ادبی‌ای که برای کسب درآمد بیشتر می‌نوشت – چنین وسواسی نداشت: «هرکس باید چیزی از خود را به شیطان بدهد تا بتواند زندگی کند. من نقدهای ادبی‌ام را داده‌ام.»

والاس استیونس

Wallace Stevens (۱۸۷۹- ۱۹۵۵)

در سال ۱۹۱۶، وقتی استیونس سی و شش ساله بود، شغلی را در «شرکت تصادفات و غرامات هارتفورد» پذیرفت. او تا پایان زندگی‌اش، در کسوت وکیل بیمه، در آن‌جا مشغول به کار بود. ظاهراً این شغل نه تنها آتش خلاقیت او را سرد نمی‌کرد، بلکه مناسب روحیه‌اش بود و حتی الهام‌بخش اشعارش. جایی گفته بود: «فهمیده‌ام که داشتن شغل یکی از بهترین چیزهایی است که می‌تواند در این دنیا برایم اتفاق بیفتد. به زندگی آدم نظم و انضباط می‌بخشد. آن قدری که دلم می‌خواهد آزادی دارم و البته دلواپس پول هم نیستم.»

استیونس سحرخیز بود. ساعت شش صبح بیدار می‌شد و دوساعتی مطالعه می‌کرد. در عادات کاری‌اش کاملاً وقت‌شناس بود. رأس ساعت نه به شرکت می‌رسید و ساعت چهارونیم محل کارش را ترک می‌کرد. بین محل کار و خانه‌اش شش هفت کیلومتری فاصله بود و او هرروز این مسیر را پیاده می‌رفت. اغلب روزها در وقت ناهار هم یک ساعتی قدم می‌زد. در همین پیاده‌روی‌ها بود که شعرهایش را می‌سرود. گهگاه می‌ایستاد تا آن‌ها را روی پنج شش پاکتی که همیشه در جیبش می‌چپاند قلم‌انداز کند. گاه پشت میز اداره نیز دست از کار می‌کشید تا قطعاتی از شعرش را بنویسد. این خرده‌شعرها را در کثوپایین سمت راست میزش می‌گذاشت و مرتب آن‌ها را به منشی‌اش می‌سپرد که تایپشان کند. با این‌که همکارانش از شاعری او آگاه بودند، استیونس سرسختانه از حرف‌زدن درباره‌ آن پرهیز می‌کرد و ترجیح می‌داد در برابر آدم‌های دنیا چهره‌تاجری خوش‌رفتار و گوشه‌گیر را به خود بگیرد.

کینگزلی ایمیس

(۱۹۹۵-۱۹۲۲) Kingsley Amis

در سال ۱۹۷۵، خبرنگاری از ایمیس پرسید: «آیا شما برنامه روزانه دارید؟»

بله. خیلی زود بیدار نمی شوم. صبحانه ام را خوش خوشان می خورم و روزنامه می خوانم. خودم را فریب می دهم که باید از اخبار روز باخبر باشم، اما در واقع دارم حتی الامکان لحظه خوفناک نشستن پشت ماشین تحریر را به عقب می اندازم. بدین ترتیب، تا حدود ده ونیم، هنوز پیژامه به پا دارم و لباس خواب به تن. به خودم می گویم که هر وقت اراده کنم این وضع را خاتمه می دهم، می روم و صورتم را اصلاح می کنم و غیره. عملاً تا ساعت یک یا یک و ربع از جایم تکان نمی خورم و گذر زمان را با آهنگی که از رادیو پخش می شود برای خود تخمین می زنم. بعد از جا بلند می شوم و تازه سراغ الکل و نیکوتین می روم. تا حدود ساعت دو یا دو و ربع کار می کنم و سپس ناهار می خورم. بعد اگر لازم باشد، بعدازظهرها هم می نویسم، کاری که از آن متنفرم. واقعاً از بعدازظهرها بدم می آید، حالا به هر کاری که بگذرد. اما با خودم عهد کرده ام که مقدار نوشتن عصرگاهی ام برایم مهم نباشد. بختم می گوید و فنجانای چای پدیدار می شود. حالا دیگر مسئله فقط این است که فنجان های چای بیش تری بنوشم تا میکده باز شود و بزخم دنده دو. تا هشت ونیم ادامه می دهم و از هر ترمزی بیزارم. مسئله این نیست که الهامات خلاقه کی از راه می رسند، بلکه این است که آدم بتواند بگوید: «عزیزم، دفعه بعد هم که مشغول کار شدی، قصه از همین قرار است.»

هرچه به هفتادسالگی اش نزدیک تر می شد، نوشیدن در عادات روزانه اش نقش بیش تری بازی می کرد. درعین حال به نوشتن روزانه هم ادامه می داد. کمی قبل از هشت بیدار می شد، دوش می گرفت، اصلاح می کرد و صبحانه می خورد (گریپ فروت، برشتوک، موز، چای). بعد روزنامه می خواند و تا ساعت نه ونیم دیگر در اتاق مطالعه اش نشسته بود. کار را از همان جایی شروع می کرد که دیروز عصر رها کرده بود. همیشه وقتی دست از نوشتن می کشید که می دانست دفعه بعد چه می خواهد بنویسد. بدین ترتیب روز بعد کارش را راحت تری می گرفت. ایمیس چندساعتی پشت ماشین تحریرش می نشست و حداقل پانصد کلمه در روز می نوشت که تا دوازده ونیم تمام می شد. بعد سوار تاکسی می شد و به میکده می رفت. گاهی هم به باشگاه مردانه گریک می رفت و اولین نوشیدنی روز را بالا می انداخت (یک آبجوی ماکالان با کمی آب). قبل از ناهار، معمولاً یک لیوان نوشیدنی می خورد، شاید هم دوتا، یا سه تا. بعد با ناهارش شراب می خورد و بعد هم قهوه و شاید یک یا دو لیوان شراب قرمز یا بورگوندی.

حالا دیگر ساعت بین سه و ربع تا یک ربع به چهار بود. ایمیس یک تاکسی به مقصد خانه می گرفت و بعد نیم ساعتی در صندلی راحتی محبوبش چرت می زد. آن گاه برای آخرین وعده کار روزانه به اتاق مطالعه اش برمی گشت. از ساعت پنج شروع می کرد و یکی دو ساعتی ادامه

می داد. نوشتن روزانه ایمیس که تمام می شد، برای خودش یک لیوان اسکاچ و آب می ریخت و قبل از این که با خانواده اش شام بخورد، می نشست به تماشای برنامه تلویزیونی محبوبش. بعد از شام، دوباره پای تلویزیون می نشست، شاید هم یک فیلم ویدیویی. آخرین لیوان اسکاچ و آب را ساعت یازده می نوشید که او را تا نیم ساعت بعد از نیمه شب سرپا نگه می داشت. در این وقت قرص خواب آوری می خورد که او را از پا درمی آورد. اگر نیمه های شب با مثنه پر بیدار می شد، احتیاجی نداشت به دستشویی برود؛ برای این جور مواقع لگنی کنار تختش گذاشته بود.

نشر کتاب (inbookcity.com)

مارتین ایمیس

Martin Amis (متولد ۱۹۴۹)

مارتین ایمیس، برخلاف پدرش، بی‌هیچ‌خوفی به سراغ نوشتن می‌رفت. سال ۱۹۹۸ به مجله پاریس ریویو گفت: «خیلی سخت نمی‌گیرم.» ایمیس گفت که هفت روز هفته را می‌نویسد. از آپارتمانش در لندن تا محل کارش یک کیلومتری فاصله است و او این مسیر را با ماشین خودش می‌رود. مطابق ساعات اداری کار می‌کند، اما بخش کوتاهی از آن را به نوشتن می‌گذراند: «همه فکر می‌کنند که من یکسره کار می‌کنم، اما نوشتن برای من واقعاً مثل یک شغل پاره‌وقت است. اگر از یازده تا یک بی‌وقفه بنویسم، یک روز خوب کاری داشته‌ام. بعد می‌توانم مطالعه کنم، تنیس بازی کنم یا یکدست اسنوکر بزنم... دو ساعت. فکر می‌کنم اغلب نویسندگان اگر بتوانند روزی دو ساعت با تمرکز بنویسند، کلاهشان را هوا می‌اندازند.»

شاب (inbookcity.com)

اومبرتو اکو

Umberto Eco (متولد ۱۹۳۲)

این فیلسوف و رمان‌نویس ایتالیایی، که شاید شهرتش بیش از هر چیز مرهون اولین رمانش نام گل سرخ باشد که آن را در چهل و هشت سالگی نوشت، مدعی است که هیچ برنامه ثابتی برای نوشتن ندارد. سال ۲۰۰۸ گفت: «قانونی در کار نیست. تن دادن به هر برنامه زمانی‌ای برایم غیرممکن است. بارها پیش آمده که ساعت هفت صبح شروع به نوشتن کنم و تا ساعت سه بعد از نیمه شب بی‌وقفه بنویسم و فقط برای خوردن یک ساندویچ دست از کار بکشم. گاهی هم هیچ نیازی به نوشتن احساس نمی‌کنم.» با این همه، پس از اصرارهای پرسشگر، اکو اعتراف کرد که عادات نویسندگی‌اش آن قدرها هم بی‌ثبات نیست:

اگر در خانه بیلاقی‌ام، بالای تپه‌های مونته‌فلترو، باشم، برنامه معینی دارم. کامپیوترم را روشن می‌کنم، نگاهی به ایمیل‌هایم می‌اندازم و شروع می‌کنم به خواندن چیزی. بعد هم تا بعدازظهر می‌نویسم. در ادامه روز به روستا می‌روم و در میکده‌ای گیلاسی می‌نوشم و روزنامه‌ای می‌خوانم. بعد برمی‌گردم خانه و تا ساعت یازده شب تلویزیون یا دی‌وی‌دی می‌بینم. آن گاه تا ساعت یک یا دو باز کمی کار می‌کنم. آن جا برنامه معینی دارم، چون کسی مزاحم کارم نیست. اما وقتی در میلان یا در دانشگاه هستم، زمانم دست خودم نیست؛ همیشه یکی هست که به جایم تصمیم بگیرد.

با این همه، اکو معتقد است که حتی با وجود قیدوبندهای زمانی، در لابه‌لای «درز» های روز می‌تواند به کار خلاقه‌اش پردازد. در مصاحبه‌ای با پاریس ریویو می‌گوید: «امروز صبح شما زنگ در را زدید. بعد باید منتظر آسانسور می‌شدید و چند ثانیه‌ای طول کشید تا پشت در برسید. در طول ثانیه‌هایی که منتظران بودم، به قطعه جدیدی فکر می‌کردم که می‌خواهم بنویسم. در دستشویی یا قطار می‌توانم کار کنم. در حال شناکردن چیزهای زیادی خلق می‌کنم، خصوصاً موقع شنا در دریا. در وان حمام کمتر فکر می‌کنم، اما حتی آن جا هم بیکار نمی‌نشینم.»

وودی آلن

Woody Allen (متولد ۱۹۳۵)

اوقاتی که وودی آلن مشغول فیلمسازی نیست، قوه خلاقه‌اش اغلب صرف حل مسائل داستان جدیدش می‌شود. این بخش سخت ماجراست! وقتی عناصر داستان راضی‌اش کند، نوشتنش خودبه‌خود آسان می‌شود (البته فیلمسازی بیش‌ترش زحمت است). اما درست‌درآوردن داستان، به قول آلن، نیازمند «فکرکردن و سواسی» است. وودی آلن برای آن که در گل نماند، چند حقه مطمئن درست کرده است:

در طول سالیان دریافته‌ام که هر تغییرآنی منجر به انفجار انرژی ذهنی می‌شود. پس اگر توی این اتاق باشم و به آن یکی اتاق بروم، به خلاقیتم کمک می‌کند. اگر به خیابان بروم که نورعلی‌نور است. البته اگر بروم بالا و دوشی بگیرم هم بدک نیست. برای همین گاهی در روز چندبار دوش می‌گیرم. این پایین نشسته‌ام (در اتاق نشیمن) و به بن‌بست می‌خورم. چیزی که کمک می‌کند این است که بروم طبقه بالا و دوش بگیرم. روال را به هم می‌زند و آرامم می‌کند.

دوش گرفتن، به‌ویژه در هوای سرد، چیز خوبی است. احمقانه به نظر می‌رسد، اما لباس پوشیده و آماده، همین‌طور که الان هستم، کار می‌کنم و بعد تصمیم می‌گیرم برای تقویت خلاقیتم دوش بگیرم. برای همین بعضی از لباس‌هایم را درمی‌آورم، برای خودم لقمه‌نانی می‌گیرم یا چیز دیگری درست می‌کنم و سعی می‌کنم به خودم کمی سرما بدهم تا به هوس دوش گرفتن بیفتم. آن‌جا، زیر آب داغی که بخار از آن بلند می‌شود، نیم‌ساعت تا چهل و پنج دقیقه می‌ایستم، فقط ایده می‌پرورم و روی طرحم کار می‌کنم. بعد می‌آیم بیرون و خودم را خشک می‌کنم و تلیپی می‌افتم روی تخت و باز هم فکر می‌کنم.

پیاده‌روی هم همین‌قدر مؤثر است، گرچه وودی آلن دیگر نمی‌تواند بی‌آن که کسی بشناسدش و سراغش بیاید، به خیابان برود و همین موضوع تمرکزش را به هم می‌زند. به جای آن، اغلب در بالکن خانه‌اش قدم می‌زند. کوچک‌ترین وقت آزادی که پیدا می‌کند، خرج داستانش می‌شود. خودش می‌گوید: «همیشه لابه‌لای لحظات مشغول فکرکردن هستم و هیچ‌وقت هم دست از آن نمی‌کشم.»

دیوید لینچ

David Lynch (متولد ۱۹۴۶)

لینچ در سال ۱۹۹۰ به خبرنگاری گفت: «دلم می‌خواهد هر چیزی سر جای خودش باشد.» هفت سال تمام در بابز بیگ بوی غذا می‌خوردم. ساعت دوونیم به آن جا می‌رفتم، وقتی شلوغی ساعت ناهار گذشته بود. یک مخلوط شیرشکلات می‌خوردم و چهار، پنج، شش، هفت فنجان قهوه، به اضافه یک‌عالمه شکر. و کلی شکر هم توی آن مخلوط شیرشکلات بود. یک مخلوط غلیظ در جامی نقره‌ای. از این همه شکر نشئه می‌شدم و کلی ایده به ذهنم می‌رسید. آن‌ها را روی دستمال سفره‌های رستوران می‌نوشتم، انگار میز و کاغذ داشته باشم. فقط باید حواسم را جمع می‌کردم و خودکارم را با خودم می‌بردم. البته اگر خودکار نداشتم هم پیشخدمتی خودکارش را به من می‌داد، به شرط این که موقع رفتن آن را پس بدهم. در بابز هزارویک ایده به ذهنم رسیده.

یک راه دیگر برای آن که ایده‌ای به ذهن لینچ برسد مراقبه استعلایی است که از سال ۱۹۷۳ هر روز به آن عمل می‌کند. در سال ۲۰۰۶، در کتابش صید ماهی بزرگ، نوشت: «در این سی و سه سال هرگز مراقبه‌ام ترک نشده. یک‌بار صبح مراقبه می‌کنم و یک‌بار عصر، و هر بار بیست دقیقه. بعد می‌روم سراغ کارم.» اگر در حال ساختن فیلمی باشد، پنهانی برای سومین بار هم در پایان روز مراقبه می‌کند. خودش می‌نویسد: «به‌هرحال، ما سر هر چیزی وقت زیادی هدر می‌دهیم. اگر مراقبه را به آن اضافه کنی و برنامه منظمی هم داشته باشی، همه چیز خوب و طبیعی پیش می‌رود.»

مایا آنجلو

Maya Angelou (متولد ۱۹۲۸)

آنجلو هیچ وقت نتوانسته در خانه بنویسد. خودش می گوید: «سعی می کنم خانه را آراسته نگه دارم، اما در چنین فضایی نمی توانم کار کنم؛ مرا گیج می کند.» برای همین همیشه در اتاق های هتل یا متل کار کرده است؛ هرچه ناآشناتر، بهتر. او در گفت و گویی در سال ۱۹۸۳ از برنامه روزانه اش می گوید:

معمولا حدود پنج ونیم صبح بیدار می شوم. تا ساعت شش آماده ام که قهوه ام را بنوشم، اغلب همراه شوهرم. ساعت شش ونیم، او سر کار خودش می رود و من هم سراغ کار خودم. اتاق کوچکی در هتل دارم که آن جا کار می کنم. بسیار محقر و جمع و جور است؛ تنها یک تخت دارد و گاهی هم یک روشویی. آن جا یک فرهنگ لغت، یک کتاب مقدس، دسته ای ورق و یک بطری شری کنارم است. سعی می کنم ساعت هفت آن جا باشم و تا دو بعد از ظهر کار می کنم. اگر کار خوب پیش نرود، ساعت دوازده ونیم آن جا را ترک می کنم. اگر اوضاع خوب پیش برود، تا وقتی همه چیز روبه راه است آن جا می مانم. تنها هستم و این فوق العاده است. همین طور که می نویسم، ویرایش هم می کنم. ساعت دو که به خانه برمی گردم، چیزهایی را که نوشته ام می خوانم و بعد سعی می کنم بگذارم کنار و بهشان فکر نکنم. بعد دوش می گیرم و شام را آماده می کنم، طوری که وقتی هم سرم به خانه برمی گردد، کاملا غرق در کارم نباشم. ظاهراً زندگی عادی و طبیعی ای داریم. با هم چیزکی می نوشیم و شام می خوریم. گاهی بعد از شام برایش چیزهایی را که نوشته ام می خوانم، گرچه معمولا نظری نمی دهد. من از هیچ کس به جز ویراستارم نظر نمی خواهم، اما بدم نمی آید داستاتم را با صدای بلند بشنوم. این طوری بعضی وقت ها به ناهنجاری های متن پی می برم و صبح فردا سعی می کنم اصلاحشان کنم.

آنجلو با همین روش نه تنها توانسته مجموعه ای تحسین شده از زندگی نامه های خودنوشت بنویسد، بلکه تعداد زیادی شعر، نمایش نامه، خطابه، مقاله و قطعات تلویزیونی نیز در کارنامه دارد. بعضی وقت ها شدت کار و واکنش های بدنی عجیبی به دنبال دارد. کمرش درد می گیرد و زانوهایش ورم می کنند. یک بار پلک چشمش آن قدر متورم شد که نمی توانست بازش کند. با این حال آنجلو دوست دارد تا آخرین نفس کار کند. «باید همیشه بهترین باشم. اعتراف می کنم که به شدت وسواسی هستم، گرچه به نظرم ویژگی بدی نیست.»

جورج بالانچاین

George Balanchine (۱۹۰۴-۱۹۸۳)

بالانچاین همیشه دوست داشت خودش لباس‌هایش را بشوید و مرتب کند. یک‌بار گفته بود: «بیش‌ترین بازده‌ام وقتی است که لباس‌ها را اتو می‌کنم.» این طراح رقص صبح زود، قبل از ساعت شش، بیدار می‌شد. یک قوری چای درست می‌کرد، کمی کتاب می‌خواند یا برای خودش فال ورق می‌گرفت و به افکارش سروسامانی می‌داد. بعد لباس‌های آن روزش را اتو می‌کرد. (در آپارتمان‌ش در منهتن، یک ماشین رختشویی جمع‌وجور داشت و لباس‌هایش را با آن می‌شست.) بین ساعت هفت و نیم تا هشت، برای تنظیم برنامه روزانه‌اش به دستیار قدیمی‌اش زنگ می‌زد. فاصله پنج دقیقه‌ای آپارتمان‌ش تا لینکلن سنتر را پیاده می‌رفت (آن‌جا در استیو تیتر دفتری داشت). اغلب ساعت یازده آن‌جا کلاسی برگزار می‌کرد و بعد بیشتر وقت بعدازظهرش را در سالن تمرین به طراحی رقص آخرین باله‌اش می‌گذراند. کار به کندی پیش می‌رفت؛ دو ساعت تمرین برابر بود با دو دقیقه اجرا روی صحنه. اما بالانچاین هیچ‌گاه با کمبود الهام روبه‌رو نمی‌شد. خودش می‌گفت: «الهام سر ساعت و به وقت محلی به سراغم می‌آید.»

ال هرشفلد

(۱۹۰۳-۲۰۰۳) Al Hirsch eld

این کاریکاتوریست بزرگ امریکایی، که تمام ستارگان برادوی و هالیوود را در دوره خود جاودانه کرد، تا لحظه مرگ دست از کار نکشید. در نودونُه سالگی هم اکثر شب‌ها از خانه آجری‌اش در شمال منهتن تا سالن‌های تئاترراندگی می‌کرد و ماشین را جایی در گوشه خیابان می‌گذاشت. سپس از شیوه منحصربه‌فردش در خلق طرح‌های اولیه در تاریکی بهره می‌برد و طرح‌هایی می‌زد و فردا آن‌ها را در کارگاهش تکمیل می‌کرد. در سال ۱۹۹۹، مل‌گاسو عادات هرشفلد را، که دهه پایانی عمرش را می‌گذراند، چنین توصیف کرد:

هرشفلد، در دهه نهم عمر، همچنان برنامه روزانه‌اش را پی می‌گیرد، تمام روز را در اتاق کارش می‌گذراند و تنها برای ناهار یا نوشیدن چای پشت میزش وقفه‌ای در کار می‌اندازد (چای را با کارامل‌هایی می‌خورد که برای ته‌بندی ذخیره کرده است). از چند تماس تلفنی که بگذریم، در طول کار با هیچ‌کس ارتباطی ندارد. به‌ندرت پیش می‌آید که برای غذاخوردن یا بازدید از موزه از انزوای سرسختانه‌اش بیرون بیاید. شب‌ها را به رفتن به تئاتر یا همنشینی با دوستان می‌گذراند و وقتی در تئاتر نباشد، با دوستانش در خانه شام می‌خورد. بعد از تئاتر، اگر به مهمانی افتتاحیه‌ای دعوت نشده باشد، خودش را سر وقت به خانه می‌رساند تا اخبار و برنامه نایت‌لاین را از دست ندهد. از نیمه‌شب تا ساعت دو، آثار فلسفی محبوبش را می‌خواند، از ثورو یا برتراند راسل.

چنان‌که همسر دومش می‌گوید، هرشفلد حتی موقع خواب هم روی طرح‌هایش کار می‌کرد. او در ۱۹۹۹ نوشت: «اغلب وقتی کار سختی به او سپرده شده باشد، تا مشکل را حل نکند خوابش نمی‌برد. اگر هم بخوابد، خواب راه‌های مختلف کشیدن آن طرح را می‌بیند! من به چنین آدمی می‌گویم سختکوش. حتی ناخودآگاهش هم به او استراحت نمی‌دهد. صبح که می‌شود، با اولین پرتو آفتاب، می‌دود به سمت میز طراحی‌اش تا آن رؤیاها و افکار شبانه را بر کاغذ بیاورد. از دوران جوانی به "جرقه" مشهور بود، هم به خاطر عادات کاری‌اش و هم بدین خاطر که به سرعت جاپارک پیدا می‌کرد.»

ترومن کاپوتی

Truman Capote (۱۹۲۴- ۱۹۸۴)

کاپوتی در سال ۱۹۵۷ به پاریس ریویو گفت: «من یک نویسنده کاملاً افقی‌ام: تا روی تخت دراز نکشیده باشم یا روی کاناپه ولو نشده باشم و سیگار و قهوه هم دم دستم نباشد، نمی‌توانم فکر کنم. باید دائم پک بزخم و مزه مزه کنم. هرچه به سمت غروب می‌رویم، از قهوه به چای نعنای می‌رسم، بعد به شری و سرآخر هم مارتینی.» کاپوتی روزی چهار ساعت می‌نوشت و شب یا صبح روز بعد را به اصلاح نوشته‌هایش می‌گذراند. آخرسر، قبل از تایپ نسخه نهایی، دو دستنویس داشت که آن‌ها را با مداد نوشته بود. (حتی کار تایپ را هم در بستر انجام می‌داد. ماشین‌تحریر را روی زانوهایش می‌گذاشت و شروع می‌کرد.)

نوشتن در بستر کوچک‌ترین جزء از مجموعه خرافاتی بود که کاپوتی بدان‌ها باور داشت. او نمی‌گذاشت همزمان سه تا ته‌سیگار در زیرسیگاری بماند و اگر جایی مهمان بود، ترجیح می‌داد ته‌سیگارهای اضافی را در جیبش بگذارد تا این‌که زیرسیگاری را پر کند. هیچ کاری را در روز جمعه شروع یا تمام نمی‌کرد. ارقام را با وسواس در سرش جمع می‌زد و اگر حاصل جمع را خوش‌یمن نمی‌دید، قید آن شماره‌تلفن یا اتاق هتل را می‌زد. خودش جایی گفته بود: «کارهایی که نمی‌توانم یا نمی‌خواهم انجام دهم بی‌شمارند، اما با پیروی از این مفاهیم بدوی، آرامشی غریب می‌یابم.»

ریچارد رایت

Richard Wright (۱۹۰۸-۱۹۶۰)

در سال ۱۹۳۸، رایت اولین دستنویس کتاب پسرک بومی را ظرف پنج ماه و در ۵۷۶ صفحه نوشت. به لطف یکی از طرح‌های «برنامه نویسندگان نیویورک»، به او حقوق می‌دادند تا تمام وقت روی آثار داستانی‌اش کار کند. فقط کافی بود هفته‌ای یک بار در دفتر انجمن در مرکز شهر خودی نشان دهد تا مقرری‌اش استمرار یابد.

آن موقع در آپارتمانی در بروکلین نزد خانواده نیوتن زندگی می‌کرد که سال‌ها پیش در شیکاگو با آن‌ها دوست شده بود. هربرت نیوتن، کمونیست سیاهپوست مشهور، آن قدر سرش گرم وظایف حزبی بود که ساعت نه صبح خانه را ترک می‌کرد و تا دیروقت بر نمی‌گشت. همسرش، جین، با سه فرزندشان در خانه می‌ماند. همان‌طور که هیزل راولی در شرح حال رایت در سال ۲۰۰۱ نوشته، او رأس ساعت شش صبح بیدار می‌شد و بی‌درنگ خانه را ترک می‌کرد تا از قیل وقالی که موقع بیدار شدن فرزندان نیوتن به پا می‌شد، دور باشد. او نوشت‌افزارش را که شامل دفترچه‌ای زردرنگ، خودنویس و شیشه‌ای جوهر می‌شد با خود به پارک فورت گرین می‌برد که همان نزدیکی بود. آن جا روی نیمکتی بالای تپه می‌نشست و چهار ساعت تمام می‌نوشت.

رایت در هر آب و هوایی به این برنامه پایبند بود. ساعت ده صبح به خانه برمی‌گشت (روزهای بارانی موش آب‌کشیده می‌شد)، صبحانه می‌خورد و آنچه را نوشته بود برای جین نیوتن می‌خواند. بچه‌ها خانه را روی سرشان می‌گذاشتند و آن‌ها درباره شرح و بسط طرح داستانی او حرف می‌زدند و گاهی هم درباره ادامه داستان بحث می‌کردند. بعد رایت به اتاق خوابش در طبقه بالا می‌رفت تا چیزهایی را که صبح نوشته بود تایپ کند. پس از آن به کتابخانه عمومی می‌رفت یا دوستانش را می‌دید. گاهی ساعت پنج عصر به آپارتمان برمی‌گشت تا با جین و بچه‌ها شام بخورد. شش ماه بعد، خانواده نیوتن به آپارتمان جدیدشان نقل مکان کردند. رایت هم همراهشان رفت و اتاق پشتی خانه را گرفت تا دستنویسش را بازبینی کند. گاه تا پانزده ساعت در روز هم کار می‌کرد. یک‌بار به دوستی نوشت: «محال است که دیگر این‌طور سخت و طولانی کار کنم.»

اچ.ال. منکن

H. L. Mencken (۱۸۸۰-۱۹۵۶)

برنامه روزانه منکن ساده بود: روزها دوازده تا چهارده ساعت کار؛ آخرشبها لذت بردن از نوشیدنی و همنشینی با دوستان. منکن، مادام که جوان مجردی بود و عضو یک باشگاه باده‌گساران، به این سبک زندگی پایبند ماند (اغلب بعد از کار به تالار باشگاه می‌رفت و با سایر اعضا دیدار می‌کرد). وقتی هم در پنجاه سالگی با نویسنده دیگری ازدواج کرد، تغییر چندانی در این سبک نداد. این زوج صبح‌ها سه چهار ساعت کار می‌کردند. بعد ناهار می‌خوردند، چرتی می‌زدند، چند ساعت دیگر کار می‌کردند، شام می‌خوردند، دوباره به سر کار برمی‌گشتند و ساعت ده در اتاق نشیمن به هم می‌پیوستند تا گپی بزنند و چیزکی بنوشند.

منکن معمولاً روز کاری‌اش را چنین تقسیم می‌کرد: صبح دستنویسش را می‌خواند و به نامه‌ها جواب می‌داد (پاسخ هر نامه‌ای را همان روزی می‌داد که آن را دریافت کرده بود؛ در طول عمرش، حداقل به صدهزار نامه جواب داده بود). عصرها را به کار شاق ویرایش می‌گذراند و شب‌ها با تمرکز می‌نوشت. عجیب آن که مدعی بود کاهل مزاج است. در نامه‌ای به سال ۱۹۳۲ نوشت: «من هم مثل اغلب آدم‌ها ذاتاً تنبلم و از هر فرصتی برای وقت‌تلف کردن استفاده می‌کنم.» اما این احساس او را وامی‌داشت سخت‌تر کار کند. فکر می‌کرد دچار رخوت شده و به خود اجازه نمی‌داد وقت آزادش را صرف خوشگذرانی کند. نتیجه این وسواس‌زدگی بازده حیرت‌انگیز او در طول زندگی‌اش بود. با این همه، در شصت و چهار سالگی نوشت: «وقتی به این زندگی آمیخته با کار سخت می‌نگرم، تنها دریغم این است که چرا سخت‌تر کار نکردم.»

فیلیپ لارکین

Philip Larkin (۱۹۳۳-۱۹۸۵)

لارکین در سال ۱۹۸۷ و در شعر «چامه سحرگاهی» چنین می‌آورد: «روزها کار کنم/ نیم‌مستم در شب.» چند سال بعد، در مصاحبه‌ای با پاریس ریویو، شرحی از برنامه روزانه‌اش ارائه داد که چندان بی‌شبهت به این شعر نیست:

زندگی‌ام ساده است و بیش از این نمی‌توانم ساده‌اش کنم. تمام روز را به کار می‌گذرانم، آشپزی می‌کنم، چیزی می‌خورم، نظافت می‌کنم، با تلفن حرف می‌زنم، مست می‌کنم و شب‌ها پای تلویزیون می‌نشینم. تقریباً هیچ‌وقت بیرون نمی‌روم. به گمانم همه می‌خواهند چشم بر گذر زمان ببندند. برخی سر خود را به هزار کار گرم می‌کنند (امسال در کالیفرنیا و سال بعد در ژاپن) و برخی هم به روش من عمل می‌کنند و روزها و سال‌هایشان را بی‌هیچ تغییری می‌گذرانند. احتمالاً هر دو این‌ها بی‌نتیجه است.

لارکین خیلی زود دریافت که هرگز نمی‌توان از راه نوشتن امرار معاش کرد، پس تقریباً همه عمر کتابدار بود. جایی می‌گوید: «من هم مثل ترولوپ به این باور رسیده‌ام که باید شغلی داشته باشم و در اوقات فراغتم بنویسم.» او اعتراف می‌کرد که بارها پیش خود فکر می‌کرده کاش می‌توانست تمام وقت بنویسد، اما درعین حال می‌پنداشت که دو ساعت کار شبانه، پس از شام و شستن ظرف‌ها، زیاد هم هست: «بعد درجا می‌زنی و ترجیح می‌دهی بیست و چهار ساعت رهایش کنی. در این مدت، ضمیر ناخودآگاه یا هر چیز دیگری مشکل را حل می‌کند و آماده‌ای که دوباره شروع کنی.»

فرانک لوید رایت

Frank Lloyd Wright (۱۸۷۶- ۱۹۵۹)

یکی از دوستان رایت می گوید در تمام مدتی که این معمار را می شناخته، به نظرش می آمده که انگار او در طول روز همه کاری می کند جز کارکردن روی طرح هایش. او به جلسه می رفت، با تلفن حرف می زد، به نامه ها جواب می داد، بر کار دانشجویانش نظارت می کرد، اما به ندرت پشت میز کارش دیده می شد. این دوست می خواست بداند رایت کی فرصت می کند افکارش را جمع کند و برای ساختمان هایش طرح بزند. رایت به او گفته بود: «بین ساعت چهار تا هفت صبح. به محض آن که به بستر می روم، خوابم می برد. بعد حدود ساعت چهار بیدار می شوم و دیگر خوابم نمی برد. اما ذهنم روشن است، پس بلند می شوم و سه چهار ساعتی کار می کنم. بعد دوباره به بستر می روم و چرتی می زنم.» بعد از ظهرها هم چرت دیگری می زد؛ روی نیمکتی چوبی با تشکچه ای باریک یا حتی روی سکویی بتنی. به قول خودش، جای ناراحت باعث می شد زیاد نخوابد.

این که رایت را به ندرت می شد پشت میز طراحی اش دید علت دیگری هم داشت: استاد معمار هرگز پیش از آن که پروژه کامل را در ذهن داشته باشد دست به قلم نمی برد. بسیاری از همکارانش با شگفتی نقل می کنند که وی عادت داشت ترسیم طرح پروژه را تا اندکی پیش از جلسه با کارفرما به تعویق بیندازد. (رایت طراحی «خانه آبشار» را، که شاید مشهورترین ساختمان مسکونی قرن بیستم باشد، درست در لحظه ای آغاز کرد که کارفرما زنگ زد و گفت سوار ماشین شده و کم تر از دو ساعت بعد با وی جلسه خواهد داشت!) رایت خلاقیتش را در واپسین لحظه به انفجار وامی داشت و این کار هیچ هم موجب آشفتگی اش نمی شد. همکاران و خانواده اش نقل می کنند که هرگز وی را شتاب زده ندیدند، انگار از منبع پایان ناپذیری سرشار از قوه خلاقه برخوردار بود.

ظاهراً لوید در اتاق خواب هم نیروی شگفت آوری داشت، تا آن جا که همسر سوم استاد کم کم داشت نگرانش می شد. او مدعی است که لوید حتی در هشتاد و پنج سالگی هم قادر بود دو سه بار در روز با او عشق بازی کند. او می نویسد: «شاید عطیه ای آسمانی بود. اما میلش چنان پرشور بود که گاهی نگران می شدم مبادا این فوران نیروی جنسی برایش مضر باشد.» همسرش عاقبت برای مشورت نزد پزشکی رفت و پزشک توصیه کرد برای کم کردن قوای جنسی لوید به او «شوره» یا نیترات پتاسیم بدهد که تصور می شد قوای جنسی مردان را کاهش می دهد. اما همسر لوید دلش نیامده بود این کار را بکند: «دلم نمی آمد به خاطر خستگی یا هر دلیل دیگری او را از چنین تجربه ای محروم سازم.»

لوئیس آی. کان

Louis I. Kahn (۱۹۰۱-۱۹۷۴)

کان، مثل اغلب معماران، هم در دانشگاه تدریس می کرد و هم یک دفتر معماری برای خود داشت. در طول دوران استادی اش در دانشگاه پنسیلوانیا، روزها درس می داد، عصرها به خانه می رفت و شب‌ها راهی دفترش می شد و یک «روز» کاری جدید را در ساعت ده ونیم شب شروع می کرد. خسته که می شد، چند ساعتی روی نیمکتی در دفترش می خوابید و بعد دوباره پشت میز طراحی اش می نشست. کارمندان هم از روش او الهام می گرفتند و هم مرعوب می شدند، چون از آن‌ها هم انتظار داشت به همین اندازه کار کنند. یکی از نزدیکانش به یاد می آورد: «لو نیرویی حیرت‌انگیز داشت و تعجب می کرد وقتی که می دید دیگران چنین توانی ندارند.»

inbookcity.com

جورج گرشوین

George Gershwin (۱۸۹۸-۱۹۳۷)

ایرا گرشوین درباره برادرش گفته است: «من که فکر می‌کنم جورج همیشه خدا کمی غمگین به نظر می‌رسید، چون دچار وسواس کارکردن بود. لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت.» گرشوین معمولاً روزی دوازده ساعت یا بیشتر کار می‌کرد. دیروقت صبح شروع می‌کرد و تا پاسی از نیمه‌شب ادامه می‌داد. صبحش را با صبحانه‌ای شامل تخم مرغ، نان تُست، قهوه و آب‌پرتقال آغاز می‌کرد و بعد بی‌درنگ با همان ربدو شامبر، پیژامه و دمپایی پشت پیانو می‌نشست و شروع می‌کرد به آهنگسازی. تنها برای خوردن ناهار در میانه عصر، پیاده‌روی در غروب و شام حدود ساعت هشت کارش را متوقف می‌کرد. اگر شب جایی مهمان بود، تعجیبی نداشت که پس از نیمه‌شب به خانه برگردد و تا سحرگاه باز غرق کار شود. او به الهام اعتقادی نداشت و می‌گفت اگر بخواهد منتظر فرشته الهام بنشیند، سالی سه ترانه بیشتر نمی‌تواند تصنیف کند. پس بهتر بود هر روز کار کند. گرشوین می‌گوید: «ترانه‌ساز مثل مشت‌زن‌ها باید همیشه تمرین کند.»

جوزف هلر

Joseph Heller (۱۹۲۳- ۱۹۹۹)

هلر رمان تبصره را عصرها، بعد از بازگشت از سر کار و پشت میز آشپزخانه خانه‌اش در منهتن، می‌نوشت. خودش می‌گوید: «هشت سال تمام، شبی دو سه ساعت برایش وقت گذاشتم. یک بار وادادم و با همسرم به تماشای تلویزیون نشستیم. تلویزیون دوباره مرا فرستاد سراغ تبصره. نمی‌توانستم تصورش را هم بکنم که امریکایی‌هایی که رمان نمی‌نویسند، شب‌ها را چطور می‌گذرانند.» روزها در بخش تبلیغات تایم، لوک و بالاخره مک کالز کار می‌کرد. گرچه پیکان تیز تبصره همان دیوان‌سالاری‌ای را هدف گرفته بود که هلر برایش کار می‌کرد، اما این مشاغل او را به تنگنا نمی‌انداخت. بعدها در مورد همکارانش در تایم گفت که آن‌ها «باهوش‌ترین و مطلع‌ترین آدم‌هایی بودند که در عمرم با آن‌ها کار کرده‌ام». همچنین گفت که همان قدر خلاقیت خرج یکی از کارزارهای تبلیغاتی مک کالز کرده که شب‌ها صرف رمانش می‌کرده است.

هلر، بعد از فروش امتیاز تبصره برای ساخت فیلمی از روی آن، کار تبلیغات را رها کرد و تمام وقت مشغول نوشتن شد. با این همه، هنوز هم خیلی کند کتاب می‌نوشت؛ رمان دومش، چیزی اتفاق افتاد، سیزده سال بعد از تبصره درآمد. او در سال ۱۹۵۷ و در مصاحبه‌ای روش کارش را چنین شرح داد: «صبح‌ها دو سه ساعت می‌نوشتیم. بعد به باشگاهی می‌رفتم و ورزش می‌کردم. ناهارم را تنها و در رستورانی کوچک می‌خوردم. بعد به خانه‌ام برمی‌گشتم و باز هم کار می‌کردم. گاه دراز می‌کشیدم و تمام عصر را فقط به کتابم فکر می‌کردم؛ اگر دوست دارید، اسمش را بگذارید خیال‌بافی. شب‌ها اغلب با دوستانم برای شام بیرون می‌رفتم.»

هلر در دفترچه‌های زردرنگی می‌نوشت و هر متن را بارها و بارها به دقت بازنویسی می‌کرد، ابتدا با دست و بعد با ماشین‌تحریر، و سرانجام نسخه نهایی را به حروفچین می‌سپرد. خودش می‌گفت: «اصلاً به خودم سخت نمی‌گیرم.» موقع کار دوست داشت موسیقی کلاسیک گوش کند، بخصوص باخ. اگر یک روز نمی‌نوشت، خودش را سرزنش نمی‌کرد. خودش می‌گوید: «این یک کار هرروزه است. با این حال اگر کار نکنم، هیچ‌وقت احساس گناه به من دست نمی‌دهد. اجباری در نوشتن ندارم و هرگز هم نخواهم داشت. آرزوهایی در سر دارم، و نیز جاه‌طلبی‌هایی در نوشتن، اما این‌ها دال بر واژه "انگیزه" نیستند.» او نگران سرعت بازدهی‌اش هم نبود: «من در نهایت کندی می‌نویسم. با این حال، اگر هفته‌ای پنج روز و روزی یکی دو صفحه بنویسم، یک سال که بگذرد، می‌شود سیصد صفحه و خیلی هم خوب است.»

جیمز دیکی

James Dickey (۱۹۲۳- ۱۹۹۷)

در اواخر دهه پنجاه، دیکی برای مدتی کوتاه با حمله‌ای بی‌امان به دل جهان تبلیغات زد تا فتحش کند. او به‌تازگی کرسی تدریس در دانشگاه را از دست داده بود و درحالی که روی اشعارش کار می‌کرد، به دنبال راهی برای امرارمعاش می‌گشت. دیکی با کمک همسایه‌خواهرزنش، که مدیر اجرایی شرکت تبلیغاتی مک‌کن اریکسن بود، شغلی در شعبه آتلانتای شرکت پیدا کرد. کارش این بود که برای پخش‌کننده‌های کوکاکولا در سراسر کشور تبلیغات رادیویی بنویسد.

کار توانفرسایی بود و آنچه وضع را بدتر می‌کرد این بود که دیکی می‌کوشید، همزمان با کار اداری، برای خلق آثار ادبی‌اش هم وقتی بیابد. خودش می‌گوید: «به محض این که یک دقیقه وقت اضافه پیدا می‌کردم - که چندان هم پیش نمی‌آمد - فوراً کاغذی در ماشین‌تحریر می‌تپاندم و شعری را تایپ می‌کردم، با همان ماشینی که لحظه‌ای قبل تبلیغات کوکاکولا را تایپ کرده بودم.» دیکی، برعکس اغلب همکارانش در کار تبلیغات، در دفترش را می‌بست. اگر همکاری می‌آمد و در می‌زد، زود میزش را از هرچه شعر و کتاب شعر بود خالی می‌کرد. یکی از همکارانش به یاد می‌آورد که چگونه دیکی همواره تلاش می‌کرد تا به رؤسا رود دست بزند:

اگر می‌گفتند «خب، امروز به ده تا تبلیغ تلویزیونی و پنج تا رادیویی و دو تا چاپی احتیاج داریم که زحمتش با توست»، دیکی می‌گفت «به چشم». بعد در اتاقش را می‌بست و ظرف یک ساعت همه این کارها را انجام می‌داد. بعد باقی روز را صرف کارهای خودش می‌کرد - مکاتبات و اشعارش. البته رؤسا این را نمی‌دانستند و با خود می‌گفتند: «این کارها تمام روزش را پر می‌کند.» اما او خیلی باهوش و فرزند بود و از پس همه این کارها برمی‌آمد.

دیکی مجموعاً برای سه دفتر تبلیغاتی در آتلانتا کار کرد و در پی مشاغل بالاتر هم بود، به این امید که توسعه فعالیت‌های خلاقانه کلان به اندازه سرهم کردن تبلیغات رادیویی و تلویزیونی او را به دشواری نخواهد انداخت. در این میان، کم‌کم به اوج هنر شاعری خود نزدیک می‌شد. چندین جایزه معتبر را برده بود و به‌سختی کار می‌کرد تا دستنویسی را آماده چاپ کند. با این همه، در سال ۱۹۶۱ رئیسش مچ او را گرفت و فهمید بیش‌تر وقت دیکی به شاعری می‌گذرد تا تبلیغات و او را اخراج کرد. دیکی به دوستی نوشت که خودش از آن کار بیرون آمده است: «بعد از پنج سال ونیم کار در این "آسیاب‌های تاریک و شیطانی" تجارت امریکایی، بالاخره بیرون آمدم.»

نیکولا تسلا

Nikola Tesla (۱۸۵۶-۱۹۴۳)

تسلا در کسوت کارآموزی جوان در استخدام دفتر توماس ادیسون در نیویورک بود و از ساعت ده و نیم صبح تا پنج صبح روز بعد یکسره کار می کرد. (ادیسون به او می گفت: «دستیاران پرکار کم نداشته‌ام، اما تو روی دست همه بلند شده‌ای.»)

بعدها که شرکت خودش را راه انداخت، سر ظهر پا به دفترش می گذاشت. منشی اش بی درنگ پرده‌ها را می کشید، چون تسلا در تاریکی بهتر کار می کرد. فقط اگر توفان و رعدوبرق درمی گرفت، پرده‌ها را کنار می زد، چون دوست داشت روی مبل موهر مشکی اش بنشیند و آذرخش را بر فراز شهر تماشا کند. معمولاً تا نیمه شب در دفترش کار می کرد و سر ساعت هشت شب برای شام راهی تالار نخل‌های هتل والدورف آستوریا می شد.

برنامه شام از پیش تعیین شده بود. تسلا تنها غذا می خورد و قبل از رفتن سفارش هایش را تلفنی اعلام می کرد. به محض ورود، پشت میز همیشگی اش می نشست که هجده دستمال سفره تمیز روی آن گذاشته بودند. در همان حال که منتظر غذایش بود، با این دستمال‌ها ظروف نقره و کریستال روی میز را برق می انداخت و کم کم میز پر می شد از دستمال‌های مچاله شده. وقتی غذا حاضر می شد، آن را نه پیشخدمت، بلکه شخص خانم مدیر هتل می آورد. تسلا قبل از این که غذا را بخورد، حجم آن را در ذهنش به متر مکعب حساب می کرد، و سواس عجیبی که از کودکی با او بود و بدون آن نمی توانست از غذایش لذت ببرد.

گلن گولد

Glenn Gould (۱۹۳۲-۱۹۸۲)

گولد یک بار گفته بود که «مجرب‌ترین عزلت‌نشین کاناداست». البته کم و بیش شوخی می‌کرد. این پیانیست خوش‌قریحه را نابغه‌ای عجیب و غریب می‌دانستند و خود گولد هم خوش داشت با انزوایی هاوارد هیوز وار در خانه‌اش در تورنتو بر این شهرت بیفزاید. اما این توصیف چیزی بیش از حقیقت در خود دارد. گولد خودبیمارپندار سرسختی بود که مجموعه‌ای از بیماری‌های واقعی و خیالی داشت و از میکروب به شدت می‌ترسید (اگر در حین تماسی تلفنی با او عطسه می‌کردید، ممکن بود از شدت انزجار گوشی را بگذارد). بسیار انزواطلب بود و از این که خود را درگیر روابطی پراحساس کند پرهیز داشت، چنان که اگر یکی از روابطش زیادی صمیمی می‌شد، ناگهان به آن خاتمه می‌داد. در ۱۹۶۴، وقتی سی و دو سال داشت، از اجراهای عمومی کناره‌گرفت و خود را یکسره وقف کارش کرد. تقریباً همه وقت خود را به اندیشیدن درباره موسیقی در خانه و ضبط موسیقی در استودیو می‌گذراند. هیچ سرگرمی‌ای نداشت. همکاران و دوستان نزدیکش بسیار اندک بودند و تازه با آن‌ها هم اغلب تلفنی حرف می‌زد. گولد در مصاحبه‌ای در سال ۱۹۸۰ می‌گوید: «فکر نمی‌کنم شیوه زندگی‌ام شبیه آدم‌های دیگر باشد، اما کاملاً از آن راضی‌ام. زندگی و کارم یکی شده‌اند. اگر این چیز عجیب و غریبی است، پس من یک آدم عجیب و غریبم.» گولد، در مصاحبه‌ای دیگر، برنامه مطلوبش را چنین توصیف می‌کند:

دلم می‌خواهد یک زندگی کاملاً شبانه داشته باشم، بیش از هر چیز بدین خاطر که چندان در بند آفتاب نیستم. در واقع، هر نوع رنگ روشنی افسرده‌ام می‌کند و روزهایی که آسمان صاف و آفتابی است، در خلق و خویم تأثیر عکس می‌گذارد. راستش همیشه شعارم این بوده است که پایان شب سپید سیاه است. بنابراین کارهایم را تا آن جا که امکان داشته باشد به دیروقت موکول می‌کنم و خوش دارم غروب که شد، با خفاش‌ها و راکون‌ها بیرون بیایم.

گاه برای انجام بعضی کارها مجبور می‌شد زودتر خانه را ترک کند، اما معمولاً تا نزدیک غروب می‌خوابید و اغلب به چند نفر تلفن می‌زد تا آرام‌آرام خواب از سرش بپرد. سپس به «مرکزپستی و رسانه‌ای کانادا» می‌رفت تا نامه‌های رسیده‌اش را بگیرد و از قافله آخرین حرف و نقل‌ها عقب نماند. اگر مشغول ضبط بود، ساعت هفت شب پا به استودیو می‌گذاشت و تا ساعت یک یا دو صبح کار می‌کرد. این جلسات ضبط همراه بود با مجموعه‌ای از آیین‌های همیشگی (و اساسی). تهیه‌کننده قدیمی‌اش در شرکت کلمبیا رکوردز می‌نویسد: «گولد برای هر چیزی برنامه‌ای داشت. انگار با تکرار پی‌آپی این آیین‌های خاص برای خود حریم امنی فراهم می‌کرد.» این آیین‌ها از این قرار بود: دست‌هایش را به مدت بیست دقیقه در آب جوش می‌گذاشت، گهگاه والیومی بالا می‌انداخت و آخر شب کوک‌کننده پیانو را دنبال بخش جدانشدنی آئین شبانه‌اش می‌فرستاد: «دوبل، دوبل» که عبارت بود از قهوه‌هایی با شکر و خامه اضافی.

اگر سر ضبط نبود، تا می توانست در خانه می ماند تا مطالعه کند، برای کارهایی که باید انجام دهد فهرست های بی شمار تهیه کند، نگاهی به نت هایش بیندازد و موسیقی گوش کند. بنا به تخمین خودش، حداقل شش یا هفت ساعت در روز به صفحه های گرامافون یا موسیقی رادیو گوش می داد. معمولا دوتا رادیو و یک تلویزیون داشت که همزمان همه شان روشن بود و هر کدام در یک اتاق.

(خودش می گوید: «با آدم هایی که پای تلویزیون می نشینند موافق نیستم، اما خودم یکی از آنها هستم.») در مطالعه هم سیری ناپذیر بود: روزی چند روزنامه و هفته ای چند کتاب را می بلعید. عجیب است که او این همه وقت را صرف نواختن پیانو نمی کرد؛ روزی یک ساعت تمرین می کرد، گاهی هم کمتر، و مدعی بود که «وقتی پس از یک ماه دوری از پیانو برمی گردم و پشت آن می نشینم، بهتر از همیشه می نوازم».

ساعت یازده شب، باز به چند نفر تلفن می کرد و اغلب تا یک یا دو صبح به صحبت ادامه می داد. بسیاری از دوستانش تجربه گفت و گوی تلفنی با گولد را چنین توصیف کرده اند: بی آن که از شما بپرسد وقت مناسبی زنگ زده یا نه، و بدون احوالپرسی، یکر است می رفت سر اصل مطلب. درباره آنچه در ذهن داشت، تا هر وقت که دلش می خواست، با ذوق و شوق حرف می زد، گاه تا ساعت ها. طرف مقابل هم چاره ای نداشت جز این که به پراکنده گویی یکطرفه و پرشور وی گوش بسپارد. کوین بازانا در کتاب بیگانه شگرف: زندگی و هنر گلن گولد می نویسد: «مشهور بود به این که کل مقاله یا کتابی را پشت تلفن می خواند یا قطعه کاملی را اجرا می کند. بسیاری از همکارانش به یاد می آوردند که او حتی دوست داشت پشت تلفن تمرین هم بکند و به همراه پیانو آواز هم بخواند.» (او اضافه می کند که قبض تلفن گولد «معمولا چهاررقمی می شد».) تقریباً محال بود کسی بتواند از دست تلفن های گولد قسر دربرود؛ البته اگر وسط حرف هایش خوابتان می برد، او احتمالا متوجه نمی شد.

تلفن هایش که تمام می شد، به رستوران کوچکی در همان نزدیکی می رفت که تمام شب باز بود. آن جا تنها وعده غذایی روزش را می خورد: خاگینه، سالاد، نان تست، آب میوه، بستنی میوه ای و قهوه بدون کافئین. می گفت اگر بیش از این بخورد، احساس گناه می کند، اما در ساعات بیداری اش با بیسکویت نشاسته ای، بیسکویت شور ریتز، چای، آب، آبپرتقال و قهوه ته بندی می کرد. (روزهایی که ضبط داشت، لب به چیزی نمی زد. می گفت روزه گرفتن ذهن را هوشیارتر می کند.)

سرانجام در ساعت پنج یا شش صبح، با بالآمدن خورشید، یک خواب آور می خورد و به بستر می رفت.

لوئیز بورژوا

(- ۱۹۱۱ ۲۰۱۰) Louise Bourgeois

بورژوا در مصاحبه‌ای در سال ۱۹۹۳ گفت: «نظم زندگی‌ام را مدیون بی‌خوابی‌ام. چیزی است که هرگز نتوانسته‌ام درکش کنم، اما به هر حال آن را پذیرفته‌ام.» بورژوا آموخته بود که چگونه از این ساعات بی‌خوابی بهره‌خلاقانه ببرد. «دفترچه‌های روزانه» اش را به بستر می‌برد و به موسیقی یا هیاهوی ماشین‌ها در خیابان گوش می‌داد. می‌گفت: «هرروز روزی تازه است و از هر طرحی — با کلماتی که بر پشت آن نقش شده — درمی‌یابم حالم چگونه است. حالا دیگر دفتر طرح‌های روزانه‌ام به ۱۱۰ صفحه رسیده، اما احتمالاً بعضی‌هاشان را دور خواهم ریخت. اسمشان را گذاشته‌ام "اضطراهای دلپذیر"». در مصاحبه دیگری، درباره ساعات روزانه‌اش چنین می‌گوید: «مثل زنبور عسل کار می‌کنم، اما فکر می‌کنم چیز چندانی دستم را نمی‌گیرد.»

شاب (nbookcity.com)

چستر هایمز

Chester Himes (۱۹۰۹-۱۹۸۴)

این جنایی‌نویس آمریکایی در سال ۱۹۸۳ گفت: «دوست دارم زود بلند شوم، صبحانه مفصلی بخورم و یکریز کار کنم تا وقت ناهار. اگر نامه‌های رسیده حامل خبر خوبی بوده باشند، معمولاً به نوشتن ادامه می‌دهم. اگر حامل خبر بدی بوده باشند، ذهنم را باقی روز به خود مشغول می‌کنند. تقریباً همیشه دستنویس‌هایم را تایپ می‌کنم، بی‌آن‌که به هیچ کتاب مرجع یا لغت‌نامه‌ای مراجعه کنم. در اتاق هتل در پاریس، تنها به سیگار نیاز دارم، به‌علاوه یک بطری اسکاچ و گاه غذایی خوشمزه حاوی گوشت و سبزی که روی چراغ خوراک‌پزی پشت سرم کم‌کم آماده می‌شود. نوشتن همیشه اشتهایم را برمی‌انگیزد.»

مجموعه کتاب (inbookcity.com)

فلانری اوکانر

Flannery O'Connor (۱۹۲۵- ۱۹۶۴)

بعد از آن که پزشکان در سال ۱۹۵۱ تشخیص دادند اوکانر بیماری سل پوستی دارد و تنها چهار سال دیگر زنده خواهد ماند، همراه مادرش به زادگاه خود جورجیا برگشت تا در مزرعه خانوادگی‌شان در منطقه روستایی اندلوزیا زندگی کند. سال‌ها پیش، معلم انشای اوکانر به او توصیه کرده بود ساعات مشخصی از روز را برای نوشتن کنار بگذارد و او این پیشنهاد را با جان و دل پذیرفته بود. اما وقتی به جورجیا برگشت، همان‌طور که در نامه‌ای به دوستی نوشت، به این باور رسیده بود که «حفظ برنامه روزانه شرط بقاست».

اوکانر که کاتولیکی مؤمن بود، روزش را رأس ساعت شش با نیایش صبحگاهی از روی کتاب ادعیه روزانه آغاز می‌کرد. بعد به مادرش در آشپزخانه می‌پیوست و با هم یک فلاسک قهوه را خالی می‌کردند و به برنامه هواشناسی رادیو گوش می‌دادند. دعای دسته‌جمعی صبحگاهی ساعت هفت صبح در کلیسای قلب مقدس شهر برگزار می‌شد که تا آن‌جا با ماشین راه زیادی نبود. وقتی از شعائر مذهبی‌اش فارغ می‌شد، سر کارش می‌رفت. از ساعت نه صبح تا ظهر، در راه به روی خود می‌بست تا سه ساعت کار روزانه‌اش را انجام دهد. حاصل کار معمولاً سه صفحه بود، گرچه یک بار به خبرنگاری گفت: «شاید فردا همه‌شان را پاره کنم.»

بعد از ظهر که می‌شد، توانایی‌اش دیگر به آخر رسیده بود. بیماری‌اش باعث می‌شد زود خسته شود و هرچه روز رو به آخر می‌رفت، علائمی شبیه آنفلوآنزا و گیجی ذهنی بروز می‌یافت. در این ساعت‌ها، مهمانی را در ایوان می‌پذیرفت یا می‌رفت سراغ سرگرمی‌های محبوبش، مثلاً نقاشی و پرندبازی. پرندگان که پرورش می‌داد عبارت بودند از طاووس، اردک، مرغ و غاز (به طاووس عشق می‌ورزید و اغلب آن را در داستان‌هایش جای می‌داد). با غروب آفتاب، مہیای رفتن به بستر می‌شد. خودش می‌نویسد: «سر ساعت نه به رختخواب می‌روم و همیشه از این بابت خوشحالم.» گاهی قبل از خواب دعای دیگری را از کتاب ادعیه‌اش می‌خواند، اما کتاب بالینی‌اش اثری هفتصد صفحه‌ای از توماس آکوئیناس بود. خودش می‌گفت: «وقت زیادی را به خواندن الهیات می‌گذرانم، چون به قلمم جسارت می‌بخشد.»

ویلیام استایرن

William Styron (۱۹۲۵- ۱۹۶۴)

استایرن در سال ۱۹۵۴ به پاریس ریویو گفت: «بیایید روراست باشیم؛ نوشتن خود جهنم است! وقتی کارم خوب پیش می‌رود، حس پرشور و خوشایندی دارم، اما این لذت را درد شروع دوباره در روز بعد خنثی می‌کند.» استایرن، برای کاستن از این درد، برنامه روزانه غیر معمولی برای خود ریخت: تا ظهر می‌خوابید، بعد یک ساعتی در بستر مطالعه می‌کرد و غرق در اندیشه می‌شد. ساعت یک ونیم با همسرش ناهار می‌خورد. عصر که می‌شد، به پیغام‌ها و نامه‌هایش می‌رسید. بعد به آرامی حس وحالی می‌یافت و کم‌کم به فکر کارش می‌افتاد. گوش دادن به موسیقی یکی از گام‌های کلیدی آغاز این گذار بود. خودش می‌گفت: «اول باید یک ساعتی بنوازم. بعد کم‌کم حس می‌کنم آن قدر تعالی یافته‌ام که بتوانم کار خلاقه‌ام را آغاز کنم.» تا ساعت چهار دیگر آماده شده بود که به اتاق مطالعه‌اش برود و به کار روزانه چهارساعت‌اش پردازد که حاصل آن معمولاً دویست سیصد کلمه بیش‌تر نبود. ساعت هشت به جمع خانواده و دوستانش می‌پیوست تا کوکتل بنوشد و شام بخورد. بعد از آن، تا ساعت دو یا سه صبح، به نوشیدن، سیگار کشیدن، مطالعه و گوش کردن به موسیقی می‌گذشت. استایرن هیچ‌گاه موقع نوشتن نمی‌نوشید، اما بر آن بود که الکل ابزار ارزشمندی است برای آرامش‌بخشیدن به ذهن و تجربه «لحظات ناب شهود» حین اندیشیدن به کار.

یک بار ضمن مصاحبه‌ای از استایرن پرسیدند درباره سبک زندگی‌اش چه نظری دارد؟ زندگی مرفه طبقه متوسط رو به بالا و گذران روزها با همسر و چهار فرزندشان در دو خانه وسیع در کانتیکات و مارتاز وینیارد به حال نوشتن او مفید بوده یا به‌عکس او را به‌نوعی محدود کرده است؟ استایرن در جواب گفت:

فکر می‌کنم اثر مهم و ثبات‌بخشی گذاشته است. من نمی‌توانم به شیوه کولی‌ها یا مثل ازدین‌برگشتگان یا مطرودان زندگی کنم، اما فکر می‌کنم آثارم بی‌شک در نوع خود انقلابی بوده‌اند و به‌ویژه علیه وضع موجود. سال‌هاست که در اتاق مطالعه کوچکم در کانتیکات این جمله معروف فلوربر را به دیوار زده‌ام: «در زندگی‌ات مثل یک بورژوا منظم و مرتب باش تا بتوانی در کارت اصیل و بی‌رحم باشی.» من به این حرف باور دارم.

فیلیپ راث

Philip Roth (متولد ۱۹۳۳)

راث در سال ۱۹۸۷ گفت: «نوشتن دشوار نیست؛ کابوس است...»

کار در معدن زغال سنگ دشوار، اما نوشتن کابوس است... بلا تکلیفی خوفناکی است که به شکل یک شغل درآمدی، تردیدی پیوسته ثابت که به نحوی نویسنده را در خویش پناه می‌دهد. یک پزشک خوب با کارش در نبرد نیست، اما نویسنده خوب در نبرد با کارش به محاصره می‌افتد. بیش‌تر مشاغل آغازی دارند، میانه‌ای و پایانی. نویسندگی همواره در حال آغاز شدن است. نویسنده ذاتاً به نوشتن نیاز دارد. کار ما سرشار از تکرار است. در واقع مهارتی که هر نویسنده‌ای باید از آن بهره‌مند باشد توانایی تثبیت در این کاری نهایت یکنواخت است.

راث دست‌کم از سال ۱۹۷۲ با ذوق و شوق این توانایی را بسط و توسعه داد، یعنی از زمانی که به خانه‌ای قرن هجدهمی، بی‌پیرایه و شصت جریبی واقع در منطقه‌ای روستایی در شمال غرب کانتیکات نقل مکان کرد. ویلای دواتاقه‌ای را که پیش‌تر محل پذیرایی از مهمانان بود، به اتاق کارش تبدیل کرد. او هرروز بعد از صبحانه و نرمش برای کار به آن جا می‌رود. خودش می‌گوید: «هرروز از ساعت ده صبح تا شش بعدازظهر می‌نویسم و یک ساعتی را در این میان به صرف ناهار و خواندن روزنامه می‌گذرانم. عصرها اغلب مطالعه می‌کنم. همه‌اش همین است.»

سال‌های سال همدم او همسر دومش، کلر بلوم بازیگر، بود. اما راث، پس از جدایی‌شان در سال ۱۹۹۴، تنها زندگی می‌کند. به نظر می‌آید شرایط جدید با روحیات او سازگار است. در سال ۲۰۰۰ به دیوید رمینیک گفت: «تنها زندگی می‌کنم. نه مسئولیت کسی بر دوشم است، نه مسئولیت بر دوش کسی است و نه کسی را دارم که با او وقت بگذرانم.»

برنامه‌ام مطلقاً دست خودم است. معمولاً تمام روز را می‌نویسم. اگر بخواهم شب‌ها بعد از شام به اتاق کارم برگردم، مانعی سر راهم نیست. لزومی ندارد وقتم را با نشستن در اتاق نشیمن هدر کنم، صرفاً بدین خاطر که همدم را تمام روز تنها گذاشته‌ام. همدمی در کار نیست و مجبور نیستم بذله‌گو و خوشایند باشم. برمی‌گردم و دو سه ساعت دیگر هم کار می‌کنم. اگر ساعت دو صبح از خواب بپریم (که به‌ندرت پیش می‌آید) و چیزی به ذهنم خطور کند، چراغ را روشن می‌کنم و در همان اتاق خواب می‌نویسم. همه‌جای خانه پر است از این تکه کاغذهای زرد. اگر بخواهم، تمام وقتم را مطالعه می‌کنم. اگر ساعت پنج صبح بیدار شوم و دیگر خوابم نبرد و بخواهم کار کنم، می‌روم بیرون کار می‌کنم. پس کار می‌کنم، گوش‌به‌زنگ و آماده. این‌جا اتاق اورژانس است و من پزشک کشیک. نه، اصلاً من خودِ مورد اورژانسی‌ام.

پی. جی. وودهاوس

P. G. Wodehouse (۱۸۸۱-۱۹۷۵)

وودهاوس بیش‌تر از نود کتاب در کارنامه‌اش دارد و حتی در آخرین سال‌های زندگی‌اش نیز به کار ادامه می‌داد. آن موقع دیگر در رمزبرگ، استراحتگاهی تابستانی در لانگ آیلند، زندگی می‌کرد و وقتش را یکسره با همسرش اتل، خدمتکارانشان، پنج گربه و چهار سگ می‌گذراند. هربرت وارن ویند، خبرنگار نیویورکر، که در سال ۱۹۷۱ در رمزبرگ به دیدن وودهاوس رفت، می‌گوید دو ویژگی برجسته وی سختکوشی‌اش بود و سرزندگی ذاتی‌اش. خودش می‌گوید: «گویا در سازگاری با امور استعداد ویژه‌ای دارم.»

این نویسنده در هشتادونُه سالگی هرروز رأس ساعت هفت و نیم بیدار می‌شد و به ایوان پشتی می‌رفت تا سهم روزانه نرمش سوئدی‌اش را انجام دهد. از سال ۱۹۱۹ که این ورزش به امریکا آمد، این کار هرروزش بود. بعد، درحالی‌که همسرش هنوز در طبقه بالا خواب بود، برای خودش نان تُست می‌کرد و همان‌طور که کیک قهوه می‌خورد و چای می‌نوشید، چیزی را می‌خواند که به آن می‌گفت «کتاب صبحانه»، یک رمان معمایی از نویسندehای مثل نایو مارش یا رکس استوت و گاهی هم کتابی کم‌حجم و سرگرم‌کننده. بعدش پیپی می‌کشید، سگ‌ها را برای پیاده‌روی کوتاهی بیرون می‌برد و تا ساعت نه دیگر آماده کار می‌شد. ویند می‌نویسد:

وودهاوس در اتاق مطالعه‌اش می‌نویسد؛ اتاقی نسبتاً بزرگ در طبقه همکف، با دیوارهایی از چوب کاج، که پنجره‌اش رو به باغ پشتی باز می‌شود. اثاثه اصلی اتاق عبارت است از یک صندلی راحتی چرمی (برای لم‌دادن و تفکر) و یک میز چوبی ساده یک در یک و نیم متری. روی میز یک لغت‌نامه است، چاقویی برای تمیزکردن پیپ و یک ماشین‌تحریر جاگیر رویال که وودهاوس از سال ۱۹۳۴ از آن استفاده می‌کند. شیوه نوشتن او در طی سالیان تغییر چندانی نکرده است. اولین نسخه را با مداد می‌نویسد. بعد پشت ماشین‌تحریر می‌نشیند و همان‌طور که آن را تایپ می‌کند، قدری حک و اصلاحش هم می‌کند. در حال حاضر، بازده متوسط روزانه‌اش در یک روز خوب کاری حدود هزار کلمه است. اما وقتی جوان‌تر بود، تا حدود دوهزاروپانصد کلمه هم می‌نوشت. او پرکارترین روز خود را در سال ۱۹۳۳ تجربه کرده است، وقتی در کمال تعجبش هشت هزار کلمه پایانی رمان متشکرم جیوز را یک‌نفس نوشت. یک‌بار که داشت یکی از رمان‌های مجموعه ووستر و جیوز را شروع می‌کرد، تصمیم گرفت کار با ضبط صوت را امتحان کند. وقتی حدود یک صفحه را دیکته کرد، به صدای خودش گوش سپرد تا نتیجه کار را ببیند. چیزی که شنید به قدری به نظرش بی‌مزه آمد که بلافاصله دستگاه را خاموش کرد و به همان قلم و کاغذش برگشت.

ناهار را در خانه می‌خورد و حدود ساعت دو بعدازظهر یک‌بار دیگر به پیاده‌روی می‌رفت. گای بالتون، دوست قدیمی و همسایه وودهاوس، به دنبال او می‌آمد و یک ساعتی را با سگ‌هایشان

قدم می‌زدند. وودهاوس باید نهایتاً تا ساعت سه ونیم به اتاق مطالعه‌اش برمی‌گشت تا سریال آبکی لبه شب را ببیند که هیچ‌وقت آن را از دست نمی‌داد. بعد با همسرش یک چای انگلیسی می‌خوردند.

به گفته رابرت مک‌کرام، شرح‌حال‌نویس او، «گاه، پیش از نوشیدن کوکتل ساعت شش، در صندلی راحتی‌اش چرتی می‌زد، به حمام می‌رفت و باز کمی کار می‌کرد. زنش شری می‌خورد و خودش یک مارتینی قوی. نوشیدنی‌شان را در اتاق پذیرایی می‌خوردند که چشم‌اندازش رو به باغ بود. بعد نوبت به شام می‌رسید که آن را با زنش اتل می‌خورد. زود شام می‌خوردند تا آشپز بتواند سر خانه وزندگی‌اش برود. بعد از شام، وودهاوس اغلب مطالعه می‌کرد. گاه هم پیش می‌آمد که با اتل بریج بازی کند؛ عادتی که وودهاوس به شوخی می‌گفت بی‌شک نشانه پیری و خرفتی‌اش است.»

کتاب (inbookcity.com)

ادیت سیتول

Edith Sitwell (۱۸۸۷-۱۹۶۴)

افسانه‌ای ادبی می‌گوید سیتول عادت داشت پیش از آن که کارروزانه‌اش را شروع کند، کمی در تابوت دربازی دراز بکشد. این ظاهراً پیش‌درآمدی الهام‌بخش برای شعرها و داستان‌های ترسناکش بوده است. این داستان احتمالاً نادرست است. درست این است که سیتول دوست داشت در تخت بنویسد و کارش را از ساعت پنج ونیم یا شش صبح شروع کند، چون به قول خودش «این تنها زمانی است که اطمینان دارم آرامش حاکم است». نیز خاطرنشان می‌کند که «همه زن‌ها باید یک روز در هفته را در تخت بگذرانند». وقتی مشغول کار تازه‌ای می‌شد، گاه تمام صبح و بعدازظهر را در بستر می‌ماند. بالاخره این که می‌گفت: «صادقانه بگویم، آن قدر خسته‌ام که تنها می‌توانم با دهان باز در تخت دراز بکشم.»

شاب (nbookcity.com)

تامس هابز

Thomas Hobbes (۱۵۸۸-۱۶۷۹)

مشهور است که هابز زندگی را در وضع طبیعی چنین توصیف کرده است: «تک‌افتاده، فلاکت‌بار، تلخ، ناهنجار و کوتاه.» اما این فیلسوف انگلیسی خود تجربه‌ای کمابیش عکس این داشت. عمری کرد دراز و پربار که اغلب در آرامش گذشت و سرانجام در نودویک سالگی در بستر چشم از جهان فرو بست. هر روز حوالی هفت صبح برمی‌خاست، نان و کره‌ای می‌خورد، به پیاده‌روی صبحگاهی می‌رفت و تا ساعت ده قدم می‌زد و فکر می‌کرد. آن‌گاه به اتاقش بازمی‌گشت و حاصل افکارش را بر تکه کاغذی می‌نوشت که آن را روی تخته‌ای به ضخامت دوونیم سانت چسبانده بود. هابز گاه از این تخته به جای میز کار استفاده می‌کرد. سر ساعت یازده ناهار می‌خورد. (در سال‌خوردگی از خوردن گوشت و شراب دست کشید و هر روز ماهی می‌خورد). بعد پیپی می‌کشید و چنان که دوست و زندگی‌نامه‌نویسش، جان اوبری، می‌گوید، «بی‌درنگ بر بستر می‌افتاد تا چرتی نیم‌ساعته بزند.» بعد از ظهرها دوباره در اتاقش می‌نوشت و یادداشت‌های صبحش را شرح و بسط می‌داد. شب‌ها، پیش از آن که در بسترش به خواب برود، چند ترانه معروف را به آواز می‌خواند؛ نه برای این که صدای خوبی داشت، بلکه، به قول اوبری، «بدین خاطر که باور داشت این کار برای ریه‌هایش خوب است و عمرش را دراز می‌کند.»

جان میلتون

John Milton (۱۶۰۸-۱۶۷۴)

میلتون بیست سال آخر عمرش را کاملاً نابینا بود، با این همه طی این دوره توانست پیاپی آثاری خلق کند؛ از جمله شاهکارش، حماسه ده هزار بیتی بهشت گمشده، که از ۱۶۵۸ تا ۱۶۶۴ مشغول تصنیف آن بود. میلتون صبح‌ها ساعت چهار (و زمستان‌ها ساعت پنج) برمی‌خاست. تنها در بستر می‌ماند و در افکارش غرق می‌شد. اول پیشکارش برایش نیم‌ساعت کتاب مقدس می‌خواند. بعد شاعر را ترک می‌کرد تا وی بتواند در تنهایی به قدر گنجایش حافظه‌اش شعر بگوید. میلتون سروده‌هایش را در ذهن نگه می‌داشت تا پیشکارش رأس ساعت هفت بازگردد و حاصل کار را روی کاغذ بیاورد. یکی از نخستین زندگی‌نامه‌نویسانش می‌گوید هرگاه پیشکار دیر می‌کرد، میلتون «گله می‌کرد و می‌گفت وقت دوشیدنش رسیده است». پیشکار، بعد از پایان کار، مکتوباتش را برای شاعر می‌خواند تا موقع ناهار. بعد از ناهار، میلتون سه چهار ساعتی در باغش قدم می‌زد. غروب‌ها و شب‌ها مهمانان را می‌پذیرفت، شام سبکی می‌خورد، پپی دود می‌کرد و حوالی نه به بستر می‌رفت.

رنه دکارت

Ren (Descartes (۱۵۹۶-۱۶۵۰)

دکارت دیر از خواب برمی‌خاست. این فیلسوف فرانسوی دوست داشت صبح‌ها تا دیروقت بخواهد، بعد در بستر بماند و تا حدود ساعت یازده فکر کند و بنویسد. دکارت از ۱۶۲۹ تا آخرین ماه‌های عمرش را در هلند گذراند. از آن‌جا برای دوستی نوشت: «این‌جا، بی‌آن‌که کسی مزاحم شود، شبی ده ساعت می‌خوابم. ذهنم در عالم خواب در بییشه‌ها و باغ‌ها پرسه می‌زند و پا به کاخ‌های افسون‌شده‌ای می‌گذارد که در آن‌ها می‌توان شاهد هر سعادت را چشید. آن‌گاه چشم می‌گشایم تا رؤیاهای شبانه را با خیالات روزانه درهم آمیزم.» این تعمقات صبحگاهی تنها کار اندیشمندانه و متمرکز دکارت در طول روز بود. وی باور داشت که کاهلی برای بازده ذهنی مناسب الزامی است و طوری کار می‌کرد که به‌هیچ‌وجه به خودش فشار نیاورد. ناهار زودهنگامی می‌خورد و بعد به پیاده‌روی یا دیدار دوستان می‌رفت تا بنشینند و گپی بزنند. بعد از شام هم به مکاتباتش می‌رسید.

زندگی وی در تجرد و آسایش می‌گذشت تا اواخر سال ۱۶۴۹ که واقعه‌ای به‌ناگاه به آن پایان داد. داستان از این قرار بود که دکارت در دربار کریستینا، شهبانوی سوئد، که در بیست و دو سالگی بدل به یکی از مقتدرترین زمامداران اروپا شده بود، شغلی یافت. درست معلوم نیست چرا دکارت این منصب را پذیرفت. شاید انگیزه‌اش کسب شهرت و منزلت بیش‌تر بود، یا واقعاً مشتاق بود بر طرز فکر فرمانروای جوانی تأثیر گذارد و آن را شکل دهد. به هرروی، به‌زودی معلوم شد که تصمیم شومی بوده است: در یکی از سخت‌ترین زمستان‌های سوئد به کشور پا گذاشت و دریافت که بناست جلسات آموزش شهبانو سحرگاه برگزار شود، رأس ساعت پنج. جز اطاعت چاره‌ای نداشت، اما صبح سحر و سرمای تاب‌سوز از تحمل دکارت خارج بود. تنها یک ماه پس از آغاز این برنامه جدید روزانه بیمار شد (گویا سینه‌پهلو کرد) و ده روز بعد چشم از جهان فرو بست.

یوهان ولفگانگ فون گوته

Johann Wolfgang von Goethe (۱۷۴۹-۱۸۳۲)

گوته در جوانی قادر بود تمام روز را بنویسد، اما سنش که بالاتر رفت، دریافت تنها صبح‌ها قوه خلاقه لازم را برای نوشتن در اختیار دارد. در سال ۱۸۲۸ چنین نوشت: «روزگاری می‌توانستم خود را به نوشتن یک صفحه چاپی در روز وادارم و کار آسانی هم به نظر می‌رسید. اما حالا تنها در ساعات آغازین روز می‌توانم روی بخش دوم فاوست کار کنم، وقتی بر اثر خواب شبانه جان و توان تازه‌ای یافته‌ام و ابتدال پوچ زندگی روزمره هنوز مرا به ستوه نیاورده است. اما با همه این‌ها مگر حاصل کار چقدر می‌شود؟ اگر بختم بلند باشد، یک صفحه و معمولاً کمتر از آن، به قدر یک وجب. اگر دل و دماغ نوشتن نداشته باشم، حاصلش حتی از این هم کمتر می‌شود.» این دل و دماغ در سال‌های بعد بلای جان گوته شد؛ او باور داشت که دست به قلم بردن در غیبت شراره‌های الهام بیهوده است. خودش می‌گوید: «توصیه‌ام این است که نباید خود را وادار به کار کنی. بهتر است روزها و ساعات سترون را به باد بطالت دهی یا به خواب بگذرانی، تا این که آن‌ها را صرف تلاش برای خلق چیزی کنی که فردا به هیچ وجه از آن راضی نخواهی بود.»

فریدریش شیلر

Friedrich Schiller (۱۷۵۹-۱۸۰۵)

این شاعر، مورخ، فیلسوف و نمایش‌نامه‌نویس آلمانی در اتاق کارش کشویی داشت پر از سیب‌های گندیده. می‌گفت باید بوی پوسیدگی آن‌ها را احساس کند تا برای نوشتن انگیزه بیابد. شیلر تقریباً همیشه شب‌ها می‌نوشت، چون تحمل مزاحمت کسی را نداشت. تابستان‌ها ترجیح می‌داد در هوای آزاد کار کند، در مجاورت خانه‌باغ کوچکش در حومه شهرینا. یکی از نخستین زندگی‌نامه‌نویسانش جزئیات کار شبانه شیلر را چنین شرح می‌دهد:

عادت کرده بود، حین کار شبانه، قهوه غلیظ یا شکلات شرابی روی میزش باشد، اما اغلب یک تنگ شراب کهنه راین یا شامپاین دم دستش بود که هرازگاه خستگی‌اش را با آن‌ها درمی‌کرد. همسایه‌ها اغلب صدای بلندخوانی‌های پر حرارتش را در سکوت شب می‌شنیدند. از بلندی‌های آن سوی دره، که مشرف به خانه‌باغ کوچک شیلر بود، به آسانی می‌شد داخل خانه را دید، و اگر کسی فرصت می‌کرد از آن‌جا به تماشای شاعر بنشیند، وی را می‌دید که به صدای بلند سخنوری می‌کند، در اتاقش شتابان از سویی به سوی دیگر می‌رود و بعد ناگهان خود را روی صندلی می‌اندازد و شروع می‌کند به نوشتن، و کمی که می‌نویسد، لیوان کنار دستش را برمی‌دارد و لبی‌تری می‌کند، گاه تا دو سه بار. زمستان‌ها تا ساعت چهار یا حتی پنج صبح مشغول کار بود و تابستان تا ساعت سه. بعد به بستر می‌رفت و اغلب تا نه یا ده صبح بر نمی‌خاست.

این ساعات دراز تألیف شبانه نه‌تنها به مدد قهوه، شراب، شکلات و بوی سیب گندیده، بلکه با توسل به دود و انفیه ممکن می‌شد. احتمالاً این شب‌بیداری‌ها خود یکی از علل مزاج بیمار و نارسایی‌های جسمانی همیشگی شیلر بود. اما او نمی‌توانست از این عادت دست بردارد. تنها با به‌کارگیری این شیوه بود که می‌توانست زمانی را که لازمه خلاقیتش بود به دست آورد و از مزاحمت دیگران مصون بماند. یک بار به دوستی نوشت: «ما از شناخت گنجینه عظیم خویش غافل بوده‌ایم — زمان. اگر از آن بهره‌وافی ببریم، ما را به چیزی شگرف بدل می‌کند.»

فرانتس شوبرت

Franz Schubert (۱۷۹۷-۱۸۲۸)

به گفته یکی از دوستان دوران کودکی شوبرت، او «عادت داشت هرروز رأس ساعت شش صبح پشت میز تحریرش بنشیند و تا ساعت یک بعدازظهر یک نفس آهنگسازی کند. در این میان، پیپ‌های زیادی هم می‌کشید». این آهنگساز اتریشی بعدازظهرها به خود کم‌تر سخت می‌گرفت. دوستش می‌نویسد: «شوبرت هیچ‌وقت بعدازظهرها آهنگ نمی‌ساخت؛ بعد از ناهار، به قهوه‌خانه‌ای می‌رفت، کمی قهوه غلیظ می‌نوشید، یکی دو ساعتی پیپ دود می‌کرد و روزنامه می‌خواند.» بعدازظهرهای تابستانی‌اش معمولاً به پیاده‌روی‌های طولانی در حومه شهر وین می‌گذشت، بعد با دوستانش یک لیوان آبجو یا شراب می‌خورد. او از تدریس پیانو پرهیز داشت، گرچه همیشه نیازمند پول بود و برای کمک مالی چشم به دست دوستانش می‌دوخت. چنان‌که یکی از اعضای حلقه دوستانش به خاطر می‌آورد، «شوبرت در آهنگسازی پشتکار و خلاقیت خارق‌العاده‌ای داشت و هیچ چیز دیگری که بتوان نام کار بر آن گذاشت از او بر نمی‌آمد».

فرانتس لیست

(۱۸۸۶-۱۸۱۱) Franz Liszt

این آهنگساز و پیانیست خوش قریحه مجار کم می خوابید، هرروز به کلیسا می رفت و پیوسته مشغول نوشیدن و سیگار کشیدن بود. یکی از شاگردانش برنامه روزانه لیست را چنین توصیف کرده است:

هرروز ساعت چهار صبح از خواب برمی خاست، حتی اگر شب قبلش جایی دعوت بود و شراب مفصلی نوشیده و بسیار دیر به بستر رفته بود. به محض برخاستن از بستر، بی آن که صبحانه ای بخورد، به کلیسا می رفت. ساعت پنج قهوه ای با من می نوشید و چند تکه نان خالی چاشنی اش می کرد. بعد کار شروع می شد: به نوشتن یا خواندن نامه ها می پرداخت، مشق موسیقی می کرد و بسیاری کارهای دیگر. ساعت هشت پستیچی می آمد و چیزهای فراوانی با خود می آورد. بعد نگاهی به آن ها می انداخت، نامه های شخصی را می خواند و به آن ها پاسخ می داد یا مشق موسیقی می کرد...

اگر جایی دعوت نبود، اغلب ساعت یک از آشپزخانه دربار برایش ناهار می آوردند. معمولا با هم ناهار می خوردیم. غذا ساده، اما خوب و کافی بود. با غذا یک لیوان شراب می نوشید یا مخلوط آب و برندی به سبک فرانسوی که بسیار می پسندید. بعد سیگار می کشید؛ درواقع همیشه به جز وقت هایی که غذا می خورد یا خوابیده بود - سیگار به دست داشت. آخر سر هم نوبت قهوه جوش می شد. هرروز باید قهوه تازه مهیا می بود و لیست بر این تأکید فراوان داشت.

بعد از ظهرها یکی دو ساعتی می خوابید تا شب های بی خوابی اش را جبران کند، شب هایی که به قدم زدن در اتاق و نشستن پشت پیانو یا نوشتن می گذشت. سر ناهار کم می نوشید، اما بعد از ظهر و شب بی وقفه به نوشیدن ادامه می داد. در سال های پایانی عمر، روزی یکی دو بطری کنیاک و دو سه بطری شراب می نوشید و گهگاهی هم لیوانی افسنطین بالا می انداخت. معاصرانش او را آدم خوش مشربی می دانستند، اما لیست بدجنسی های خود را هم داشت. یک بار یکی از همکاران جوان لیست از او پرسید چرا دفترچه خاطرات ندارد و او پاسخ داد: «زندگی به اندازه کافی سخت هست. چرا این بدبختی ها را بر کاغذ بیاوریم؟ چیزی می شود شبیه سیاهه اتاق شکنجه.»

ژرژ ساند

(- ۱۸۰۴-۱۸۷۶) George Sand

ساند در سال‌های پختگی هر شب دست کم بیست صفحه می‌نوشت. همیشه دیروقت شب کار می‌کرد، عادتی که از دوره نوجوانی با او مانده بود، وقتی که باید مراقب مادر بزرگ بیمارش می‌بود. آن وقت‌ها، این ساعات شبانه تنها فرصت او برای تنهایی و فکر کردن بود. شگفت نیست که در بزرگسالی نیز از آغوش معشوق خفته‌ای بیرون می‌آمد و در دل شب رمان تازه‌ای را شروع می‌کرد. صبح‌ها که بلند می‌شد، اغلب به یاد نمی‌آورد در این ساعات خوابناک چه نوشته است. خودش می‌گفت: «اگر کارهایم توی قفسه نباشد، ممکن است حتی نامشان را هم فراموش کنم.»

ساند وجهه اجتماعی بسیار چشمگیری داشت: لباس‌های مردانه مشهورش، تخلص مردانه‌اش، ماجراهای فراوانش با مردان و زنان. با این همه، عادات کاری‌اش کمابیش ساده و بی‌پیرایه بود. دوست داشت حین کار شکلات تخته‌ای بخورد و تنباکو هم باید دم دستش می‌بود (سیگار برگ یا سیگارهای دست‌پیچ). با این حال، اعتیاد هنرمند را بر نمی‌تافت. در حدیث نفس‌اش می‌نویسد:

می‌گویند برخی هنرمندان در مصرف قهوه، الکل یا افیون افراط می‌کنند. من که به این حرف باور ندارم. شاید این کارها گاه مایه تفریحشان شود و بعد تحت تأثیر چیزی جز اندیشه‌های خلسه‌آور خویش دست به خلق آثار هنری بزنند، اما بعید می‌دانم که به این روغنکاری‌های ذهنی یا فخرفروشی به آن ادامه دهند. اثر قوه تخیل آدمی به قدر کافی شورانگیز هست و من اعتراف می‌کنم که می‌توانم آن را با چند جرعه شیر یا لیموناد هم اعتلا بخشم، که البته آثارم را بایرونی نمی‌کند. صادقانه بگویم، به بایرون سیاه‌مستی که ابیات زیبا خلق کند باور ندارم. الهام از روح آدمی به سهولت گذر می‌کند، چه در مجالس عیش و عشرت، چه در خاموشی جنگل. اما آن گاه که پای شکل دادن به اندیشه‌هایتان در میان باشد — خواه تک‌وتنها در اتاق کارت‌ان و خواه گرم اجرا بر تخته‌های کف صحنه — در هر وضع و حالی باید تمام و کمال بر خویش مسلط باشید.

اونوره دو بالزاک

Honor(de Balzac (۱۷۹۹ ۱۸۵۰ -)

بالزاک بی‌رحمانه از خود کار می‌کشید. جاه‌طلبی بی‌حد و حصر ادبی، نیز صف بی‌انتهای طلبکاران و فنجان‌های بی‌پایان قهوه، وی را به کار برمی‌انگیخت. هربرت جی. هانت می‌نویسد که وی «گرفتار افراط در کار بود و هرازگاهی دست می‌کشید تا در تنبلی و لذت‌جویی افراط کند». برنامه کاری بالزاک حین نوشتن وحشیانه بود: ساعت شش غروب شام سبکی می‌خورد و بعد به بستر می‌رفت. یک بعد از نیمه شب برمی‌خاست و برای انجام کار روزانه هفت ساعته‌اش پشت میز می‌نشست. ساعت هشت صبح، یک ساعت و نیمی می‌خوابید. نه و نیم تا چهار عصر دوباره کار را از سر می‌گرفت و پیاپی قهوه می‌نوشید (تخمین زده‌اند که روزی پنجاه فنجان قهوه می‌نوشید). ساعت چهار بعد از ظهر به پیاده‌روی می‌رفت، دوش می‌گرفت و تا ساعت شش عصر از مهمانانش پذیرایی می‌کرد. آن‌گاه این چرخه را از سر می‌گرفت. در سال ۱۸۳۰ نوشت: «روزها در دستانم آب می‌شوند، مثل یخ در آفتاب. زندگی نمی‌کنم، خود را به شکلی هولناک می‌فرسایم. چه فرقی می‌کند که از کار زیاد بمیرم یا از چیزی دیگر. همه‌اش مثل هم است.»

ویکتور هوگو

Victor Hugo (۱۸۰۲-۱۸۸۵)

وقتی ناپلئون سوم در سال ۱۸۵۱ زمام امور فرانسه را به دست گرفت، هوگو به ناچار راهی تبعید سیاسی شد. پس از مدتی دربه‌دری، با خانواده‌اش به گرنزی رفت که جزیره‌ای بود نزدیک سواحل نورماندی. هوگو پانزده سال ساکن این جزیره بود و در این مدت برخی از بهترین آثارش را نوشت، از جمله سه مجموعه شعر و رمان بینوایان. چندی از ورودش به گرنزی نمی‌گذشت که خانه اوتویل را خرید. محلی‌ها معتقد بودند روح زنی که خودکشی کرده در این خانه سرگردان است. بعد تغییراتی چند در خانه داد. مهم‌ترین این تغییرات ساخت یک «اتاقک دیدبانی» شیشه‌ای بر بام خانه بود، چیزی شبیه گلخانه‌ای کوچک که مبله‌اش کرده باشند. این‌جا بلندترین نقطه جزیره بود، مشرف به کانال مانش. روزهایی که هوا صاف بود، می‌شد ساحل فرانسه را به چشم دید. هوگو هرروز پشت میز کوچکش، روبه‌روی آینه‌ای، می‌ایستاد و می‌نوشت. سحرگاه هرروز با صدای شلیک گلوله، که از دژی در آن حوالی برمی‌خاست، بیدار می‌شد. معشوقه‌اش ژولیت دروئه، که هوگو وی را نه خانه آن‌طرف‌تر از اقامتگاه خود سکنی داده بود، نامه‌ای برایش می‌فرستاد، به‌علاوه یک قوری قهوه تازه‌دم. پس از خواندن سخنان پرسوزوگداز «ژوژو» خطاب به «مسیح دل‌بندش»، دو تخم مرغ خام می‌بلعید، خود را در برج دیدبانی‌اش محبوس می‌کرد و تا ساعت یازده صبح می‌نوشت. بعد به پشت‌بام می‌رفت. یک تغار آب را از روز قبل آن‌جا گذاشته بود تا سرد بماند و هرروز صبح با آب داخل آن شست‌وشو می‌کرد؛ آب سرد را روی خود می‌ریخت و تن‌اش را با دستکشی از موی اسب کیسه می‌کشید. عبارانی که از آن حوالی می‌گذشتند می‌توانستند این منظره را از خیابان ببینند؛ نیز ژولیت از پنجره اتاقش.

ظهر که می‌شد، هوگو برای نهار به طبقه پایین می‌رفت. گراهام راب، شرح‌حال‌نویس او، می‌نویسد: «آن روزها از مردان نامی انتظار می‌رفت مثل موزه ساعت‌هایی برای بازدید عموم داشته باشند. هوگو تقریباً از همه استقبال می‌کرد؛ نویسندگانی که به دنبال توصیفات جزئی برای خاطرات آینده‌شان بودند و روزنامه‌نگارانی که می‌آمدند تا اقامتگاه مشهور موسیو هوگو را برای بانوانی که مشتری روزنامه‌شان بودند توصیف کنند. ساعت که دوازده ضربه می‌نواخت، کلاه مخمل خاکستری به سر و دستکش‌های پشمی به دست، درست مثل "دهقانی خوش‌پوش"، پدیدار می‌شد و مهمانانش را به اتاق پذیرایی راهنمایی می‌کرد.»

هوگو سخاوتمندانه از مهمانانش پذیرایی می‌کرد، اما خودش چیز چندانی نمی‌خورد. بعد از نهار، دوساعتی قدم می‌زد یا به ساحل می‌رفت و ورزش سنگینی می‌کرد. بعد نوبت دیدار هرروزه با آرایشگرش می‌رسید (به انگیزه‌ای نامعلوم و خرافی، اصرار داشت موهایش همیشه مرتب باشد)، با ژولیت به درشکه‌سواری می‌رفت و در خانه به نوشتن ادامه می‌داد. اغلب عصرها را صرف پاسخ‌دادن به انبوه نامه‌هایی می‌کرد که هرروز برایش می‌رسید.

خورشید که غروب می کرد، هوگو شب پرهیاهویی را در خانه ژولیت می گذراند و دوستانش هم برای شام، گپ زدن و ورق بازی به آن ها می پیوستند. گاه نیز شب اندوهباری را به تنهایی در خانه سپری می کرد. وقتی با خانواده شام می خورد، خود را ناگزیر از طرح مباحث فلسفی می دید و فقط وقتی مکث می کرد که می خواست ببیند همسرش خوابش برده یا نه. گاه نیز ساکت می شد و چیزهایی را در دفترچه های کوچکی که همیشه همراهش بود می نوشت. شارل، پسر هوگو و یکی از سه فرزندش که خود نویسنده شدند، این صحنه را چنین توصیف می کند: «به محض این که کوچک ترین حرفی می زند - هر چیزی جز "خوب خوابیدم" یا "چیزی بده بنوشم" - بی درنگ دفترچه اش را بیرون می آورد و آنچه را گفته می نویسد. هیچ چیز از قلم نمی افتد. همه چیز در نهایت به چاپ می رسد. وقتی پسرانش سعی می کنند چیزی را که از پدر شنیده اند جایی به کار برند، بلافاصله لو می روند. وقتی یکی از کتاب هایش در می آید، می بینند هر گفته ای که از وی به یاد دارند در آن چاپ شده است.»

چارلز دیکنز

Charles Dickens (۱۸۱۲-۱۸۷۰)

دیکنز پرکار بود؛ پانزده رمان نوشت که ده تای آنها بالغ بر هشتصد صفحه‌اند، به اضافه انبوهی داستان، مقاله، نامه و نمایش‌نامه. با این همه، تنها در شرایطی معین می‌توانست کار کند. اول این که باید سکوت مطلق برقرار می‌بود. در یکی از خانه‌هایش، دری اضافی پشت درِ اتاق مطالعه تعبیه شده بود تا سروصدا را مهار کند. دیگر این که اتاق مطالعه‌اش باید به دقت آراسته می‌بود: میزی جلو پنجره و روی آن هم نوشت‌افزاری شامل قلم‌های پر گاز و جوهر آبی؛ در کنار این‌ها، تزئینات متعددی نیز قرار داشت، از جمله گلدان کوچکی پر از گل‌های تازه، یک کارد کاغذبری بزرگ، برگ زراندودی که خرگوشی بر آن نقش شده بود و دو پیکره کوچک برنزی (یکی نزاع دو وزغ فربه و دیگری اشراف‌زاده‌ای که توله‌سگ‌ها دورش را گرفته‌اند).

ساعات کار دیکنز هرگز تغییر نمی‌کرد. پسر بزرگش به یاد می‌آورد که «هیچ منشی و کارمندی به قدر او روشمند و منضبط نبود. این همه وقت‌شناسی یا نظم وقاعده‌ای که وی صرف خلاقیت و تخیل خود می‌کرد، خرج هیچ وظیفه رایج، کسالت‌بار و یکنواختی نشده است.» ساعت هفت صبح بیدار می‌شد، صبحانه‌اش را ساعت هشت می‌خورد و ساعت نه دیگر در اتاق کارش بود. تا ساعت دو بعدازظهر آن جا می‌ماند و بعد، برای صرف ناهار با خانواده‌اش، وقفه‌ای کوتاه در کارش می‌انداخت. در ساعت ناهار انگار به خلسه فرومی‌رفت، بی‌اراده و ماشین‌وار غذا می‌خورد، به‌ندرت لب به سخن می‌گشود و شتاب داشت که بی‌درنگ پشت میز تحریرش برگردد. در یک روز معمولی می‌توانست حدود دوهزار کلمه بنویسد، اما پرنده خیالش که به پرواز درمی‌آمد، گاه تا دو برابر آن را هم می‌نوشت. با این حال، روزهایی هم بود که هیچ نمی‌نوشت، اما به ساعات کاری‌اش تمام و کمال پایبند می‌ماند، پشت میز می‌نشست، کاغذی را بی‌هدف خط‌خطی می‌کرد و از پنجره به بیرون خیره می‌شد تا وقت بگذرد.

رأس ساعت دو از پشت میز برمی‌خاست تا در حومه شهر یا خیابان‌های لندن سه ساعت تمام پیاده‌روی کند. در این پیاده‌روی‌ها به داستان‌ش فکر می‌کرد؛ به قول خودش، «به جست‌وجوی تصاویری می‌روم که قصد ساختنشان را دارم». برادر زن او به خاطر می‌آورد که دیکنز، در بازگشت به خانه، «تجسم نیرویی بود که گویی از چشمه نهانی در دل وی می‌جوشید و از هر روزن وجودش بیرون می‌تراوید». با این همه، شب‌های دیکنز در آرامش می‌گذشت: ساعت شش شام می‌خورد، شب را با خانواده یا دوستان می‌گذراند و نیمه‌شب به بستر می‌رفت.

چارلز داروین

Charles Darwin (۱۸۰۹-۱۸۸۲)

داروین در سال ۱۸۴۲ از لندن به نواحی روستایی انگلستان نقل مکان کرد. قصدش صرفاً این نبود که از قیل و قال زندگی شهری بگریزد و خانواده‌اش را به محیطی آرام‌تر ببرد، بلکه رازی را نیز در دل می‌پرورد - نظریه‌اش در باب تکامل که آن را طی دهه پیش در نهران پی‌ریزی کرده بود، اما هنوز جرئت نداشت علنی‌اش کند. وی می‌دانست که جامعه عصر ویکتوریا نظریه تکامل نوع بشر از جانوران را تا چه حد گستاخانه و کفرآمیز خواهد دانست و هیچ مایل نبود خود را به ورطه رسوایی و اثرش را به خطر فراموشی ابدی بیفکند. وی بر آن شد که در داوون هاوس بنشیند و صبر پیش گیرد. داوون هاوس کشیش‌نشین متروکی بود در روستایی دورافتاده در ناحیه کنت که داروین آن را «مرز پایانی جهان» می‌نامید. وی باقی عمرش را در آن جا به کار گذراند.

داروین از زمان ورود به داوون هاوس تا سال ۱۸۵۹ که سرانجام کتاب منشأ انواع را منتشر کرد، زندگی دوگانه‌ای داشت. اندیشه‌هایش در باب تکامل و انتخاب طبیعی را نزد خود نگه می‌داشت و در عین حال بر اعتبارش در محافل علمی می‌افزود. وی در تحقیق پیرامون نوعی جاندار دریایی به نام کشتی چسب تخصص یافت و دست آخر چهار تک‌نگاری درباره این گونه نوشت که در ۱۸۵۳ برایش نشان سلطنتی به ارمغان آورد. او به مطالعه درباره زنبورها و گل‌ها نیز می‌پرداخت و کتاب‌هایی هم درباره صخره‌های مرجانی و زمین‌شناسی امریکای جنوبی نوشت. در این میان، نظریه نهانش را نزد معدودی از یاران معتمد فاش کرد؛ به دوست دانشمندی گفت که این کار «به اعتراف به قتل می‌ماند».

در این دوران - و در واقع تا پایان عمر - داروین وضع مزاجی مطلوبی نداشت. او از درد معده، تپش قلب، کورک‌های وخیم، سردرد و نارسایی‌های دیگر رنج می‌برد. علت این بیماری‌ها روشن نیست، اما به نظر می‌رسد کار بی‌وقفه در سال‌های اقامت در لندن وی را به چنین دردهایی مبتلا کرده و اضطراب و فشار نیز بر شدت آن‌ها افزوده بود. نتیجه این که داروین در داوون هاوس زندگی آرام و زاهدواری در پیش گرفت. روز را به چند نوبت کار سنگین و متمرکز می‌گذراند و در فواصل بین آن‌ها به پیاده‌روی می‌رفت، چرتی می‌زد، مطالعه می‌کرد و به نامه‌هایش می‌رسید.

داروین در ساعت هشت صبح، پس از یک پیاده‌روی کوتاه و خوردن صبحانه در تنهایی، اولین و بهترین نوبت کاری خود را آغاز می‌کرد. یک ساعت ونیمی در اتاق مطالعه‌اش بر کار تمرکز می‌کرد. طی این دقایق، تنها چندباری برمی‌خاست تا خود را به انفیهدانی برساند که روی میزی در راهرو گذاشته بود. بعد در نشیمن خانه به همسرش اما می‌پیوست تا مراسلات روزانه را دریافت کند. نامه‌های شخصی‌اش را می‌خواند و بعد روی مبل دراز می‌کشید تا اما نامه‌های خانوادگی را با صدای بلند برایش بخواند. نامه‌ها که تمام می‌شد، اما به خواندن ادامه می‌داد و هر زمانی را که خود و شوهرش در آن مقطع مشغول مطالعه‌اش بودند بلند خوانی می‌کرد.

ساعت ده ونیم، داروین به اتاق مطالعه‌اش برمی‌گشت و تا ظهر یا ربع ساعت پس از آن کار می‌کرد. او این زمان را پایان روز کاری‌اش می‌دانست و اغلب با خرسندی می‌گفت: «روز کاری خوبی را پشت سر گذاشتم.» بعد به پیاده‌روی اصلی روزانه‌اش می‌رفت و سگ شکاری محبوبش، پولی، نیز او را همراهی می‌کرد. ابتدا در گلخانه توفقی می‌کرد، بعد در امتداد «راه ماسه‌ای» چندین بار قدم‌زنان می‌رفت و می‌آمد و در این میان با نوک آهنی عصای پیاده‌روی‌اش روی سنگریزه‌ها ضرب می‌گرفت. بعد نوبت به ناهار با خانواده می‌رسید. داروین معمولاً همراه غذا اندکی شراب می‌نوشید. از این کار لذت می‌برد، اما در نوشیدن احتیاط بسیار به خرج می‌داد. از مست شدن هراس داشت و خودش ادعا می‌کرد تنها یک بار در زندگی مست کرده است و آن هم برمی‌گردد به دوران دانشجویی‌اش در کمبریج.

پس از ناهار، به مبل اتاق پذیرایی برمی‌گشت تا روزنامه بخواند. (روزنامه تنها متن غیرعلمی‌ای بود که شخصاً می‌خواند؛ باقی چیزها را برایش بلندخوانی می‌کردند.) بعد نوبت به نامه‌نگاری می‌رسید. کنار آتش، روی صندلی عظیمی با روکش موی اسب، می‌نشست، تخته‌ای روی دسته‌های صندلی می‌گذاشت و می‌نوشت.

اگر تعداد نامه‌ها زیاد بود، به جای آن که خودش آن‌ها را بنویسد، از روی چرک‌نویسی دیکته‌شان می‌کرد که پشت دست‌نویس‌ها یا نمونه‌های چاپی قلم‌انداز کرده بود. داروین به تمام نامه‌ها پاسخ می‌داد، حتی به آن‌هایی که فرستنده‌شان آشکارا آدمی احمق یا عجیب و غریب بود. اگر حتی یک نامه را بی‌پاسخ می‌گذاشت، دچار عذاب وجدان می‌شد و ممکن بود شب خوابش نبرد. تا ساعت سه بعدازظهر به نامه‌نگاری ادامه می‌داد و بعد به اتاق خوابش در طبقه بالا می‌رفت تا استراحت کند. با سیگاری در دست روی کاناپه دراز می‌کشید تا اما بیاید و ادامه رمان را برایش بخواند. داروین اغلب در میانه این بلندخوانی خوابش می‌برد و تأسف می‌خورد که فصل‌هایی از داستان را از دست داده است.

ساعت چهار بعدازظهر به طبقه پایین می‌آمد تا به سومین پیاده‌روی روزانه خود برود که نیم‌ساعت طول می‌کشید. بعد به اتاق مطالعه‌اش برمی‌گشت تا یک ساعت دیگر بنویسد و کارهای نیمه‌تمام صبح را به انجام برساند. ساعت پنج ونیم، پس از وقت‌گذرانی نیم‌ساعته‌ای در اتاق نشیمن، به طبقه بالا می‌رفت تا استراحتی کند، رمانی بخواند و سیگاری بکشد. بعد برای شام به خانواده‌اش می‌پیوست؛ البته غذا نمی‌خورد، بلکه به فنجان‌ی چای با یک تخم‌مرغ یا تکه کوچکی گوشت اکتفا می‌کرد. اگر مهمان داشتند هم سر میز شام نمی‌ماند تا چنان که رسم است با مهمانان گپی بزند، چون حتی گفت‌وگویی نیم‌ساعته نیز خسته‌اش می‌کرد، شب بی‌خواب می‌شد و روز بعد نمی‌توانست به کارش برسد. به جای آن، در اتاق پذیرایی به خانم‌ها می‌پیوست و با اما تخته بازی می‌کرد. پسرش فرانسیس به یاد می‌آورد که او «موقع بازی سخت به جنب‌وجوش می‌افتاد، به بخت بد خود لعنت می‌فرستاد و با خشمی ساختگی و اغراق‌شده از

شانس خوب مادرم به خشم و خروش می آمد.»

بعد از دو دست تخته نرد، یک کتاب علمی می خواند و پیش از آن که به بستر رود، روی کاناپه دراز می کشید و به پیانونوازی اما گوش می سپرد. حدود ساعت ده شب اتاق پذیرایی را ترک می کرد و نیم ساعت بعد در بستر بود. با این حال، معمولا سخت به خواب می رفت و اغلب ساعت ها دراز می کشید و بیدار می ماند. در این ساعات بی خوابی، ذهنش مشغول مسئله ای بود که در طول روز از پس حل اش برنیامده بود.

استثناها را که کنار بگذاریم، روزهای داروین چهل سال بدین سیاق گذشت. تعطیلات تابستان را با خانواده اش می گذراند و گهگاه هم سری به خویشانش می زد، اما همیشه خوش داشت در خانه باشد. از این که بگذریم، از حضور در خودمانی ترین محافل هم پرهیز می کرد. داروین، به رغم گوشه گیری و بیماری همیشگی اش، از زندگی در داوون هاوس راضی بود. خانواده – اما و ده فرزندشان – و کار احاطه اش کرده بودند، کاری که سال های عمر را یکی پس از دیگری از چنگش می ربود و پیاپی وی را به مرز فرسودگی می رساند. فرانسیس داروین حرکات کند و دشوار پدرش را گرداگرد خانه به یاد می آورد که با رفتارش حین انجام یک آزمایش علمی سخت در تضاد بود. وقت آزمایش حرکاتش سریع و قاطع می شد و «نوعی شوروشوق ملایم در آن ها تجلی می یافت. آدم احساس می کرد که او همواره بی هیچ اجباری و با لذت تمام کار می کند».

هرمان ملویل

Herman Melville (۱۸۱۹-۱۸۹۱)

مدارک اندکی از برنامه روزانه ملویل به جا مانده است. شاید بهترینشان نامه‌ای باشد که در دسامبر ۱۸۵۰ به دوستی نوشت، کمی پس از آن که خانواده ملویل به مزرعه صدوشت جریبی آروهد در منطقه برکشایر ماساچوست نقل مکان کردند. این نویسنده سی و یک ساله در آن جا ذرت، شلغم، سیبزمینی و کدو حلوایی پرورش می‌داد. او از کار در مزرعه لذت می‌برد، چون مرهمی بود بر اضطراب حاصل از شش تا هشت ساعت نوشتن روزانه. ملویل می‌نویسد:

حوالی ساعت هشت صبح بیدار می‌شوم و به اسطبل می‌روم. به اسب صبح‌به‌خیر می‌گویم و صبحانه‌اش را می‌دهم (ته دلم ناراحتم که مجبورم غذای سردی به او بدهم، اما چاره‌ای نیست). بعد به دیدار گاو می‌روم، برایش یکی دو کدو حلوایی می‌شکنم و می‌ایستم و خوردنش را تماشا می‌کنم. چه زیباست تماشای جنیدن آرواره‌های گاو. با چه آرامش و تقدسی می‌جود. صبحانه‌ام را که می‌خورم، به اتاق کارم می‌روم و آتش روشن می‌کنم. بعد دست‌نوشته‌هایم را روی میز پخش می‌کنم. زیرچشمی به یکی از کارهایم نگاه می‌کنم و مصمم به سراغش می‌روم. ساعت دوونیم بعدازظهر، صدای آن ضربه موعود به در اتاقم بلند می‌شود. تا بلند نشوم و دم در نروم، ادامه پیدا می‌کند. مرا عملاً از صرافت نوشتن می‌اندازد، هرچند غرق آن شده باشم. دوستانم - اسب و گاو - منتظر غذایشان هستند. می‌روم و غذایشان را می‌دهم. غذای خودم که تمام می‌شود، سورتمه را آماده می‌کنم و با مادر یا خواهرانم روانه روستا می‌شویم. اگر کار ادبی‌ام خوب پیش رفته باشد که نورعلی نور است. شب‌ها را با حالتی خلسه‌وار در اتاقم می‌گذرانم. نای مطالعه ندارم و فقط گهگاه کتاب‌هایی با چاپ درشت را ورق می‌زنم.

آن موقع چندماهی می‌شد که موبی دیک را شروع کرده بود و اتاق کارش در آروهد مکانی آرمانی برای خلق این اثر بود. خودش می‌نویسد: «اکنون که زمین سراسر پوشیده از برف است، در مزرعه انگار حس دریا را دارم. صبح‌ها که بلند می‌شوم و از پنجره بیرون را می‌نگرم، گویی از پنجره کشتی به اقیانوس اطلس چشم دوخته‌ام. اتاقم به کابین کشتی می‌ماند. شب‌ها که بیدار می‌شوم و صدای زوزه باد را می‌شنوم، خیال می‌کنم که بادبان‌های زیادی بر فراز خانه است. باید بروم روی بام و آن‌ها را به دودکش ببندم.»

ناتانیل هاثورن

Nathaniel Hawthorne (۱۸۰۴-۱۸۶۴)

وقتی هاثورن در سال ۱۸۲۵ از کالج بودن فارغ‌التحصیل شد، به خانه‌اش در سیلم ماساچوست بازگشت و برنامه سفت و سختی را آغاز کرد تا کار ادبی خود را منضبط سازد. بیش‌تر روز در اتاق را به روی خود می‌بست، مطالعه مبسوطی می‌کرد و تا می‌توانست می‌نوشت، گرچه بیش‌تر چیزهایی را که نوشته بود از بین می‌برد. این دوره، که به «سال‌های انزوا» شهرت دارد، از سال ۱۸۲۵ آغاز شد و تا ۱۸۳۷ ادامه یافت، سالی که هاثورن سرانجام مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاهش را منتشر کرد. مالکوم کاولی، منتقد ادبی، عادات این نویسنده را در این دوره چنین توصیف می‌کند:

با گذشت سالیان، به برنامه روزانه‌ای دست یافت که در پاییز و زمستان به‌ندرت تغییر می‌کرد. هرروز صبح مشغول خواندن و نوشتن می‌شد تا وقت ناهار فرا برسد. عصرها مطالعه می‌کرد یا باز می‌نوشت یا غرق در رؤیا می‌شد یا صرفاً به شعاعی از آفتاب چشم می‌دوخت که از شکاف پرده به درون می‌آمد و به کندی از این سوی اتاق به سوی دیوار مقابل می‌رفت. هنگام غروب راهی یک پیاده‌روی طولانی می‌شد و دیروقت شب به خانه بازمی‌گشت تا کاسه‌ای خُرده‌شکلات و نان بخورد و بعد با دو خواهر دل‌بندش، الیزابت و لوئیزا، که دیگر پیردختر شده بودند، درباره کتاب‌های ادبی صحبت کند. کمابیش این تنها دیدار اهل خانه با یکدیگر بود...

تابستان‌ها برنامه روزانه هاثورن تغییر می‌کرد. سحرگاه به میان صخره‌ها می‌رفت و شنا می‌کرد. اغلب تمام روز را تنها در ساحل پرسه می‌زد. اوقات را به بطالت می‌گذراند، نوک صخره‌ای می‌ایستاد و خود را با سنگ‌انداختن به سایه خویش مشغول می‌کرد.

گویا یک‌بار از صبح تا شب بالای پل عوارضی بلندی در شمال سیلم ایستاده و رفت و آمد مسافران را تماشا کرده بود. هیچ‌وقت به کلیسا نمی‌رفت، اما دوست داشت صبح‌های یکشنبه پشت پرده پنجره باز اتاقش بایستد و به مؤمنانی که در راه کلیسا بودند چشم بدوزد.

هاثورن در ۱۸۴۲ ازدواج کرد. حال دیگر اختیار سبک زندگی‌اش تمام و کمال به دست خودش نبود. با این‌همه، هنوز هم موقع نوشتن به خلوتی چندساعته در روز احتیاج داشت. (خودش می‌گفت که هرگز نمی‌تواند در ماه‌های گرم سال چیزی بنویسد و فقط در پاییز و زمستان دستش به قلم می‌رود.) در کنکورد، محل زندگی هاثورن‌ها بعد از ازدواج، او تا حوالی بعدازظهر در اتاق مطالعه‌اش تنها می‌ماند. به ویراستارش می‌نویسد: «هرروز صبح (کاملاً برخلاف میل) در به روی خود می‌بندم، انگار فریضه‌ای دینی باشد. تا وقت ناهار یا همان حدود در این خلوت می‌مانم.» هاثورن حوالی ساعت دو برای صرف ناهار به همسرش می‌پیوست. یک ساعت بعد روانه روستا می‌شد تا سری به کتابخانه و اداره پست بزند. تا غروب، دیگر به خانه برگشته بود و همسرش به او می‌پیوست تا در کنار رودخانه قدمی بزنند. آن‌ها چای می‌نوشیدند و بعد هاثورن

یکی دو ساعتی با صدای بلند برای او کتاب می‌خواند، شاید هم بیشتر.

نشر کتاب (nbookcity.com)

لف تالستوی

Leo Tolstoy (۱۸۲۸- ۱۹۰۲)

«باید هرروز بنویسم و هیچ روزی را از دست ندهم. این کار بیش از آن که برای موفقیت در نوشتن ضروری باشد، یاری ام می کند که مهار برنامه روزانه ام از دستم درنرود.» این یکی از محدود یادداشت های روزانه ای است که تالستوی در اواسط دهه ۱۸۶۰ نوشته است، وقتی سخت مشغول خلق جنگ و صلح بود. او در این یادداشت جزئیات برنامه روزانه اش را شرح نداده، اما پسر ارشدش سرگی بعدها طرح کلی برنامه تالستوی را برای گذران روز در ملک اربابی یاسنایا پولیانایا در ناحیه تولا چنین ثبت کرده است:

ما بچه ها و معلم هایمان، از سپتامبر تا مه، بین ساعت هشت تا نه صبح بیدار می شدیم و به پذیرایی می رفتیم تا صبحانه بخوریم. بعد از ساعت نه، پدر با لباس خواب، سروصورتی نشسته و ریشی ژولیده از اتاق خوابش پایین می آمد و به اتاقی زیر پذیرایی می رفت تا لباس بپوشد و دستی به سروروی خود بکشد. اگر سر راه می دیدیمش، سرسری و بی حوصله به ما سلامی می کرد. معمولا می گفتیم: «پاپا تا آبی به سروصورت نزن، خلقتش سر جا نمی آید.» بعد برای صبحانه به ما می پیوست و معمولا در لیوانی دو تخم مرغ آب پز می خورد.

تا ساعت پنج عصر دیگر چیزی نمی خورد. بعدها، در اواخر سال ۱۸۸۰، شروع کرد به خوردن ناهار در حوالی دو یا سه بعد از ظهر. وقت صبحانه زیاد حرف نمی زد و بعد هم بی درنگ با لیوانی چای به اتاق مطالعه اش می رفت. معمولا تا موقع شام دیگر او را نمی دیدیم.

به گفته سرگی، تالستوی در انزوا کار می کرد. هیچ کس حق نداشت به اتاق مطالعه وارد شود و درهای اتاق های مجاور را قفل می کرد تا اطمینان یابد کسی مزاحمش نمی شود. (البته تاتیانا، دختر تالستوی، نظر دیگری دارد. او به خاطر می آورد که مادرشان اجازه ورود به اتاق مطالعه را داشت. روی کاناپه جمع و جور اتاق می نشست و هنگامی که شوهرش مشغول نوشتن بود، به آرامی چیزی می دوخت.) تالستوی، پیش از شام، به پیاده روی یا سواری می رفت، اغلب به قصد سرکشی به امور املاکش. بعد به خانواده اش می پیوست و اخلاقتش بهتر می شد. سرگی می نویسد:

ساعت پنج شام می خوردیم. پدر اغلب دیر می رسید. از آنچه در روز بر او گذشته بود به شور درمی آمد و آن ها را برایمان تعریف می کرد. بعد از شام معمولا مطالعه می کرد و اگر مهمان داشتیم، با مهمان ها گپ می زد. گاهی برایمان کتاب می خواند یا ازمان درس می پرسید. حدود ساعت ده شب، همه ساکنان (یاسنایا) برای نوشیدن چای دور هم جمع می شدند. پیش از آن که بخوابد، باز هم مطالعه می کرد. زمانی هم قبل از خواب پیانو می نواخت. حدود یک نیمه شب به بستر می رفت و می خوابید.

پیوتر ایلیچ چایکوفسکی

Pyotr Ilich Tchaikovsky (۱۸۴۰-۱۸۹۳)

در سال ۱۸۸۵، چایکوفسکی خانه‌ای ییلاقی در میدانافا اجاره کرد؛ روستای کوچکی در ناحیه کلین در هشتاد کیلومتری شمال غربی مسکو. این آهنگساز چهل و پنج ساله، بعد از سال‌ها دربه‌دری در روسیه و اروپا، از نظم تازه زندگی خویش احساس سعادت عظیم می‌کرد. به بانوی حامی‌اش، نادژدا فون مک، نوشت: «درخانه خویش بودن چه نیکبختی سترگی است. چه نعمتی است که بدانم هیچ کس مزاحم کار، مطالعه یا پیاده‌روی‌هایم نمی‌شود.» او باقی عمرش را در کلین و اطراف آن گذراند.

چایکوفسکی، اندکی پس از جاگیرشدن در خانه تازه‌اش، برنامه روزانه‌ای ریخت که هرگاه خانه بود، بنابه آن عمل می‌کرد. صبح زود، بین هفت و هشت، از خواب برمی‌خاست. به خودش یک ساعتی وقت می‌داد تا چای بنوشد، سیگاری بکشد و مطالعه کند. ابتدا کتاب مقدس می‌خواند و بعد هم آثار دیگری که، به قول برادرش مادست، «هم لذت‌بخش بود و هم فکرش را به کار می‌انداخت»؛ مثلاً کتابی به انگلیسی یا متنی فلسفی از اسپینوزا یا شوپنهاور. بعد به اولین پیاده‌روی روزانه‌اش می‌رفت که حداکثر چهل و پنج دقیقه طول می‌کشید. در ساعت نه و نیم، چایکوفسکی مہیای کار می‌شد. وقتی به تمام نامه‌ها و چرک‌نویس‌هایش می‌رسید - کاری که از انجامش بیزار بود - تازه پشت پیانو می‌نشست. برادرش می‌نویسد: «پیوتر ایلیچ، پیش از آن که سر کار محبوبش برود، خود را از شر هر کار نامطبوع دیگری خلاص می‌کرد.»

درست سر ظهر کار را برای خوردن ناهار متوقف می‌کرد. این آهنگساز همیشه از خوردن غذا لذت می‌برد، مشکل‌پسند نبود، هر غذایی به نظرش عالی می‌رسید و معمولاً از سرآشپز بابت آن غذا تعریف می‌کرد. بعد از ناهار، صرف نظر از این که هوا چطور باشد، به پیاده‌روی طولانی‌اش می‌رفت. برادرش می‌نویسد: «نمی‌دانم کجا یا چه وقت کشف کرده بود که آدم برای حفظ سلامت به روزی دو ساعت پیاده‌روی احتیاج دارد. همه سعی‌اش این بود که این قانون پرتکلف و خرافی را اجرا کند. انگار اگر پنج دقیقه زودتر برمی‌گشت، بیماری دامنش را می‌گرفت و بعد هم مصائب باورنکردنی از راه می‌رسید.»

می‌توان برای این عادت خرافی چایکوفسکی توجیهاتی هم یافت. پیاده‌روی‌هایش برای خلاقیتش ضروری بود. حین قدم‌زدن، اغلب می‌ایستاد تا ایده‌هایی را که به ذهنش رسیده بود یادداشت کند و بعد آن‌ها را پشت پیانو شاخ و برگ دهد. چایکوفسکی در نامه‌ای به فون مک توضیحات ارزشمندی درباره این فرآیند داده است:

بذر آهنگ‌های آینده معمولاً به‌ناگاه سربرمی‌آورد، وقتی اصلاً انتظارش را نداری. اگر خاک مطلوب باشد، یعنی اگر حس و حال کارکردن داشته باشم، این بذر با قدرت و سرعتی تصورناپذیر ریشه می‌کند، خاک را می‌شکافد، ریشه‌هایش را می‌گسترده، شاخ و برگ می‌دهد و سرانجام به

گل می نشیند. نمی توانم فرآیند آفرینش را توصیف کنم، مگر آن که دست به دامان استعاره شوم. تمام دشواری این جاست که این دانه باید ظاهر شود و خود را در شرایطی مطلوب بیابد. باقی کارها به روال خود پیش می روند. وقتی ایده اصلی ظهور می یابد و کم کم اشکال بی کرانی به خود می گیرد، احساس سعادت بی کران آدمی را سرشار می کند، و اگر بگویم این احساس را در قالب کلمات بریزم و برایت وصف کنم، تلاشی به راستی بیهوده کرده ام. آدم همه چیز را از یاد می برد، تقریباً دچار جنون می شود، از درون به خود می لرزد و بر خویش می پیچد. به ندرت می توان طرحی را بر کاغذ آورد، چرا که هر ایده ایده ای دیگر را به پیش می راند. چایکوفسکی، بعد از پیاده روی، یک ساعتی را به نوشیدن چای و مطالعه روزنامه یا مجلات تاریخی می گذراند. از ساعت پنج عصر، دو ساعت دیگر کار می کرد. ساعت هشت شام می خورد. وقتی برایش مهمان می آمد، دلش می خواست بعد از غذا بنشیند و یک دست ورق بزند. وقت هایی که تنها بود، مطالعه می کرد، فال ورق می گرفت و، به گفته برادرش، «همیشه احساس بی حوصلگی می کرد».

مارک تواین

Mark Twain (۱۸۳۵-۱۹۱۰)

در دهه‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰، خانواده تواین تابستان‌هایشان را در کوئری فارم نیویورک می‌گذراندند که در حدود سیصد کیلومتری غرب خانه‌شان در هارت‌فورد کانتیکات بود. تواین این تابستان‌ها را پربارترین اوقات برای خلق آثار ادبی‌اش می‌دانست، خصوصاً بعد از سال ۱۸۷۴ که مالکان مزرعه اتاق کار کوچکی مخصوص او به ملک اضافه کردند. در تابستان همان سال بود که تواین شروع به نوشتن ماجراهای تام سایر کرد. برنامه روزانه‌اش ساده بود: صبح‌ها، بعد از صبحانه‌ای مقوی، به اتاق کارش می‌رفت و تا وقت شام، که حدود ساعت پنج عصر بود، همان‌جا می‌ماند. می‌توانست چندین ساعت بنشیند و بی‌هیچ مزاحمتی کار کند، چون ناهار نمی‌خورد و خانواده‌اش هم سمت اتاق مطالعه نمی‌آمدند (هروقت با او کاری داشتند، در بوقی می‌دمیدند). او به دوستی می‌نویسد: «در روزهای داغ تابستان، وسایلم را همه‌جای اتاق پخش و پلا می‌کنم و تکه‌آجری را روی کاغذهایم می‌گذارم. بعد خود را در همان شمد نازک کتانی می‌پیچم که معمولاً از آن پیراهن درست می‌کنند و در این آشفته‌بازار می‌نشینم و می‌نویسم.»

بعد از شام، تواین چیزهایی را که در طول روز نوشته بود برای خانواده‌اش می‌خواند. دوست داشت تماشاچی داشته باشد و اجراهای شبانه‌اش تقریباً همیشه با تشویق حضار روبه‌رو می‌شد. تواین یکشنبه‌ها کار نمی‌کرد تا روز را با همسر و فرزندان در آرامش بگذراند، مطالعه کند و زیر سایه‌ای در مزرعه بنشیند و غرق در خیال شود. چه مشغول کار بود و چه نبود، دائم سیگار برگ می‌کشید. یکی از نزدیک‌ترین دوستانش، ویلیام دین هاولز نویسنده، به یاد می‌آورد بعد از هرباری که تواین به دیدنش می‌آمد، «دود خانه را برداشته بود و باید هوایش را عوض می‌کردند، چون از بام تا شام سیگار می‌کشید». هاولز از بی‌خوابی‌های شبانه تواین هم می‌نویسد:

آن روزها از مشکل بی‌خوابی رنج می‌برد، یا بهتر است بگویم از خواب‌آلودگی ناخواسته. انواع و اقسام داروها را می‌خورد، بلکه بتواند این خواب‌آلودگی را تبدیل به خواب کند. اوایل قبل از رفتن به بستر شامپاین می‌خورد که ما برایش می‌آوردیم، اما یکدفعه می‌دیدم که بوستون رفت و با چهار بطری آبجو لاگر زیر بغل برگشت. حالا می‌گفت آبجو لاگر تنها چیزی است که آدم را می‌خواباند و ما هم می‌رفتیم سراغ تهیه آن. بعدها یک بار در هارتفورد به دیدنش رفتم و فهمیدم نوشیدنی خواب‌آور مدنظرش شده اسکاچ داغ. حالا روی میز کنار دیوار پر می‌شد از ویسکی اسکاچ. مدت‌ها بعد از او پرسیدم آیا هنوز هم برای این که خوابش ببرد اسکاچ داغ می‌خورد؟ گفت دیگر چیزی نمی‌خورد. حالا مدتی می‌شد که فهمیده بود تنها راه رفع بی‌خوابی‌اش خوابیدن کف حمام است. بعدها شبی ساعت ده به تختش رفت تا استراحتی کند و بدون هیچ خواب‌آوری بی‌درنگ به خواب رفت. از آن به بعد، دیگر هرشب همین کار را تکرار کرد و هربار هم همین نتیجه را گرفت. البته این بی‌خوابی‌ها مایه سرگرمی‌اش می‌شد. تقریباً همه تجربیات

زندگی – چه تلخ و چه شیرین – مایه سرگرمی اش می شد، حتی اگر آزرده اش می ساخت.

نقشه کتاب (nbookcity.com)

الکساندر گراهام بل

Alexander Graham Bell (۱۸۴۷-۱۹۲۲)

بل، جوان که بود، عادت داشت شبانه‌روز کار کند و شب‌ها فقط سه چهار ساعت خواب را بر خود روا می‌داشت. این مخترع امریکایی، بعد از ازدواج و بارداری همسرش، بر آن شد به ساعات کاری‌اش نظم بیش‌تری بدهد. همسرش میبل او را وامی‌داشت هرروز صبح، رأس ساعت هشت ونیم، برای خوردن صبحانه از بستر بیرون بیاید. میبل در نامه‌ای می‌نویسد: «کار سختی است و گاه اشک آدم را هم درمی‌آورد.» او بل را متقاعد کرده بود پس از خوردن شام در ساعت هفت شب، چند ساعتی به خودش استراحت بدهد. (او اجازه داشت ساعت ده به اتاقش برگردد و کار را از سر بگیرد.)

بل دریافت که با این برنامه جدید، که مطلوب خانواده هم بود، سازگاری دارد و بی‌درنگ خود را با آن وفق داد، اما نمی‌توانست همیشه پایبندش باشد. وقتی ایده‌ای تازه به جانش می‌افتاد، به زنش التماس می‌کرد که او را از وظایف خانوادگی معاف کند. گاه در چنین مواقعی، بی‌آن‌که بخوابد، بیست و دو ساعت بی‌وقفه کار می‌کرد. بنابر یادداشت‌های روزانه میبل، بل به او گفته بود: «دوره‌های بی‌قراری‌ام وقتی از راه می‌رسند که مغزم از ایده سرشار می‌شود، ایده‌هایی که تا سرانگشتانم را به رعشه می‌اندازند. آن‌گاه به شور درمی‌آیم و هیچ‌چیز مرا از کار باز نمی‌دارد.» میبل سرانجام به تمرکز بی‌رحمانه بل بر کارش تن داد. اما دلخوری‌هایی هم در کار بود. در سال ۱۸۸۸ برای شوهرش نوشت: «از خودم می‌پرسم آیا حین کار به من هم فکر می‌کنی، کاری که این همه بدن می‌بالم و البته بدن رشک هم می‌ورزم، چون می‌دانم که بخشی از قلب شوهرم را از من ربوده است، چون قلبش همان جایی است که اندیشه‌ها و علایقش در آن جای دارند.»

ونسان ون گوگ

Vincent van Gogh (۱۸۵۳-۱۸۹۰)

در سال ۱۸۸۸، ون گوگ در نامه‌ای به برادرش تئو نوشت: «امروز دوباره از ساعت هفت صبح تا شش عصر، بی آن که از جایم بلند شوم، کار کردم و فقط برای خوردن غذا تکانی به خودم دادم.» بعد اضافه می‌کند: «اصلاً احساس خستگی نمی‌کنم. امشب باید یک تصویر دیگر هم بکشم و تمامش کنم.» به نظر می‌آید این عادت مألوف نقاش بود. الهامات خلاقه که از راه می‌رسید، ون گوگ بی‌وقفه نقاشی می‌کرد، «در اوج خاموش کار»، و به ندرت دست از کار می‌کشید تا غذایی بخورد. چند ماه بعد که دوست و همکار نقاشش، پل گوگن، به دیدنش آمد، عادات ون گوگ تقریباً هیچ تغییری نکرده بود. به تئو نوشت: «روزهایمان به کار می‌گذرد. تمام مدت کار می‌کنیم و شب‌ها دیگر پس می‌افتیم. بعد بیرون می‌زنیم و به کافه‌ای می‌رویم، و کمی پس از آن به بستر! زندگی مان همین است.»

ان. سی. وایت

(۱۸۸۲-۱۹۴۵) N. C. Wyeth

این نقاش و تصویرساز امریکایی هرروز ساعت پنج صبح از خواب برمی خاست و تا ساعت شش ونیم هیزم می شکست. چنان که دیوید میکیلیس، شرح حال نویس او، می نویسد، بعد «خودش را با گریپ فروت، تخم مرغ، کیک تابه‌ای و قهوه تقویت می کرد» و به کارگاهش در نوک تپه می رفت. پیش از شروع نقاشی، دوست داشت همراه صبحانه‌اش نامه‌ای بنویسد. بعد اغلب سوار واگن استیشن‌اش می شد، یکراست به اداره پست روستا می رفت و پستش می کرد. در راه بازگشت، سری به یکی از کارآموزان نقاشی می زد و گاه خودش قلم‌مو را به دست می گرفت تا «انتقاد مؤثری» وارد کند.

به کارگاهش که برمی گشت، پیپ به دندان لباس کارش را می پوشید، شست چپ را به پالت عظیمی قلاب می کرد و مشغول کار می شد. در فواصل ضربات سریع قلم‌مو، جلو سه‌پایه‌اش قدم می زد. دستش تند بود و گاه تابلو کاملی را ظرف چند ساعت به پایان می برد. اگر کار خوب پیش نمی رفت، تکه مقوای نازکی به عینکش می چسباند تا چشمش به پنجره بزرگ شمالی نیفتد و تمرکزش بیش تر شود. ساعت یک که برای صرف ناهار دست از کار می کشید، گاه یادش می رفت این مقوا را جدا کند و خانواده‌اش می فهمیدند کار خوب پیش نرفته است و احتمالاً خلشش تنگ است.

با این همه، مادام که نقاشی می کرد سرحال بود. بچه‌هایش می توانستند عصرها به کارگاهش بیایند و همان طور که پدر در سکوت مشغول نقاشی بود، برای خودشان بازی کنند. او تقریباً هرگز در نور مصنوعی کار نمی کرد، برای همین ساعات روز برایش بسیار باارزش بود. از توقف کار در پایان روز نفرت داشت و اغلب آرزو می کرد کاش بلافاصله روز بعد آغاز می شد و او می توانست کارش را از سر بگیرد. خودش می گفت: «سخت‌ترین کار دنیا این است که سعی کنی کار نکنی.»

جورجیا اوکیف

(- ۱۸۸۷ ۱۹۸۶) Georgia O'Keeffe

اوکیف در سال ۱۹۶۶ به خبرنگاری گفت: «دوست دارم وقتی سپیده می‌دمد بیدار شوم. سگ‌ها شروع به حرف‌زدن با من می‌کنند. دوست دارم آتشی درست کنم، شاید هم چایی. بعد هم در بستر بنشینم و برآمدن خورشید را تماشا کنم. بهترین وقت روز صبح است؛ هیچ‌کس دوروبرت نیست. جهان مطبوع طبع من جهانی است که هیچ‌کس در آن نیست.» اوکیف از سال ۱۹۴۹ تا پایان عمر در صحرای نیومکزیکو زندگی می‌کرد و آن‌جا را به خانه همیشه‌اش تبدیل کرده بود، بنابراین برای دستیابی به انزوایی که همیشه آرزویش را داشت مانعی بر سر راه نمی‌دید. اغلب روزها صبح زود نیم‌ساعتی به پیاده‌روی می‌رفت. حین پیاده‌روی، حواسش را جمع می‌کرد و اگر مار زنگی‌ای می‌دید که پا به ملکش گذاشته، با عصای پیاده‌روی‌اش آن را می‌کشت (زنگوله‌های مارهای کشته را در جعبه‌ای نگه می‌داشت تا به مهمانانش نشان دهد). آشپز اوکیف، سر ساعت هفت، میز صبحانه را آماده می‌کرد. صبحانه عبارت بود از یک غذای مخصوص شامل چیلی تند با روغن سیر، تخم مرغ عسلی یا خاگینه، نان با مربای ترش، میوه تازه و قهوه یا چای. اگر اوکیف مشغول نقاشی بود، باقی روز را در کارگاهش می‌گذراند و ظهر برای صرف ناهار دست از کار می‌کشید. اگر نقاشی نمی‌کشید، در باغ کار می‌کرد، به امور خانه می‌رسید، به نامه‌ها پاسخ می‌داد و از مهمانانش پذیرایی می‌کرد. با این حال، روزهایی را که نقاشی می‌کشید، بهترین روزهایش می‌دانست:

در روزهای دیگر، آدم همیشه دنبال چیزهای دیگری می‌رود که فکر می‌کند برای گذران زندگی ضروری‌اند. به کاروبار باغ می‌رسی، سقف را تعمیر می‌کنی، سگ را پیش دامپزشک می‌بری، روزی را با دوستی می‌گذرانی... چه بسا از انجام این کارها لذت هم ببری... اما همیشه با کمی کج‌خلقی دنبال این کارها می‌روی و دائم منتظر لحظه‌ای هستی که برگردی سر نقاشی، چون نقطه اوج آن جاست. در یک کلام، هر کاری که می‌کنی برای نقاشی می‌کنی... نقاشی مثل ریسمانی است که از همه‌انگیزه‌هایی که زندگی آدم را می‌سازند عبور می‌کند.

آخرین وعده غذایی اوکیف در روز شام سبکی در ساعت چهارونیم بعدازظهر بود. او غذایش را زود می‌خورد تا وقت کافی برای رانندگی عصرگاهی در طبیعت محبوبش داشته باشد. یک‌بار گفته بود: «وقتی به مرگ فکر می‌کنم، تنها حسرت‌م این است که دیگر این سرزمین زیبا را نخواهم

دید.»

سرگئی راخمانینوف

Sergey Rachmanino (۱۸۷۳-۱۹۴۳)

راخمانینوف در سال ۱۹۳۳ به خبرنگاری گفت: «بعضی پیانیست‌ها می‌گویند که برده‌ساز خود هستند. اگر من هم برده‌پیانو خود باشم، باید بگویم که ارباب بسیار مهربانی دارم.» برای راخمانینوف دو ساعت تمرین در روز کافی بود تا همیشه در اوج بماند. اما آهنگسازی داستان خود را داشت. گویا راخمانینوف هرگز نمی‌توانست وقت آزاد موردنیازش را برای این کار به دست آورد. در سال ۱۹۰۷ به دوستی نوشت: «امروز فقط از نه صبح تا دوازده و نیم ظهر کار کردم. بعد ناهار خوردم و حالا هم، به جای کار، دارم برایت نامه می‌نویسم. یک ساعت وقت آزاد دارم و بعد یک ساعتی قدم می‌زنم. دو ساعت تمرین می‌کنم و بعد مثل مرغ‌ها به سرعت دست از کار می‌کشم. بنابراین فقط چهار ساعت در روز برای آهنگسازی می‌ماند. چقدر کم!»

شاب (nbookcity.com)

ولادیمیر ناباکوف

Vladimir Nabokov (۱۸۹۹-۱۹۷۷)

این رمان‌نویس روس تبار عادات عجیب و غریب و مشهوری در نوشتن داشت. از سال ۱۹۵۰، پیش‌نویس اولیه آثارش را با مداد روی کارت‌های خط‌دار مخصوص فهرست‌نویسی می‌نوشت و در برگه‌دان‌های دراز و باریکی نگهداری‌شان می‌کرد. ناباکوف مدعی بود که پیش از نوشتن یک رمان آن را تمام و کمال در ذهن مجسم می‌کند، بنابراین به کمک این روش می‌توانست بخش‌های مختلف داستان را نه بنابر توالی آن، بلکه بر مبنای نظم دلخواه خود تألیف کند. با برزدن این کارت‌ها، او می‌توانست به سرعت به پاراگراف‌ها، فصل‌ها و بخش‌های عمده‌ای از داستان نظم‌ی دوباره ببخشد. (او از برگه‌دان‌هایش به جای میز تحریر متحرک نیز استفاده می‌کرد. اولین پیش‌نویس لولیتا را در سفری دراز با ماشین شخصی‌اش در جاده‌های امریکا نوشت. شب‌ها در صندلی عقب ماشینش می‌نشست و کار می‌کرد. خودش می‌گفت این‌جا تنها نقطه کشور است که در آن از سروصدا و وزش باد خبری نیست.) ماه‌ها بدین شیوه رنج می‌برد و سرانجام کارت‌های حاصل کارش را به همسرش ورا می‌سپرد تا حروفچینی‌شان کند. متن حروفچینی‌شده را هم بارها و بارها حک و اصلاح می‌کرد.

ناباکوف در سال‌های جوانی ترجیح می‌داد در بستر بنویسد و بی‌وقفه سیگار بکشد، اما سنش که بالا رفت (و سیگار را ترک کرد)، عادت‌هایش هم دگرگون شد. او در مصاحبه‌ای به سال ۱۹۶۴ برنامه روزانه‌اش را چنین توصیف کرد: «در اتاق کارم، میز خطابه زیبا و از مدافنده‌ای دارم و معمولا کار روزانه‌ام را پشت آن آغاز می‌کنم. کمی بعد، وقتی خستگی از راه می‌رسد و حس می‌کنم قوه جاذبه دارد به پاهایم تک می‌زند، از جا برمی‌خیزم و روی یک صندلی راحتی نرم، پشت میز تحریر، می‌نشینم. سرانجام، وقتی قوه جاذبه کم‌کم به مهره‌های پشتم می‌رسد، روی بستری در کنج اتاق کوچکم دراز می‌کشم.» در آن زمان، ناباکوف و همسرش در یک واحد مسکونی شش‌اتاقه در طبقه آخر هتل پالاس در مونترو سوئیس زندگی می‌کردند و او از پشت میز خطابه‌اش می‌توانست دریاچه ژنو را تماشا کند. در همین مصاحبه، ناباکوف جزئیات برنامه روزانه‌اش را چنین شرح می‌دهد:

زمستان‌ها حدود ساعت هفت صبح بیدار می‌شوم. ساعت شماطه‌دارم یک زاغ نوک‌زرد آلی است؛ موجود سیاه و براق و بزرگی با منقاری بزرگ و زردرنگ که روی بالکن می‌نشیند و آهنگین‌ترین خنده ممکن را سرمی‌دهد. مدتی در بستر دراز می‌کشم و کارهایم را در ذهن برنامه‌ریزی و بازنگری می‌کنم. حدود ساعت هشت نوبت به اصلاح، صبحانه، مراقبه و حمام می‌رسد - درست به همین ترتیبی که گفتم. تا وقت ناهار در اتاق مطالعه‌ام کار می‌کنم و بعد با همسرم می‌رویم دور دریاچه گشتی بنزیم ... ناهار را حدود ساعت یک می‌خوریم. ساعت یک ونیم برمی‌گردم پشت میز و تا شش ونیم یکسره کار می‌کنم. بعد قدم‌زنان به سمت دکه

روزنامه‌فروشی می‌روم تا روزنامه انگلیسی‌ام را بخرم. ساعت هفت شام می‌خوریم. بعد از شام هیچ کاری نمی‌کنم. حدود ساعت نه به بستر می‌روم. تا یازده ونیم مطالعه می‌کنم و تا ساعت یک شب با بی‌خوابی کلنجار می‌روم.

بعدها نوشت: «عاداتم ساده است و سلايقم پيش پافتاده.» دلخوشي‌هاي اصلي‌اش عبارت بود از «تماشای مسابقات فوتبال از تلویزیون، گهگاه لیوانی شراب یا دوسه جرعه آبجو، حمام آفتاب روی چمن و طرح مسئله‌های شطرنج»، و البته تابستان‌ها دنبال کردن پروانه‌های محبوبش در دامنه‌های آلپ. گاه به دنبال این پروانه‌ها بیست کیلومتری پیاده‌روی می‌کرد. او با کج خلقی اضافه می‌کند: «بعد از این پیاده‌روی طولانی، حتی از زمستان‌ها هم بد خواب‌تر می‌شوم.»

مهر کتاب (nbookcity.com)

بالتوس

(۱۹۰۸-۲۰۰۱) Balthus

این نقاش مرموز اولین کتابش را در دوازده سالگی منتشر کرد؛ کتابی شامل چهل طرح برای داستانی از راینر ماریا ریلکه درباره یک گربه. ریلکه آن زمان معشوق مادر وی بود. بالتوس تا دهه پایانی عمر هرروز نقاشی می کشید. این نقاش فرانسوی، که خود را کنت بالتوس کلسوفسکی دو رولا می خواند، در کلبه بیلاقی مجللی در کوهستان های آلپ سوئیس زندگی می کرد. او با ظرافتی اشراف منشانه، در کنار همسر، خدمتکاران و گربه هایش، در این کلبه روزگار می گذراند.

بالتوس ساعت نه ونیم صبح صبحانه می خورد و نامه هایش را می خواند. آن گاه وضعیت نور صبحگاهی را بررسی می کرد. خودش می گفت: «این روشی است برای دانستن این که آیا امروز نقاشی خواهی کرد یا نه، و آیا می توان در دل رمزورازهای نقاشی پیش رفت یا نه.» سر ظهر یا بلافاصله پس از ناهار، بالتوس به محل کارش در حومه روستایی در آن نزدیکی می رفت. اوایل به کمک عصا راه می رفت و بعدها روی صندلی چرخداری می نشست و همسرش، ستسو کو، او را به پیش می راند. روز کاری اش را همیشه با نیایش آغاز می کرد و بعد ساعت ها جلو بوم نقاشی اش به مراقبه می نشست. گاه یک روز کامل را به همین سیاق می گذراند، بی آن که حتی یک بار قلم مویش را به کار گیرد. سیگار کشیدن از ضروریات خلوت وی بود.

من همیشه موقع نقاشی سیگار می کشم. عکس های جوانی ام را که می بینم، یادم می افتد که این عادت سالیان من است. به نحوی مشهود دریافته ام که سیگار کشیدن تمرکز را دوبرابر می کند، چنان که می توانم کاملا به درون بوم بروم. حالا که ضعیف تر شده ام، کم تر سیگار می کشم، اما لحظات یگانه تأمل در برابر تابلویی را که در حال شکل گیری است با هیچ چیز عوض نمی کنم. در این لحظات سیگاری بر لب دارم که یاری ام می کند درون بوم نقاشی به پیش بروم. لحظات لذت بخشی هم هست که به سیگار کشیدن پس از صرف غذا یا چای می گذرد. کنتس همیشه سیگارها را روی پاتختی کوچکی کنار میز ناهار می گذارد. این لحظه عظیم شادکامی است، درست همان چیزی که بودلر «ساعات خوشایند» می نامد.

ساعت چهارونیم یا پنج، بالتوس در کلبه به همسرش می پیوست تا آیین نوشیدن چای با مربا، کیک میوه ای و تارت شکلاتی را به جا آورند. ساعت هشت شام می خوردند و بعد اغلب در کتابخانه، پای تلویزیون مسطح بزرگی، به تماشای فیلم می نشستند. بالتوس به فیلم های پرحادثه، وسترن و اپرا علاقه ای ویژه داشت.

لوکوربوزیه

(۱۸۸۷-۱۹۶۵) Le Corbusier

شارل ادوارد ژانر، معمار سوئیسی، که در اوایل دهه ۱۹۲۰ با نام لوکوربوزیه تولدی دوباره یافت، در طول زندگی حرفه‌ای‌اش برنامه‌سفت و سختی را دنبال می‌کرد که اصلاً توانفرسا نبود. شش صبح بیدار می‌شد و چهل و پنج دقیقه نرمش سوئدی می‌کرد. بعد قهوه صبحگاهی زنش را می‌برد و ساعت هشت صبح با هم صبحانه می‌خوردند. کوربوزیه باقی صبح را به نقاشی، طراحی و نوشتن می‌گذراند. این پربارترین ساعات روزش بود. اغلب ساعت‌ها به کشیدن نقاشی‌هایی می‌پرداخت که هیچ ربط مستقیمی به حرفه‌اش نداشت و آن‌ها را تنها به همسرش نشان می‌داد، اما همواره موفقیت حرفه‌ای خود را مرهون این تأملات هنری در خلوت صبحگاهی‌اش می‌دانست.

ساعاتی که لوکوربوزیه در دفتر کارش می‌گذراند کوتاه بود. رأس ساعت دو بعدازظهر به محل کارش می‌رسید. (مسیر خانه تا محل کارش کوتاه بود و آن را با مترو یا تاکسی طی می‌کرد.) در دفتر، کارمندانش را به کار روی ایده‌هایی می‌گمارد که طی ساعات صبحگاهی به ذهنش خطور کرده بود. گرچه گاهی زمان از دستش درمی‌رفت، اما معمولاً تا ساعت پنج و نیم دیگر به خانه برمی‌گشت. یکی از نزدیکانش به یاد می‌آورد:

فرایند بازگشت به خانه نکات بسیاری را درباره شخصیت لوکوربوزیه آشکار می‌سازد. اگر کار خوب پیش می‌رفت، از طراحی‌هایش لذت می‌برد و از کاری که می‌خواست بکند مطمئن بود، ساعت از یادش می‌رفت و ممکن بود برای شام دیر به خانه برگردد. اما اگر اوضاع تعریفی نداشت، از ایده‌هایش مطمئن و از طرح‌هایش راضی نبود، عصبی می‌شد. با ساعت مچی‌اش ورمی‌رفت (ساعتی کوچک، عجیب و غریب و زنانه که برای دست‌های بزرگش زیادی کوچک بود) و غرولندکنان می‌گفت: *C'est di icile, l'architecture*. بعد مداد یا ذغالش را روی طرحش می‌انداخت و جیم می‌شد؛ انگار از این که پروژه و من - و ما - را در این مخمصه رها کرده است، شرمنده باشد.

باکمینستر فولر

Buckminster Fuller (۱۸۹۵-۱۹۸۳)

این معمار و مخترع امریکایی (که خود را «دانشمند همه فن حریف صاحب طرح» می نامید) اغلب موش آزمایشگاهی خودش هم بود (به خودش لقب «خوکچه هندی ب» هم داده بود). فولر سبک امروزی و پذیرفته شده زندگی بشر و روش های حمل و نقل مدرن را به چالش می کشید. (در میان اختراعات آینده گرایانه بسیارش، گنبد ژئودزیک – گنبدی بر ساخته از سطوح هندسی بسیار – رواج فراوان یافت. او بود که نخستین نمونه یک وسیله نقلیه سه چرخ و بالون شکل به سبک دایمکشن^۲ را ارائه کرد.) با این همه، از الگوهای سنتی رفتار نیز پرهیز داشت. در اوایل دهه ۱۹۳۰، باکی (همه او را «باکی» صدا می زدند) به این فکر افتاد که الگوهای دیرین خواب آدمی دیگر مناسب زندگی امروز نیست. می پنداشت اگر بتواند خود را به کم خوابی عادت دهد، وقت بیش تری برای کار خواهد داشت. جی. بالدوین نتیجه آزمایش «خواب با فرکانس بالا» را چنین توصیف می کند:

آزمایش های متعدد در سال های ۱۹۳۲ و ۱۹۳۳ او را متقاعد کرد که احساس خستگی یا خواب آلودگی اش بدین خاطر است که بر ذهن و بدنش فشار زیادی آورده، به حدی که باید استراحت کنند و جان تازه ای بگیرند. او تصمیم گرفت پیش از آن که به چنین نقطه ای برسد، خود را به خواب وادارد. اگر قبل از رسیدن به نقطه فرسایش می خوابید، ممکن بود بدنش نیازی به بازسازی و تجدید قوا نداشته باشد. خواب فقط برای استراحت خواهد بود و چه بسا بدین ترتیب کوتاه تر هم بشود. اگر بتواند به برنامه روزانه خاصی پایبند بماند، شاید هرگز خسته نشود.

باکی طرح های بسیاری را آزمود و سرانجام به برنامه روزانه ای دست یافت که به کارش می آمد: بعد از هر شش ساعت کار، چرت کوتاه نیم ساعته ای می زد؛ اگر زودتر از پایان این شش ساعت نشانه ای از حالتی می دید که خود آن را «شوق متزلزل به ادامه کار» می نامید، همان وقت چرت می زد. این برنامه کارگر افتاد. شخصاً گواهی می دهم که بسیاری از همکاران و دانشجویانش نمی توانستند پا به پای این برنامه بیایند. گویی هرگز خسته نمی شد. می توانست ده ساعت یا بیش تر به تدریس ادامه دهد. انگار همیشه در حال یادداشت برداشتن، مطالعه، مدل سازی یا جست و جوی صرف بود. او تا دهه هفتاد عمرش با قدرت تمام به این برنامه پایبند بود، بی آن که کوچک ترین خللی در آن وارد شود.

بالدوین نوشته است که فولر «ظرف سی ثانیه خوابش می برد و ناظران را مبهوت می کرد، انگار یک نفر دکمه خاموش او را زده باشد. آن قدر سریع اتفاق می افتاد که همه فکر می کردند دچار حمله قلبی شده است.» با این حال، فولر، برخلاف موفقیت آشکار تجربه خواب با فرکانس بالایش، تا پایان عمر به آن پایبند نماند؛ بالاخره همسرش به این ساعات عجیب اعتراض کرد و باکی سراغ برنامه زمانی معقول تری رفت، گرچه هر وقت احساس نیاز می کرد، بلافاصله چرت

کوتاهی می زد.

تعداد کتاب (nbookcity.com)

پاول اردوش

(۱۹۹۶-۱۹۱۳) Paul Erds

اردوش یکی از برجسته‌ترین و پرکارترین ریاضیدانان قرن بیستم بود. همان‌طور که پاول هوفمان در کتاب مردی که تنها به اعداد عشق می‌ورزید آورده است، آدمی بود به‌راستی عجیب و غریب – یک «راهب ریاضیات». زندگی‌اش در یک جفت چمدان خلاصه می‌شد. کت و شلوارهای مندرس می‌پوشید، تقریباً تمام پولی را که درمی‌آورد به این و آن می‌بخشید و تنها اندکی را برای گذران زندگی ساده‌اش نگه می‌داشت. مرد مجردی که امیدی به ازدواجش نبود و به‌شدت (حتی شاید به نحوی غیرطبیعی) خود را وقف مادرش کرده بود. هیچ‌وقت آشپزی را نیاموخت و حتی بلد نبود آب را جوش بیاورد و برای خودش چای درست کند. معتاد به کار بود، روزی نوزده ساعت کار می‌کرد و شب‌ها چند ساعت پیش‌تر نمی‌خوابید.

اردوش دوست داشت با دیگر ریاضیدانان همکاری‌های کوتاه و فشرده داشته باشد. در جست‌وجوی استعدادهای تازه آفاق را درمی‌نوردید و وقتی با همکارانش روی مسئله‌ای کار می‌کردند، در خانه آن‌ها بیتوته می‌کرد. یکی از این همکاران از اقامت اردوش در خانه‌اش در دهه ۱۹۷۰ می‌گوید:

تنها به سه ساعت خواب احتیاج داشت. کله سحر بلند می‌شد و نامه می‌نوشت، نامه‌هایی با موضوع ریاضیات. طبقه پایین می‌خوابید. اولین باری که این‌جا ماند، ساعت درست کار نمی‌کرد: عقربه‌ها هفت را نشان می‌داد، اما درواقع ساعت چهارونیم صبح بود. فکر کرد حالا وقت شروع کار است، پس تلویزیون را روشن کرد و صدایش را تا آخر زیاد کرد. بعدها که مرا بهتر شناخت، صبح زود می‌آمد بالا و به در اتاقم می‌زد و می‌گفت: «الف! زنده‌ای؟» شتاب کار طاقت‌فرسا بود. می‌خواست از هشت صبح تا یک و نیم پس از نیمه‌شب کار کند. البته وقفه‌هایی هم برای خوردن غذایی مختصر در کار بود، اما در این وقفه‌ها هم روی دستمال سفره‌ها مشغول نوشتن بودیم و یکریز درباره ریاضی حرف می‌زدیم. یکی دو هفته‌ای می‌ماند و آخرش ما از پا می‌افتادیم.

اردوش بنیه فوق‌العاده‌اش را مدیون آمفتامین بود. روزانه ده یا بیست میلی‌گرم بنزدترین یا ریتالین مصرف می‌کرد. یکی از دوستانش که نگران این مسئله بود، یک بار با اردوش شرط بست که او نمی‌تواند به مدت یک ماه آمفتامین را کنار بگذارد. اردوش شرط را برد و یک ماه به آن لب‌نزد. وقتی آمد پولش را بگیرد، به دوستش گفت: «تو به من ثابت کردی که معتاد نیستم. اما در این مدت کاری هم انجام ندادم. صبح بیدار می‌شدم و به یک ورق کاغذ سفید زل می‌زدم. هیچ ایده‌ای نداشتم، درست مثل یک آدم معمولی. تو باعث شدی علم ریاضی یک ماه عقب بیفتد.» اردوش بعد از این شرط‌بندی، بی‌درنگ مصرف آمفتامین را از سر گرفت و این بار اسپرسو غلیظ و قرص کافئین را هم به آن افزود. خوش داشت بگوید: «ریاضیدان دستگاهی

برای تبدیل قهوه به قزیه است.»

نسخه کتاب (nbookcity.com)

اندی وار هول

Andy Warhol (۱۹۲۸-۱۹۸۷)

وار هول از سال ۱۹۷۶ تا مرگش در سال ۱۹۸۷، هر روز هفته با دوست قدیمی و نویسنده همکارش، پت هاکت، تلفنی صحبت می کرد و از اتفاقات بیست و چهار ساعت گذشته، آدم‌هایی که دیده بود، پول‌هایی که خرج کرده بود، شایعاتی که شنیده بود و مهمانی‌هایی که رفته بود حرف می زد. هاکت، در حین این گفت‌وگوهای تلفنی یکی دوساعته، یادداشت برمی داشت و بعد به صورت یادداشت روزانه تایپشان می کرد. این یادداشت‌های روزانه ابتدا به قصد محاسبه مالیات برداشته می شد - وار هول همه هزینه‌هایی را که کرده بود با جزئیات شرح می داد و این برگه‌های تایپ شده به رسیدهای هفتگی او منگنه می شدند - اما بعد تبدیل شد به چیزی فراتر از آن، تصویری صمیمی از هنرمندی که با صمیمیت میانه‌ای نداشت. هاکت در مقدمه‌ای بر کتاب یادداشت‌های روزانه اندی وار هول (۱۹۸۹)، که خلاصه‌ای از این یادداشت‌های روزانه بود، برنامه روزانه وار هول را در اواخر دهه هفتاد و دهه هشتاد میلادی چنین توصیف می کند:

پایبندی به این «برنامه یکنواخت هفتگی» آن قدر برای اندی مهم بود که فقط به اجبار حاضر بود از زیرش شانه خالی کند. بعد از «گفتن» یادداشت‌های روزمره پای تلفن، چند تماس دیگر می گرفت و به چند تماس هم پاسخ می داد، دوش می گرفت، لباس می پوشید، سگ‌های پاکوتاه دوست داشتنی‌اش، آرچی و ایماس، را با خود سوار آسانسور می کرد و از اتاق خوابش در طبقه سوم به آشپزخانه‌اش در زیرزمین می رفت تا با خدمتکاران فیلیپینی‌اش، دو خواهر به نام‌های نینا و آنورورا بوگارین، صبحانه بخورد. بعد چند نسخه از مجله اینترویو را زیر بغل می زد، از خانه بیرون می رفت و چندساعتی خرید می کرد. معمولا به خیابان مدیسون می رفت، بعد به حراجی‌های خانگی، راسته جواهرفروشان در حوالی خیابان چهل و هفتم و عتیقه‌فروشی‌های محله ویلج. او مجله را بین مغازه‌داران توزیع می کرد (به این امید که آگهی سفارش دهند)، نیز به طرفدارانی که او را در خیابان به جا می آوردند و ابراز ارادت می کردند. همیشه دوست داشت چیزی به طرفدارانش بدهد.

وار هول، بسته به این که قرار ناهار کاری‌ای در دفترش داشته باشد یا نه، بین یک تا سه بعدازظهر به آن جا می رفت. به محض ورود، دست در جیب یا پوتینش می کرد تا پولی پیدا کند و یکی از بچه‌های دفتر را می فرستاد پایین به فروشگاه براونیز تا کمی هله‌هوله بخرد. بعد آب‌هویج یا چای‌اش را می نوشید و در همان حال دفترچه قرارهایش را ورق می زد تا ببیند برای عصر و شب قرار دارد یا نه. بعد می رفت سر وقت تلفن. می ایستاد و با تلفن حرف می زد و جواب تلفن‌ها را می داد.

بسته‌های پستی‌ای را که هرروز برایش می رسید باز می کرد و تصمیم می گرفت کدامیک از نامه‌ها، دعوت‌نامه‌ها، هدایا و مجلات را در «کپسول زمان» بگذارد، یعنی در یکی از صدها جعبه

مقوایی قهوه‌ای‌رنگی به ابعاد ۵ در ۴۵ در ۳۵ سانتی‌متر که مهر و مومشان می‌کرد، تاریخ می‌زد و انبارشان می‌کرد و بلافاصله جایشان را با جعبه‌های خالی مشابهی پر می‌کرد. کم‌تر از یک درصد تمام چیزهایی را که برایش می‌فرستادند یا به او می‌دادند برای خودش نگه می‌داشت یا به کسی می‌بخشید. باقی چیزها، هرآنچه که به نظرش «جالب» می‌آمد، «به جعبه‌ها می‌رفت». همه چیز به نظر اندی جالب بود، یعنی به معنی دقیق کلمه همه چیز را جمع می‌کرد.

یکی دو ساعتی در بخش اصلی پذیرش می‌نشست و با آدم‌ها درباره زندگی عاطفی‌شان، برنامه غذایی‌شان و جاهایی که شب گذشته رفته بودند گپ می‌زد. بعد لب پنجره آفتابگیر، نزدیک تلفن‌ها، می‌نشست و روزنامه‌های آن روز را می‌خواند، مجلات را ورق می‌زد، چندتایی تلفن می‌زد و با فرد و وینسنت (فرد هیوز و وینسنت فرمانت، مدیر و رئیس دفتر شرکت اندی وارهول) در مورد کارها صحبت می‌کرد. بالاخره به دفتر کارش می‌رفت که در بخش پستی اتاق زیرشیروانی، نزدیک آسانسور حمل بار، بود. آن‌جا می‌نشست و تصاویری را نقاشی یا طراحی می‌کرد، می‌بریدشان و کنار هم می‌گذاشت و غیره. در پایان روز هم با وینسنت می‌نشست و صورتحساب‌ها را پرداخت می‌کرد، با دوستانش تلفنی حرف می‌زد و گرفتار برنامه شب می‌شد.

بین ساعت شش و هفت، وقتی ترافیک عصرگاهی سبک‌تر می‌شد، به سمت خیابان پارک قدم می‌زد و تاکسی‌ای به مقصد شمال شهر می‌گرفت. دقایقی را در خانه صرف کاری می‌کرد که خود به آن می‌گفت «چسب کاری»؛ صورتش را می‌شست، «موی نقره‌ای» اش را که وجه مشخصه‌اش بود مرتب می‌کرد و شاید، شاید، لباس‌هایش را عوض می‌کرد، البته تنها در صورتی که شبی «سنگین» در پیش داشت. بعد مطمئن می‌شد که دوربین عکس فوری‌اش فیلم داشته باشد (از اواسط دهه شصت تا اواسط دهه هفتاد، اندی به این مشهور بود که دائماً صدای دوستانش را ضبط می‌کند. اما در اواخر دهه هفتاد، از این ضبط‌کردن‌های گاه و بیگاه خسته شد. بعد از آن، تنها در موارد خاص صدای آن‌ها را ضبط می‌کرد، مثلاً وقتی حس می‌کرد می‌تواند گفته‌های آن‌ها را در دیالوگ‌های نمایش‌نامه یا فیلم‌نامه‌ای جای دهد.) بعد خانه را ترک می‌کرد؛ گاه به مهمانی‌ها و ضیافت‌های شام متعدد می‌رفت و گاه فقط فیلمی می‌دید و شامی می‌خورد. تا هر ساعتی هم که بیرون می‌ماند، صبح فردا آماده یادداشت‌های روزانه تلفنی‌اش بود.

ادوارد آبی

Edward Abbey (۱۹۲۷-۱۹۸۹)

این مقاله‌نویس و فعال محیط‌زیست امریکایی در سال ۱۹۸۱ و در پاسخ یکی از هوادارانش که از او دربارهٔ عادات کاری‌اش پرسیده بود، چنین نوشت: «وقتی مشغول نوشتن کتابی هستم، هرروز صبح بقیچهٔ ناهارم را آماده می‌کنم، به کلبه‌ام می‌روم و چهارپنج ساعتی در آن پنهان می‌شوم. در فاصلهٔ بین پایان یک کتاب و شروع کتاب بعدی به تعطیلاتی می‌روم که ممکن است ماه‌ها طول بکشد. بعد رخوت و مالیخولیا به جانم می‌افتد و عادت اصلی‌ام می‌شود، تا وقتی دوباره سر کار برگردم. زندگی با یک نویسنده باید سخت باشد: وقتی کار نمی‌کند بدبخت است و وقتی کار می‌کند وسواسی. من یکی که این طوری‌ام.» آبی، پیش از نوشتن روزانه، پیپ چوب ذرتش را چاق می‌کرد و چند پکی می‌زد تا سرحال آید. بعد به یکی دو نامه جواب می‌داد. از این که بنشینند و مدام کار کند هیچ خوشش نمی‌آمد. یک بار به ویراستارش نوشت: «من از تعهد، اجبار و زیر فشار کارکردن بیزارم. اما، از طرف دیگر، از پیش‌پرداخت بدم نمی‌آید و فقط زیر فشار کار می‌کنم.»

وی.اس. پریچت

V. S. Pritchett (۱۹۰۰-۱۹۹۷)

جرمی ترگلون در شرح حال پریچت (۲۰۰۴) می‌نویسد: «پریچت هنرمندی بود خلاق و جدی، اما پیش از هر چیز نویسنده‌ای حرفه‌ای به شمار می‌رفت. او به خود می‌بالید که برنامه زندگی‌اش را طوری ریخته که بتواند با فراغ بال به نوشتن پردازد.» این مقاله‌نویس و داستان‌کوتاه‌نویس بریتانیایی، برای موفقیت در این کار، به برنامه روزانه سفت و سختی پایبند بود. صبح‌ها، پیش از نشستن پشت میز تحریر، کمی وقت‌گذرانی می‌کرد. ساعت هفت یا هفت و نیم برای خودش و همسرش یک قوری چای درست می‌کرد و آن را همراه روزنامه صبح به بستر می‌برد. اولین جدولش را در روزنامه تایمز پر می‌کرد و برمی‌گشت آشپزخانه تا صبحانه‌اش را حاضر کند. (این تنها وعده غذایی روز بود که خود آماده می‌کرد و اغلب شامل بیکن، تخم مرغ و نان تست سوخته می‌شد.) قوری چای دوم را برای همسرش درست می‌کرد، دوشی می‌گرفت و بالاخره «کارت ورود» به اتاق کارش را می‌زد. این اتاق در طبقه چهارم واقع بود و سروصدای خیابان‌های لندن به آن راه نداشت.

اولین کار آیینی‌اش روشن کردن پیپ بود و هرچه روز جلوتر می‌رفت، کبریت‌های سوخته دوروبرش بیش‌تر می‌شد. پریچت یک تخته شیرینی‌پزی کهنه را روی دسته صندلی‌اش تعبیه کرده بود و بر آن قلم می‌زد. کاغذهایش را با گیره‌ای نگه می‌داشت. سراسر صبح می‌نوشت و ساعت یک بعدازظهر دست از کار می‌کشید تا برای خوردن ناهار و مارتینی به طبقه پایین برود. بعد جدول دیگری حل می‌کرد، یکی دو ساعتی در کتابخانه چرت می‌زد، دوباره چای درست می‌کرد و به کارهایش در محله می‌رسید. معمولاً می‌توانست پیش از شام یکی دو ساعت دیگر هم کار کند. ساعت هفت شام می‌خورد و پیش از رفتن به بستر نیز یک دور دیگر کار می‌کرد.

ادموند ویلسون

Edmund Wilson (۱۸۹۵-۱۹۷۲)

بنا به گفته لوئیس ام. دبّنی، شرح حال نویسنده ویلسون، «او تنها ادیب الکلی در نسل خود بود که نوشیدن مانع نوشتنش نمی‌شد». و ویلسون بی‌شک می‌خواره قهاری بود. این مقاله‌نویس و منتقد ادبی به هیچ نوشیدنی‌ای نه نمی‌گفت - از جمله جین ارزان قیمت و حتی الکل خالص - گرچه خودش آبجوی مالمسون و جانی واکر با برچسب قرمز را ترجیح می‌داد. استفن اسپندر شاعر به خاطر می‌آورد که او «در باشگاه پرینستون، شش تا مارتینی سفارش می‌داد و ته همه‌شان را درمی‌آورد». با این حال، ویلسون به ندرت خمار می‌شد و با اندکی خواب سرپا می‌ماند. هرروز ساعت نه صبح شروع به کار می‌کرد، تا سه یا چهار بعدازظهر ادامه می‌داد و تنها موقع خوردن ناهار پشت میز تحریرش دست از کار می‌کشید. خودش می‌گفت: «باید برای هرروزت هدفی بگذاری و سعی کنی به آن پایبند بمانی. من معمولاً سعی می‌کنم شش صفحه بنویسم.» (این شش صفحه برگه‌هایی در قطع در ۳۵ سانتی‌متر بودند که رویشان با مداد می‌نوشت. بعدها این سهمیه را به هفت صفحه در روز ارتقا داد).

نوشخواری مفصلش را به عصرها موکول می‌کرد. با این همه، بدش نمی‌آمد وقت شروع یا پایان یک متن دشوار گاه جرعه‌ای ویسکی بالا بیندازد. به جز سهمیه روزانه شش هفت صفحه‌ای‌اش، در وقت مقتضی به نامه‌هایش هم پاسخ می‌داد و در دفتر یادداشت‌های روزانه‌اش هم می‌نوشت. در این دفتر، علاوه بر مشق آثار داستانی و مقالاتش، به توصیف بی‌پیرایه روابطش با زنان نیز می‌پرداخت. (ویلسون چهار همسر داشت و بی‌شمار رابطه دیگر. با وجود ظاهر نامطبوع و اندام فربه‌اش، آسان دل زنان را به دست می‌آورد.) او وقتش را پای چیزهایی نمی‌گذاشت که اهمیتی برایش نداشت. تمام عمر می‌کوشید رونق کسب و کارش را حفظ کند، اما درعین حال همواره به خود می‌بالید که می‌تواند از راه نوشتن، آن هم فقط درباره چیزهایی که به راستی برایش جذاب بود، امرار معاش کند. خودش می‌گوید: «اگر آدم بتواند درباره آنچه دوست دارد بنویسد و موفق شود نظر مساعد سردبیران را نیز جلب کند، واقعاً شاهکار کرده است، شاهکاری که تنها با حسابگری بسیار دقیق و چیره‌دستی فوق‌العاده امکان‌پذیر است.»

جان آپدایک

(۱۹۳۲-۲۰۰۹) John Updike

آپدایک در سال ۱۹۶۷ به مجله پاریس ریویو گفت: «اگر مجبور می‌شدم، حاضر بودم برای دئودورانت و سس گوجه‌فرنگی هم تبلیغ بنویسم. معجزه تبدیل تصور به فکر و فکر به کلمه و کلمه به فلز و چاپ و جوهر هیچ‌گاه لطف خود را برایم از دست نمی‌دهد.» آپدایک دفتر کوچکی را بالای رستورانی در مرکز شهر ایپسویچ در ماساچوست اجاره کرده بود و هرروز صبح سه چهار ساعت آن‌جا می‌نشست و حدود سه صفحه می‌نوشت. او بعدها به خاطر می‌آورد: «حوالی ظهر، بوی غذا کم‌کم در ساختمان می‌پیچید، اما من سعی می‌کردم، پیش از آن‌که گیج از دود سیگار بپریم طبقه پایین و ساندویچی سفارش دهم، یک ساعت دیگر هم بنویسم.»

آپدایک، در مصاحبه‌ای به سال ۱۹۷۸، برنامه روزانه‌اش را با جزئیات بیش‌تری شرح می‌دهد:

سعی می‌کنم صبح‌ها بنویسم و تا بعدازظهر ادامه دهم. من دیر بیدار می‌شوم و خوشبختانه همسرم هم دیر بیدار می‌شود. ما به اتفاق بیدار می‌شویم و نیم‌ساعتی روزنامه را برای خواندن از دست هم می‌قاییم. حدود ساعت نه و نیم با عجله به سمت دفترم می‌روم و سعی می‌کنم اول از همه به کار خلاقه‌ام برسم. دیر ناهار می‌خورم و باقی روز تقریباً به هدر می‌رود. یک نویسنده در زندگی‌اش کارهای زیادی دارد که باید انجام دهد، همان‌طور که یک استاد دانشگاه. فقط وقتی به اهمیت این کارها پی می‌بری که انجامشان نداده باشی و یکباره ببینی میز کارت پر از کاغذ شده است. چه بسیار نامه‌ها که باید به آن‌ها پاسخ گفت و چه بسیار خطابه‌ها که باید ایرادشان کرد؛ با این‌همه من سعی می‌کنم این کارها را به حداقل برسانم. برخلاف برخی از همکارانم، هیچ‌گاه اهل نوشتن در شب نبوده‌ام. هرگز باور نداشته‌ام که آدم باید بنشیند و منتظر الهام بماند، چون فکر می‌کنم لذت نوشتن آن‌قدر عظیم است که اگر در آن افراط کنی، دیگر هرگز سراغ نوشتن نمی‌روی. بنابراین سعی می‌کنم کم و بیش شبیه آدم‌های منظم باشم، مثل دندانپزشکی که هرروز صبح با مته به جان دندان‌های خودش می‌افتد. البته جز یکشنبه‌ها. یکشنبه‌ها کار نمی‌کنم و گاهی هم به تعطیلات می‌روم.

او به خبرنگاری دیگر می‌گوید که مراقب است حداقل سه ساعت در روز روی کتابی که در دست تألیف دارد کار کند، وگرنه ممکن است فراموش کند راجع به چی می‌نوشته است. او اضافه می‌کند یک برنامه روزانه سفت و سخت «شما را از وادادن نجات می‌دهد.»

آلبرت اینشتاین

Albert Einstein (۱۸۷۹-۱۹۵۵)

اینشتاین در سال ۱۹۳۳ به ایالات متحده مهاجرت کرد، در دانشگاه پرینستون صاحب کرسی استادی شد و تا زمان بازنشستگی‌اش در سال ۱۹۴۵ به تدریس در این دانشگاه ادامه داد. برنامه روزانه ساده‌ای داشت. بین ساعت نه تا ده صبح صبحانه می‌خورد و روزنامه‌اش را به دقت می‌خواند. حدود ساعت ده و نیم راهی دفترش در پرینستون می‌شد. اگر هوا خوب بود، قدم می‌زد. اگر هم مساعد نبود، سرویس دانشگاه به دنبالش می‌آمد. تا ساعت یک بعدازظهر کار می‌کرد. ساعت یک و نیم به خانه برمی‌گشت تا ناهاری بخورد، چرتی بزند و فنجان‌های چای بنوشد. باقی بعدازظهر را در خانه می‌گذراند، به کارش ادامه می‌داد، از مهمانانش پذیرایی می‌کرد و به مکاتباتش می‌رسید که منشی‌اش صبح مرتبشان کرده بود. ساعت شش و نیم نوبت شام بود و پس از آن باز کارها و نامه‌ها.

اینشتاین، به‌رغم سبک ساده و پیش‌پاافتاده‌اش در زندگی، در پرینستون آدم مشهوری بود؛ نه فقط به علت دستاوردهای علمی، بلکه به خاطر پریشان‌حالی و ظاهر آشفته‌اش. (برای آن که به آرایشگاه نرود، موهایش را بلند نگه می‌داشت و از پوشیدن جوراب و بستن بند شلوار هم پرهیز داشت، چون به نظرش ضروری نمی‌آمد.) در راه رفتن به محل کاریا بازگشت از آن، مردم کوچه و خیابان جلویش را می‌گرفتند تا با این فیزیکدان مشهور گپی بزنند. یکی از همکارانش به خاطر می‌آورد که «اینشتاین سربه‌سر همسر، فرزندان یا نوه‌های آدم‌هایی می‌گذاشت که جلویش را می‌گرفتند و با آن‌ها شوخی می‌کرد. بعد به راه می‌افتاد، سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: "فیل پیر دوباره شیطنتش گل کرده است."»

ال. فرانک باوم

L. Frank Baum (۱۸۵۶-۱۹۱۹)

در سال ۱۹۱۰، نویسنده کتاب جادوگر شهر آز (نیز مجموعه سیزده قسمتی داستان‌های سرزمین آز و انبوهی داستان و رمان خیالی دیگر) از شیکاگو به هالیوود نقل مکان کرد. او و همسرش در آنجا زمینی خریدند، خانه بزرگ و راحتی ساختند و اسمش را «آزکات» گذاشتند. حالا باوم وقتش را بین نوشتن و علقه تازه‌اش، باغبانی، تقسیم می‌کرد. او باغبانی را به دقت آموخت و سرانجام گل‌هایی در حیاط پشتی خانه‌اش پرورش داد که جایزه مسابقه‌ای را از آن خود کرد. باوم در آزکات حدود ساعت هشت صبح بیدار می‌شد و صبحانه‌ای مقوی می‌خورد. همراه صبحانه چهار پنج فنجان قهوه غلیظ با خامه و شکر می‌نوشید. بعد از صبحانه، لباس کار می‌پوشید و باقی صبحش را وقف گل‌هایش می‌کرد. ساعت یک ناهار می‌خورد و تازه آن وقت بود که سراغ نوشتن می‌رفت. حتی آن وقت هم چندان نمی‌نوشت. باوم دوست داشت موقع نوشتن روی صندلی باغ بنشیند، سیگار برگی گوشه لبش بگذارد و روی تخته شاسی بنویسد. اغلب دست از کار می‌کشید و همان طور که به ایده‌هایش فکر می‌کرد، می‌رفت سراغ باغچه‌ها و مشغول و رفتن با بوته‌های گل می‌شد. خودش می‌گفت: «شخصیت‌های داستانی‌ام به حرفم گوش نمی‌دهند.»

کنوت هامسون

Knut Hamsun (۱۸۵۹-۱۹۵۲)

این نویسنده نروژی، در سال ۱۹۰۸ و در نامه‌ای به مترجمی تازه کار، گوشه‌ای از فرایند کار خلاقش را شرح داده است:

شب‌ها دوساعتی می‌خوابم، بعد بیدار می‌شوم و می‌روم سراغ کار. بخش اعظم آنچه تاکنون نوشته‌ام حاصل همین کار شبانه است. در این ساعات، ذهنم هوشیار و به شدت حساس است. همیشه قلم و کاغذی کنار تختم دارم. وقتی جوشش الهام را در درون خود حس می‌کنم، در تاریکی و بی‌آن که چراغ را روشن کنم، بی‌درنگ دست به قلم می‌برم. به این کار عادت کرده‌ام و صبح‌ها اصلاً برایم سخت نیست که نوشته‌های شبانه‌ام را رمزگشایی کنم.

هرچه سنش بالاتر می‌رفت و خوابش سبک‌تر می‌شد، بخش عمده‌ای از روز را به چرت‌های سبک می‌گذراند. برای جبران این ناتوانی، هر شراره کوچک الهام را که به سراغش می‌آمد می‌قاپید و آن را بی‌درنگ بر تکه کاغذهایی قلم‌انداز می‌کرد. بعد این کاغذها را روی میز کنار هم می‌چید، بررسی‌شان می‌کرد و از دل آن‌ها داستان یا شخصیتی را بیرون می‌آورد.

ویلا کاتر

Willa Cather (۱۸۳۷-۱۹۴۷)

در سال ۱۹۲۱، یکی از ویراستاران نشریه بوکمن به خانه کاتر در گرینیچ ویلج رفت تا با او درباره آخرین آثار منتشرشده‌اش، و نیز عادات و برنامه روزانه‌اش برای نوشتن، صحبت کند. (کاتر آن اواخر مجموعه تازه‌ای از داستان‌های کوتاهش را منتشر کرده بود و چند سالی پیش از آن هم آنتونیای من، آخرین مجلد از «سه گانه چمنزار»، به بازار آمده بود.) کاتر به او گفت:

من روزی دو و نیم تا سه ساعت کار می‌کنم. بیش از این از خودم کار نمی‌کشم! اگر بکشم، چیزی حاصل نمی‌شود. تنها به این دلیل می‌نویسم که نوشتن برایم از هر کار دیگری که تا به حال کرده‌ام جذاب‌تر است. سوارکاری، رفتن به اپرا، کنسرت و سفر به غرب را دوست دارم، اما در مجموع نوشتن برایم از هرچیز دیگری جذاب‌تر است. اگر آن را تبدیل به وظیفه کنم، شوق نوشتن در من فرومی‌میرد. نوشتن را بدل به یک ماجراجویی روزانه می‌کنم. بیش از هرچیز دیگری سرم را گرم می‌کند؛ البته به‌استثنای شنیدن (آثار) چند موسیقیدان و خواننده بزرگ. گوش دادن به آن‌ها به اندازه یک کار خوب صبحگاهی برایم جذاب است.

به نظر من، صبح‌ها بهترین زمان برای نوشتن است. باقی ساعات روز را به انجام امور خانه، قدم‌زدن در سنترال پارک، رفتن به کنسرت و دیدار با دوستان می‌گذرانم. سعی می‌کنم خودم را سالم و سرحال نگه دارم. آدم برای نوشتن باید سرحال باشد، چنان‌که برای آوازخواندن. وقتی سرگرم نوشتن نیستم، ذهنم را مشغول آن نمی‌کنم.

آین رند

Ayn Rand (۱۹۰۵-۱۹۸۲)

در سال ۱۹۴۲، رند که برای اتمام رمان موفقش خاستگاه زیر فشار بود، نزد پزشکی رفت تا به او کمک کند از خستگی مزمن‌اش خلاصی یابد. دکتر برای افزایش توانایی او بنزدترین تجویز کرد که آن موقع داروی نسبتاً جدیدی بود. این دارو کارگر افتاد. به گفته آن سی. هلر، زندگی نامه‌نویس رند، وی که در طول سال‌ها تنها یک سوم اول رمانش را نوشته بود، با مصرف بنزدترین موفق شد طی دوازده ماه به طور میانگین هفته‌ای یک فصل بنویسد. در این دوره، برنامه روزانه او برای نوشتن طاقت‌فرسا بود: شب و روز می‌نوشت و بعضی روزها اصلاً به بستر نمی‌رفت و با همان لباسی که به تن داشت روی کاناپه می‌خوابید. گاه پیش می‌آمد که سی ساعت بی‌وقفه کار می‌کرد و فقط یکی دوبری دست از کار می‌کشید تا غذایی را که شوهرش آماده کرده بود بخورد، بخش تازه‌ای از داستان را برای او بخواند و درباره جملاتی از آنچه خوانده بود با وی گفت‌وگو کند. حتی وقتی کار به مشکل می‌خورد هم از پشت میز بلند نمی‌شد. حروفچینی که بعدها برای رند کار می‌کرد، عادات او را چنین برمی‌شمرد:

او بسیار منضبط بود. به‌ندرت میز کارش را ترک می‌کرد. اگر در نوشتن دچار مشکلی می‌شد - دچار حالتی که خود آن را «به‌خودپیچیدن» می‌نامید - همان‌جا پشت میز حلش می‌کرد؛ نه دور آپارتمان قدم می‌زد، نه منتظر الهام می‌نشست و رادیو یا تلویزیون را روشن می‌کرد. البته این‌طور نبود که هر لحظه هم بنویسد. یک بار صدای تلیپی از اتاقش آمد و من فهمیدم که دارد با خودش ورق‌بازی می‌کند. بعضی اوقات روزنامه هم می‌خواند. گاهی وارد اتاق کارش می‌شدم و می‌دیدم آرنج‌هایش را گذاشته روی میز و چانه‌اش را گذاشته روی دستش، از پنجره به بیرون نگاه می‌کند، سیگار می‌کشد و فکر می‌کند.

بنزدترین به یاری رند آمد تا آخرین فصول خاستگاه را بنویسد، اما به‌زودی به آن وابسته شد. او در سه دهه بعدی زندگی‌اش به مصرف انواع واقسام آفتامین‌ها ادامه داد، گرچه مصرف بیش از حد آن گاه باعث تغییر احوالش می‌شد، تندمزاجش می‌کرد و او را در معرض حمله‌های عاطفی یا پارانوایا قرار می‌داد؛ اختلالاتی که رند حتی بدون مصرف دارو هم مستعدشان بود.

جورج اورول

George Orwell (۱۹۰۳-۱۹۵۰)

در سال ۱۹۳۴، اورول هنوز خود را گرفتار در قیدوبندهای معمول نویسندگان جوان و جاه طلب می دید. به رغم این که نخستین کتابش، آس و پاس در پاریس و لندن، یک سال پیش انتشار یافته و روی هم رفته از آن استقبال خوبی هم شده بود، نمی توانست صرفاً با نوشتن امرار معاش کند. اما تدریس هم وقت زیادی برای نوشتن باقی نمی گذاشت و او را در حاشیه جامعه ادبی نگه می داشت. خوشبختانه خاله اش، نلی، چاره کار را یافت: فروشندگی پاره وقت در یک فروشگاه کتاب های دست دوم در لندن.

معلوم شد کار در کتابفروشی بوک لاورز کورنر برای اورول سی و یک ساله و مجرد شغلی آرمانی است. اورول هفت صبح از خواب بیدار می شد و از خانه بیرون می زد تا مغازه را سر ساعت یک ربع به نه باز کند و یک ساعتی آن جا بماند. بعد تا دو بعدازظهر وقتش آزاد بود. ساعت دو دوباره به مغازه برمی گشت و تا شش و نیم آن جا می ماند. بدین ترتیب، طی صبح و بعدازظهر حدود چهار ساعت و نیم وقت برایش می ماند تا به نوشتن پردازد. کار آسان پیش می رفت، چون در این ساعات ذهن اورول از همیشه هوشیارتر بود. از آن جا که این اوقات را به نوشتن گذرانده بود، می توانست ساعات دراز عصر را به آسودگی در مغازه بنشیند و خمیازه بکشد و چشم به راه وقت آزاد شبانه اش بماند. پس از تعطیلی کتابفروشی، در محله پرسه می زد و بعد هم سراغ وسیله ای می رفت که به تازگی خریده بود: اجاق گاز کوچکی که به کباب پز مجردها شهرت داشت و می شد روی آن چیزی را کباب، برشته یا آب پز کرد. اورول با این خرید تازه می توانست از مهمانانی که به خانه کوچکش می آمدند پذیرایی مختصری کند.

جیمز تی. فارل

James T. Farrell (۱۹۰۴-۱۹۷۹)

تا دهه ۱۹۵۰، جامعه ادبی دیگر به این نتیجه رسیده بود که فارل دوران اوج خود را پشت سر گذاشته است. آنچه این رمان‌نویس را به شهرت رساند سه‌گانه لونیگن بود. او این اثر را دو دهه پیش نوشته بود، اما آثار بعدی‌اش موفقیت چندانی به همراه نداشت. اما فارل نمی‌خواست در گمنامی محو شود. وی در سال ۱۹۵۸ جاه‌طلبانه‌ترین اثر ادبی‌اش را آغاز کرد: چرخه داستانی عظیمی شامل چند رمان که آن را جهان زمان می‌نامید. (خودش بدو تخمین می‌زد که این اثر بین سه تا هفت کتاب را دربر خواهد گرفت، اما در مصاحبه‌ای لاف زد که شاهکارش دست‌کم مشتمل بر بیست و پنج جلد خواهد بود.) فارل برای حفظ توش و توان خارق‌العاده‌ای که مستلزم تحقق این طرح عظیم بود، به دارو پناه برد: آمفتامین‌های گوناگون می‌خورد تا بتواند تمام شب بیدار بماند و والیوم بالا می‌انداخت تا قدری آرامش یابد، بر اضطرابش غلبه کند و قدری هم بخوابد. گاه، بی‌آن‌که لباس راحتی چرکش را عوض کند، بیست تا بیست و چهار ساعت کار می‌کرد. در هتلی اقامت داشت و کف اتاقش همیشه پوشیده از کاغذ بود.

فارل، پیش از ملاقات با کلئو پاتوریس، بی‌شک زندگی نابسامان و ناگواری داشت. پاتوریس ویراستار مجله‌ای بود و بعدها همدم و حامی فارل شد. او به رابرت کی. لندرز، شرح حال‌نویس فارل، می‌گوید: «فارل به کسی نیاز داشت که به او یادآوری کند: الان وقت صبحانه است، الان وقت ناهار است و از این جور چیزها.» با کمک این زن بود که فارل مصرف دارو را کنار گذاشت. (بهتر است بگوییم موقتاً کنار گذاشت، چون بعدها باز در خلوت سراغ این داروها می‌رفت و اندکی مصرف می‌کرد.) بدین ترتیب فارل به زندگی عادی بازگشت. پاتوریس معمولاً ساعت شش و نیم صبح بیدار می‌شد و برای فارل صبحانه حاضر می‌کرد: آب‌پرتقال، برشتوک، چند تکه موز و نان کره‌مالیده. در مدتی که فارل صبحانه می‌خورد، کلئو دوش می‌گرفت و لباس می‌پوشید. بعد فارل قدم‌زنان او را تا ایستگاه اتوبوس همراهی می‌کرد. اتوبوس که راه می‌افتاد، فارل به پشت اتوبوس می‌زد، نام او را صدا می‌کرد و برایش در هوا بوسه می‌فرستاد. محبوبش هم به این بوسه‌ها پاسخ می‌داد و اسباب شگفتی و خنده سایر مسافران می‌شد. پاتوریس ساعت یک‌ربع به هشت به محل کارش می‌رسید. ساعت هشت و نیم نشده، فارل اولین زنگ را به او می‌زد؛ در طول روز، دست‌کم شش بار دیگر هم تماس می‌گرفت. حوالی ده صبح فارل دیگر نوشتن را شروع می‌کرد و اغلب بی‌آن‌که ناهار بخورد، تا ساعت پنج عصر ادامه می‌داد. بعد پاتوریس به خانه می‌آمد، شام می‌پخت و آشپزخانه را مرتب می‌کرد. شب‌ها فارل نامه‌هایش را جواب می‌داد و پاتوریس هم روزنامه می‌خواند.

جکسون پولاک

Jackson Pollock (۱۹۱۲-۱۹۵۶)

در نوامبر ۱۹۴۵، پولاک و همسرش لی کراسنر، که او هم نقاش بود، از نیویورک به دهکده کوچکی در شرق لانگ آیلند به نام اسپرینگز رفتند که محل مناسبی برای ماهیگیری بود. کراسنر امید داشت که دور کردن پولاک از شهر باعث شود که وی کمتر سراغ بطری برود، و حق هم با او بود: پولاک همچنان می نوشید، اما دور از رفقای هم‌پیماله و ضیافت‌های همیشگی‌اش به‌ندرت به میگساری می‌رفت. همین باعث شد که دوباره نقاشی را از سر بگیرد. در واقع چند سال اول زندگی پولاک در اسپرینگز احتمالاً خوش‌ترین و پربارترین دوران زندگی او بود. در همین سال‌ها بود که پولاک تکنیک رنگ‌پاشی‌اش را تکمیل کرد و با همین نوآوری به شهرت رسید.

پولاک اغلب روزها تا نزدیک عصر می‌خوابید. در سال ۱۹۵۰ به خبرنگاری که به دیدنشان رفته بود، گفت: «عادت قدیمی خیابان هشتم، یعنی روزخوابی و شب‌کاری، را از سرم انداخته‌ام. لی هم همین‌طور. مجبور بودیم این کار را بکنیم، وگرنه پیش دروهمسایه آبرویی برایمان نمی‌ماند.» در واقع کراسنر معمولاً چند ساعت زودتر از او بیدار می‌شد، خانه را تمیز می‌کرد، به باغ می‌رسید و شاید تا وقتی پولاک هنوز خواب بود، کمی به نقاشی‌های خودش می‌پرداخت. همیشه دوشاخه تلفن را می‌کشید تا صدای زنگ تلفن پولاک را بیدار نکند. حدود یک بعدازظهر پولاک بیدار می‌شد و برای صبحانه معمولش، قهوه و سیگار، به طبقه پایین می‌آمد. بعد به انباری خانه می‌رفت که به کارگاه تبدیلش کرده بود.

تا ساعت پنج یا شش آن‌جا می‌ماند. بعد می‌آمد که آبجویی بنوشد و با کراسنر تا ساحل قدم بزنند. شب‌ها معمولاً با یکی از زوج‌هایی شام می‌خوردند که در آن منطقه با هم دوست شده بودند. (کراسنر آن‌ها را «آدم‌های بی‌خطری» می‌دانست که تأثیر مخربی روی شوهرش نداشتند.) پولاک دوست داشت تا دیروقت بیدار بماند، اما در حومه شهر کار زیادی نبود که انجام دهد. هرچه کمتر می‌نوشید، بیشتر تر می‌خوابید، بعضی شب‌ها تا دوازده ساعت.

کارسون مک کالرز

Carson McCullers (۱۹۱۷-۱۹۶۷)

مک کالرز اولین رمانش را به لطف پیمانی نوشت که با شوهرش ریوز بسته بود. این زوج جوان در سال ۱۹۳۷ با هم ازدواج کرده بودند، زمانی که کارسون بیست ساله بود و ریوز بیست و چهار ساله. هر دو در آرزوی نویسندگی بودند، پس با هم قراری گذاشتند: یکی شان تمام وقت کار کند و خرج زندگی را درآورد و دیگری بنویسد. قرار شد بعد از یک سال هم جایشان را عوض کنند. چون مک کالرز اثر نیمه کاره‌ای در دست داشت و ریوز هم شغل پردرآمدی در شارلوت واقع در کارولینای شمالی پیدا کرده بود، نخست مک کالرز دست به طبع‌آزمایی زد.

او هر روز می‌نوشت. گاه از آپارتمان کوچکش بیرون می‌زد و به کتابخانه محل می‌رفت. فلاسکی پر از شری را مخفیانه با خود به آن جا می‌برد و گهگاه جرعه‌ای از آن می‌نوشید. معمولاً تا اواسط بعدازظهر کار می‌کرد و بعد هم به یک پیاده‌روی طولانی می‌رفت. به آپارتمان که برمی‌گشت، گاه کمی آشپزی می‌کرد یا دستی به سروروی خانه می‌کشید. او به این کارها عادت نداشت، چون در خانه پدری همیشه خدمتکار داشتند. (مک کالرز بعدها به خاطر می‌آورد که یک‌بار سعی کرده بود مرغی را سوخاری کند، اما نمی‌دانست که اول باید آن را پاک کند! ریوز به خانه می‌آید و از کارسون می‌پرسد این چه بوی گندی است که خانه را برداشته. کارسون آن قدر غرق در نوشتن بوده که هیچ خبر نداشته در آشپزخانه چه می‌گذرد.) بعد از شام، کارسون چیزی را که در طول روز نوشته بود برای ریوز می‌خواند و او هم نظر می‌داد. بعد در بستر مطالعه می‌کردند و قبل از خواب زودهنگامشان به گرامافون گوش می‌دادند.

پس از یک سال، کارسون برای رمانش قراردادی بست، در نتیجه ریوز الهامات ادبی‌اش را همچنان برای خود نگاه داشت و کار اقتصادی‌اش را پی گرفت. برخلاف قراری که گذاشته بودند، ریوز هیچ‌گاه نتوانست در طول زندگی مشترکشان بخت خود را در نویسندگی بیازماید. اولین رمان کارسون، قلب: شکارچی تنها، در سال ۱۹۴۰ به چاپ رسید و سکوی پرتاب مک کالرز شد. پس از آن دیگری معنی بود که کار ادبی‌اش را فدای شغل روزانه و درآمد ثابت کند.

ویلم دِکونینگ

Willem de Kooning (۱۹۰۴-۱۹۹۷)

دِکونینگ همهٔ عمر صبح‌ها به‌سختی از خواب برمی‌خاست. حوالی ساعت ده یا یازده بیدار می‌شد، چند فنجان قهوهٔ غلیظ می‌نوشید و تا شب نقاشی می‌کرد و تنها برای خوردن غذا یا پذیرایی از مهمانان گاه و بیگاهش دست از کار می‌کشید.

وقتی حین خلق اثری به مشکل می‌خورد، خواب برایش غیرممکن می‌شد و تمام شب را در خیابان‌های تاریک منهتن قدم می‌زد. در سال ۱۹۴۲ با ایلین فرید نقاش ازدواج کرد، اما تأهل هم تغییری در این برنامهٔ روزانه نداد. مارک استیونس و انلین سوان می‌نویسند:

آن دو معمولاً دیر از خواب بیدار می‌شدند. صبحانه‌شان شیرقهوهٔ غلیظ بود. زمستان‌ها شیر را لب پنجره می‌گذاشتند، چون یخچال نداشتند. (در اوایل دههٔ چهل، یخچال هنوز کالایی تجملی به شمار می‌آمد. تلفن هم وسیله‌ای تجملی بود؛ دِکونینگ تا اوایل دههٔ شصت هنوز در خانه‌اش تلفن نداشت.) بعد برنامهٔ روزانه آغاز می‌شد و هریک به کارگاه خود می‌رفتند. در میان کار، پیاپی قهوه می‌نوشیدند و سیگار دود می‌کردند. قهوه را کونینگ خودش درست می‌کرد، به سبک خاصی که در هلند یاد گرفته بود. آن دو تا دیروقت جلو سه‌پایه‌هایشان مشغول بودند. سپس از خانه بیرون می‌زدند تا غذایی بخورند یا قدم‌زنان به میدان تایمز بروند و به تماشای فیلمی بنشینند. با این همه، دِکونینگ که از توقف کار بیزار بود، اغلب بعد از شام دوباره می‌رفت سراغ سه‌پایه‌اش. او تا دیروقت کار می‌کرد و ایلین را به حال خود می‌گذاشت تا به مهمانی یا کنسرت برود. مارگری لایکس می‌گوید: «یادم می‌آید خیلی وقت‌ها از آن جا رد می‌شدم و می‌دیدم که چراغ روشن است و می‌رفتم بالا. از آن جا که آتلیهٔ آن‌ها واحدی در مجتمعی تجاری بود، سیستم گرمایشی بعد از ساعت پنج قطع می‌شد و بیل، کلاه برسر و کت به تن، می‌ایستاد و نقاشی می‌کشید و سوت می‌زد.»

جین استفورد

Jean Stafford (۱۹۱۵-۱۹۷۹)

در سال ۱۹۷۰، چند روز پس از آن که جین فهمید مجموعه داستان‌هایش جایزه پولیتزر را برده، خبرنگار نیویورک پست در خانه‌باغ کوچکش به دیدن استفورد آمد. خانه او در ایست اندِ لانگ آیلند واقع بود و از هفت سال پیش که شوهر سومش فوت کرده بود، در این خانه تنها زندگی می‌کرد. استفورد که «خسته، بیمار و کمی غمگین» به نظر می‌آمد، گوشه‌گوشه این خانه بسیار مرتب را به خبرنگار نشان داد و گفت: «در خانه‌داری وسواس زیادی دارم. حتی کنج اتاق‌ها را هم با گوش پاک‌کن پاک می‌کنم.» بعد کمی از عادات کاری‌اش گفت.

استفورد گفت که هرروز از ساعت یازده تا سه بعدازظهر در اتاق کارش در طبقه بالای خانه می‌نویسد (خبرنگار پرسید نوشتن برایتان سخت است یا آسان؟ استفورد هم پاسخ داد: «سخت!»). باقی روز را به مطالعه و سرگرمی‌های معمول خانگی می‌گذراند: باغبانی، گلدوزی، درست کردن آمیزه‌ای معطر از گلبرگ‌های خشک‌شده و مراقبت از دو گربه‌اش. هفته‌ای یک بار دوستانش را به شام دعوت می‌کرد. استاد پختن سوپ صخره‌ماهی و کباب‌دنده با لوبیا سفید بود. وقتی مهمان نداشت، غذای چندانی نمی‌خورد؛ گاه فقط یک قهوه برای صبحانه و یک شکلات تخته‌ای هرشی برای ناهار.

شب‌ها با بی‌خوابی دست و پنجه نرم می‌کرد و نوشخواری‌های پیاپی‌اش بر شدت آن می‌افزود. طبعاً این آخری را به خبرنگار نیویورک پست نگفت. به‌رغم الکل، سال‌های میانی دهه هفتاد پربرترین سال‌های عمر کاری استفورد بود. او از ۱۹۷۳ تا ۱۹۷۵ نوزده مقاله در مجلات منتشر کرد و تعداد زیادی هم نقد و معرفی کتاب نوشت. با این حال، هرچه آثارش اقبال عمومی بیشتری می‌یافت، خودش روزبه‌روز منزوی‌تر و گوشه‌گیرتر می‌شد. سرانجام به مهمانی‌های هفتگی‌اش هم پایان داد و دیگر کسی را به حضور نپذیرفت. یک بار در فصل تابستان، که موسم گردشگری است، در مقاله‌ای نوشت: «در خانه می‌مانم، درها را قفل می‌کنم، پرده‌ها را می‌کشم و از خشم دندان به هم می‌سایم.»

دونالد بارتلمی

Donald Barthelme (۱۹۳۱-۱۹۸۹)

بارتلمی هنگام نوشتن داستان‌های اولین مجموعه‌اش، برگرد، دکتر کالیگاری، با همسر دومش هلن در خانه‌ای یک طبقه در هوستون زندگی می‌کرد که ایوان محصورش را به اتاق کار تبدیل کرده بود. در سال ۱۹۶۰، اندکی پس از نقل مکان به این خانه، شغلش را که ویراستاری مجله‌ای ادبی در دانشگاهی بود رها کرد تا تمام وقت روی داستان‌هایش کار کند. زندگی آن دو از درآمد هلن می‌گذشت که هم تدریس می‌کرد و هم کسب و کار تبلیغاتی کوچکی به راه انداخته بود. بدین ترتیب، بارتلمی کار تمام وقت روی داستان‌هایش را آغاز کرد. او و همسرش، در اولین روز کاری بارتلمی، برنامه روزانه‌ای ریختند که آن را هفت روز هفته اجرا می‌کردند و بارتلمی تا پایان عمر بدان پایبند ماند.

بارتلمی صبح‌ها را در ایوان می‌گذراند. حدود هشت یا نه صبح، پشت ماشین تحریر رمینگتونش می‌نشست و تا ساعت دوازده یا یک کار می‌کرد. صدای تق تق تایپ کردنش را می‌شد در خیابان‌های آرام اطراف خانه‌شان شنید. وقت کار همیشه شلوار خاکی یا مخمل کبریتی و پیراهن دکمه‌دار می‌پوشید و هوا که سرد می‌شد، ژاکت پشمی خاکستری به تن می‌کرد. ساعت هشت ونیم یا نه، هلن صبحانه‌اش را می‌آورد که عبارت بود از ژامبون، نان تست و آبمیوه (بارتلمی از تخم مرغ نفرت داشت) و بعد به اتاق نشیمن می‌رفت تا به کارهای تبلیغاتی‌اش برسد. بعضی وقت‌ها بارتلمی صدایش می‌زد و املا یا معنای ضمنی واژه‌های خاص را از او می‌پرسید. صبح‌ها بارها و بارها آخرین بخش‌های تایپ‌شده را به همسرش نشان می‌داد یا بخشی از داستان تازه‌اش را برای او می‌خواند و نظرش را می‌خواست.

بارتلمی موقع نوشتن دائم سیگار می‌کشید و چون می‌ترسید آتش سوزی به راه بیندازد، هر بار که کارش تمام می‌شد، زیرسیگاری را به دقت در آشپزخانه خالی می‌کرد. پشت ماشین تحریرش هم به همین اندازه وسواس داشت و هر جمله یا عبارت جدید را بلند برای خودش می‌خواند. اگر جمله‌ای راضی‌اش نمی‌کرد، کلا برگه را از ماشین بیرون می‌کشید، مچاله‌اش می‌کرد و در سبد کاغذهای باطله می‌انداخت. بعد برگه تازه‌ای می‌گذاشت و از نو شروع می‌کرد (در پایان کار صبحگاهی، سبد پر می‌شد از سی تا چهل کاغذ مچاله). وقتی کار خوب پیش نمی‌رفت، بلند می‌شد و بیست سی دقیقه‌ای در محله پیاده‌روی می‌کرد. سعی می‌کرد برای نوشتن عجله نکند. بعضی روزها یکی دو صفحه کامل می‌نوشت، روزهای دیگر تنها یک جمله و گاهی هم هیچ. هلن بعدها نوشت که برای بارتلمی «فرآیند خلاقیت با ناراضی‌تبی شروع می‌شد». البته این را هم افزود که «بارتلمی، در طی این سال‌های نخستین نویسندگی، به شدت از کارش راضی بود».

آلیس مونرو

Alice Munro (متولد ۱۹۳۱)

در دهه پنجاه، مونرو مادر جوان دو بچه کوچک بود و تنها در ساعات اندک بین خانه‌داری و بچه‌داری می‌توانست دست به قلم ببرد. عصرها که دختر بزرگش مدرسه بود و دختر کوچکش خواب، او اغلب به اتاق خوابش پناه می‌برد تا بنویسد. (مونرو می‌گوید دخترش در آن سال‌ها «عاشق خواب بعدازظهر» بود.) اما حفظ توازن این زندگی دوگانه آسان نبود. وقتی همسایه‌ها و آشنایان سری به او می‌زدند و مزاحم نوشتنش می‌شدند، برایش دشوار بود به آن‌ها بگوید مشغول کار است.

او داستان‌نویسی‌اش را از همه پنهان می‌کرد و فقط اعضای خانواده و چند تن از دوستان صمیمی‌اش از این راز خبر داشتند. در آغاز دهه شصت که هر دو فرزندش مدرسه می‌رفتند، بالای یک داروخانه دفتری اجاره کرد و کوشید آن جا رمانی خلق کند، اما پس از چهار ماه دست از این کار کشید؛ حتی آن جا هم صاحبخانه و راجش او را راحت نمی‌گذاشت و به سختی می‌توانست چیزی بنویسد. مونرو طی این سال‌ها داستان‌های کوتاهش را این جا و آن جا به چاپ می‌رساند، اما تقریباً دو دهه طول کشید تا داستان‌های لازم را فراهم کند و اولین مجموعه‌اش را انتشار دهد – پایکوبی سایه‌های نیکبخت. این مجموعه در سال ۱۹۶۸ و در سی و هفت سالگی نویسنده به بازار آمد.

یژی کوزینسکی

(- ۱۹۹۱ ۱۹۳۳) Jerzy Kosinski

«وقتی جورج لوانتر بچه مدرسه‌ای بود، آموخت که باید برنامه روزانه مناسبی داشته باشد: اگر عصرها چهار ساعت می‌خوابید، ذهن و جسمش تا سپیده صبح فعال بود. سحرگاه دوباره چهارساعتی می‌خوابید و صبح بیدار می‌شد و آماده بود تا روزش را شروع کند.» این اولین جمله رمان قرار ملاقات با ناشناس کوزینسکی است که در سال ۱۹۷۷ منتشر شد. آنچه این نویسنده آمریکایی لهستانی درباره قهرمان رمانش نوشته بود در زندگی خودش نیز مصداق داشت. در سال ۱۹۷۲، خبرنگاری از کوزینسکی پرسید آیا او در نوشتن «پروتستان و منضبط است یا اروپایی و بی‌بندوبار؟» کوزینسکی هم پاسخ داد: «به گمانم هر دو.»

هنوز هم هرروز حدود ساعت هشت صبح، سرحال و قیاق، بیدار می‌شوم. بعدازظهرها دوباره چهار ساعت می‌خوابم و بعد ذهن و جسم تا سپیده صبح فعال است. سحرگاه هم دوباره به خواب می‌روم. حدود یک‌سوم از عمرم را در فرهنگ پروتستان گذرانده‌ام. در این مدت تنها چند عادت پروتستانی پیدا کرده‌ام و بخشی از عادات پیشینم را هم حفظ کرده‌ام. از میان عاداتی که پیدا کرده‌ام، یکی هم این عقیده است که حتماً باید جواب نامه‌ها را بدهم، چیزی که بسیاری از روشنفکران سرخوش کاتولیک به آن اعتقادی ندارند. تا جایی که به عادات عملی‌ام در نوشتن مربوط می‌شود، عضو قدیمی حلقه روشنفکران روس و لهستانی هستم — نه روشنفکر تمام‌عیار و نه عیاش کافه‌نشین. نوشتن را بیش از هرچیز دیگری دوست دارم. هر زمانی که می‌نویسم بخشی جدایی‌ناپذیر از وجودم می‌شود، درست مثل تپش‌های قلبم. هرگاه که دوست داشته باشم می‌نویسم، در هر جا که دوست داشته باشم، و اغلب اوقات دوست دارم بنویسم: روز و شب و در هوای گرگ و میش. در رستوران می‌نویسم، در هواپیما، در ساعات بین اسکی و سوارکاری، در شب‌پرسه‌هایم در منهتن، پاریس یا هر شهر دیگری. در دل شب یا میانه عصر بیدار می‌شوم و یادداشت برمی‌دارم و هیچ‌وقت درست نمی‌دانم کی قرار است پشت ماشین تحریر بنشینم.

آیزاک آسیموف

Isaac Asimov (۱۹۲۰- ۱۹۹۲)

آسیموف در خاطراتش، که پس از مرگ او منتشر شد، می‌نویسد: «مهم‌ترین محرک زندگی من، از شش تا بیست و دو سالگی، مغازه شیرینی‌فروشی پدرم بود.» پدرش چند مغازه شیرینی‌فروشی در بروکلین داشت که هفت روز هفته از شش صبح تا یک نیمه شب باز بودند. در این میان، آسیموف جوان ساعت شش صبح بیدار می‌شد تا روزنامه پخش کند و بعد از ظهرها از مدرسه به خانه می‌شتافت تا در مغازه پدرش به او کمک کند. خودش می‌نویسد:

احتمالاً آن ساعات طولانی را دوست داشتم، چون بعدها هیچ‌وقت قیافه نگرفتم که «من همه کودکی و جوانی‌ام را سخت کار کرده‌ام، پس وقتش است که دیگر سخت نگیرم و تا لنگ ظهر بخوابم».

کاملاً برعکس، من نظم ساعات کاری مغازه پدرم را برای تمام عمر حفظ کردم. صبح‌ها ساعت پنج بیدار می‌شوم. سعی می‌کنم هرچه زودتر سر کار حاضر شوم. تا جان دارم کار می‌کنم. این برنامه هرروز من است، حتی روزهای تعطیل. اگر دست خودم باشد، مرخصی نمی‌گیرم. اگر هم در مرخصی باشم (حتی اگر در بیمارستان باشم)، سعی می‌کنم کارم را انجام دهم.

به عبارت دیگر، من هنوز و برای همیشه در شیرینی‌فروشی هستم. البته منتظر مشتری نیستم، پول نمی‌گیرم و بقیه‌اش را پس نمی‌دهم، مجبور نیستم با هرکسی که از در وارد می‌شود مؤدب باشم (در واقع، هیچ‌وقت چندان از پس این کار برنیامده‌ام). به جایش کارهایی می‌کنم که واقعاً دوست دارم انجامشان دهم. اما برنامه کاری‌ام سر جایش است، برنامه‌ای که در تاروپودم نشسته، برنامه‌ای که از هرکس می‌پرسیدید می‌گفت او قاعدتاً در اولین فرصت برضدش خواهد شورید.

فقط می‌توانم بگویم که شیرینی‌فروشی برایم مزایایی داشت که ربطی به امرارمعاش صرف نداشت، بلکه سرشار از شادمانی بود، و این شادمانی چنان به ساعات طولانی کار گره خورده بود که آن‌ها را به کام من شیرین می‌کرد و مرا تا پایان عمر به کار طولانی عادت داد.

الیور ساکس

(- ۱۹۳۳ ۲۰۱۵) Oliver Sacks

ساکس پزشکی بود متولد لندن و ساکن نیویورک، استاد عصب‌شناسی و روان‌پزشکی و نویسنده آثار پرفروشی چون بیداری‌ها، مردی که زنش را با یک کلاه عوضی گرفت، شیفته موسیقی و اوهام.

من حدود پنج صبح از خواب برمی‌خیزم. نه این‌که فکر کنید فضیلتی باشد، چرخه خواب و بیداری بدنم طوری است که در این ساعت بیدار می‌شوم. دو بار در هفته، ساعت شش صبح به دیدن روانکاوم می‌روم و چهل سال است که به این دیدارهای سحرگاهی پایبندم. بعد می‌روم شنا. شناکردن مرا بیش از هر چیزی به پیش می‌راند. باید هرروز را با شنا شروع کنم، وگرنه مشغله یا تنبلی از راه به درم می‌کند. با شکم گرسنه از شنا به خانه برمی‌گردم، یک کاسه بزرگ بلغور جو می‌خورم و اولین فنجان از فنجان‌های بسیار چای، شکلات داغ یا قهوه روزانه‌ام را می‌نوشم. روز را با این فنجان‌ها به شب می‌رسانم. از کتری برقی استفاده می‌کنم، چون ممکن است آن قدر غرق نوشتن باشم که یادم برود خاموشش کنم.

وقتی به دفترم می‌رسم (دو دقیقه بیش‌تر طول نمی‌کشد، چون دفترم چسبیده به آپارتمانم است)، سر وقت نامه‌هایم می‌روم (که خیلی زیادند، بخصوص ایمیل‌ها) و هرکدامشان را که لازم است جواب می‌دهم (از کامپیوتر استفاده نمی‌کنم، بلکه نامه‌هایم را می‌نویسم یا ماشین می‌کنم). بعد گاهی بیمارانی را معاینه می‌کنم و همیشه هم چیزی برای نوشتن هست. گاه پشت ماشین تحریر می‌نشینم و افکارم را تایپ می‌کنم، اما معمولاً قلم و کاغذ را ترجیح می‌دهم؛ یک قلم خودنویس واترمن و کاغذهای دراز زردرنگ. اغلب ایستاده می‌نویسم. گاهی هم کمی روی چارپایه می‌نشینم تا زود بلند شوم و، با پرهیز از نشستن زیاد، به کمر دردمندم رحمی کنم.

در وقفه کوتاهی که برای ناهار در کارم می‌اندازم، دور ساختمان قدمی می‌زنم، دقایقی پیانو می‌نوازم و بعد سراغ ناهار محبوبم می‌روم که عبارت است از شاه‌ماهی و نان سیاه. اگر حوصله نوشتن داشته باشم، عصرهایم را به نوشتن می‌گذرانم. گاه خوابم می‌برد یا این‌که روی کاناپه‌ام دراز می‌کشم و غرق در خواب و خیال می‌شوم. این کار مغزم را در حالت «نیمه‌آگاهی» یا «غیاب» قرار می‌دهد. مغزم را رها می‌کنم تا برای خود با افکار و تصاویر بازی کند، و اگر بخت یارم باشد، پس از گذراندن این احوالات، با نیرویی تجدیدشده و ذهنی پالوده از افکار درهم و برهم به هوشیاری بازمی‌گردم.

زود شام می‌خورم؛ معمولاً سالاد تبوله و ساردین (یا اگر مهمانی داشته باشم، سوشی). بعد نوبت به موسیقی می‌رسد (معمولاً باخ) که یا خودم با پیانو می‌نوازم یا به سی‌دی‌اش گوش می‌دهم. و بعد هم لذت مطالعه: زندگی‌نامه، تاریخ، نامه‌نگاری‌ها و گاهی هم رمان. از تلویزیون بیزارم و به ندرت پای آن می‌نشینم. معمولاً زود به بستر می‌روم و گهگاه خواب‌های واضحی می‌بینم که

اغلب دست از سرم برنمی‌دارند، مگر این که آن‌ها را بازسازی و (اگر ممکن باشد) واکاوی کنم. دفترچه‌ای کنار تختم می‌گذارم تا رؤیاهایم یا افکار شبانه‌ام را یادداشت کنم؛ نیمه‌شب ممکن است هزارویک فکر غیرمنتظره به ذهنم برسد. در بعضی مواقع (نادر) که واقعاً خلاقیتم گل می‌کند، برنامه‌ی روزانه‌ام را کنار می‌گذارم و بی‌وقفه می‌نویسم. گاه پیش آمده است که سی و شش ساعت تمام بنویسم تا آتشفشان الهام به خاموشی گراید.

نشر کتاب (nbookcity.com)

آن رایس

Anne Rice (متولد ۱۹۴۱)

رایس اخیراً گفته است: «بی شک برنامه روزانه‌ای دارم، اما وقتی به کارنامه‌ام نگاه می‌کنم، می‌بینم مهم‌ترین چیز توانایی تغییر این برنامه بوده است.» رایس هنگام نوشتن اولین رمانش، مصاحبه با خون‌آشام، تمام شب می‌نوشت و روزها می‌خوابید. خودش می‌گوید: «فکر می‌کردم شب‌ها قوه تمرکز و تفکر از همیشه بیشتر است. نیازمند آرامش و تنهایی شب بودم، دور از تلفن و تماس‌های دوستان، و شوهری که به خواب عمیقی فرورفته است. نیازمند آن آزادی مطلق بودم.» اما وقتی پسرش در سال ۱۹۷۸ به دنیا آمد، وقت «تغییر بزرگ» فرارسید: نوشتن را از شب به روز منتقل کرد. از آن موقع تا به حال، به همین روش ادامه داده است.

برای نوشتن رمان‌های خاصی ندرتاً به برنامه شبانه بازمی‌گردد تا حواسش پرت نشود، اما بدنش توان آن را ندارد که به این برنامه پایبند بماند.

این روزها کارش را چند ساعت از صبح گذشته شروع می‌کند، بعد از خواندن روزنامه، سرزدن به فیس‌بوک و پاسخ‌دادن به ایمیل‌هایش. تا بعدازظهر می‌نویسد و هر از گاهی کار را متوقف می‌کند تا پاهایش را دراز کند، از پنجره نگاهی به بیرون بیندازد و «چندین لیوان» کوکاکولای رژیمی با یخ بخورد. شب‌ها با تماشای تلویزیون یا فیلم به خودش استراحت می‌دهد. خودش می‌گوید: «این برنامه در حال حاضر خیلی به کارم می‌آید. اما بارها پیش آمده که تا شب نتوانسته‌ام بنویسم. شب شروع به نوشتن کرده‌ام و باز هم نتیجه خوب بوده است. همیشه باید گشت و دید چه زمانی آدم می‌تواند سه چهار ساعت پشت سرهم کار کند.»

رایس اضافه می‌کند که این کار «کار دشواری» نیست. وقتی کتاب جدیدی را شروع می‌کند، برنامه روزانه مناسب خود به خود آغاز می‌شود، بدون هیچ برنامه‌ریزی قبلی. وقتی با برنامه می‌نویسد، اصلاً نیازی نیست که خود را به کار مجبور کند. اما باید از مشغولیات اجتماعی و گرفتاری‌های دیگر به شدت پرهیز کند. خودش می‌گوید: «چون اگر تمام روز نگران این باشی که به موقع سرقرارت بروی و به موقع برگردی، هرگز به آن سه چهار ساعت نمی‌رسی. تنها کاری که لازم است بکنی این است که از شر هرچه حواست را پرت می‌کند خلاص شوی. جان کلام همین است.»

چارلز شولتز

(۱۹۲۲-۲۰۰۰) Charles Schulz

شولتز در طول پنجاه سال، تک تک کمیک استریپ مجموعه «پیناتس» را خودش یک‌تنه و بدون کمک دستیار کشید. طبق قرارداد، باید روزی شش استریپ تحویل می‌داد، به اضافه صفحه مخصوص یکشنبه‌ها. انجام این تعهدات مستلزم برنامه روزانه منظمی بود، بنابراین شولتز با جدوجهد فراوان پنج روز در هفته و هرروز هفت ساعت را وقف خلق مجموعه «پیناتس» می‌کرد. روزهای کاری، سپیده سحر برمی‌خاست، دوش می‌گرفت، اصلاح می‌کرد و بچه‌ها را برای صبحانه صدا می‌زد. (صبحانه معمولاً چند کیک تابه‌ای بود که همسرش می‌پخت.) ساعت هشت و بیست دقیقه، بچه‌ها را با استیشن‌اش به مدرسه می‌رساند و سر راه بچه‌های همسایه را هم سوار می‌کرد. بعد وقت آن می‌رسید که به کارگاه شخصی کنار خانه‌اش برود و پشت تخته طراحی‌اش بنشیند. کارش را با خط‌خطی کردن کاغذها شروع می‌کرد و می‌گذاشت ذهنش آزادانه پرسه بزند؛ روش معمولش این بود که «بنشیند و به گذشته فکر کند و به نوعی خاطرات ناخوشایند و چیزهایی از این قبیل را از رسوب خاطرات بیرون بکشد». با این حال، وقتی ایده نابی به ذهنش می‌رسید، به سرعت و با تمرکز بسیار کار می‌کرد تا پیش از آن که شعله الهام خاموش شود، آن را روی کاغذ بیاورد.

شولتز برای ناهار که اغلب شامل ساندویچ ژامبون و یک لیوان شیر بود، در کارگاهش می‌ماند و بعد تا ساعت چهار که بچه‌ها از مدرسه برمی‌گشتند، کار می‌کرد. انضباط کاری با خلق و خوی‌اش سازگار بود و کمک می‌کرد با اضطراب مزمنی که همه عمر از آن رنج می‌برد، دست و پنجه نرم کند. شولتز یک‌بار گفته بود: «اگر کمیک استریپ نمی‌کشیدم، واقعاً احساس وحشتناکی داشتم. اگر از این جور کارها نمی‌کردم، به شدت دچار احساس خلأ می‌شدم.»

ویلیام گاس

William Gass (متولد ۱۹۲۴)

گاس سحرخیز است. سال ۱۹۹۸، در مصاحبه‌ای گفت که معمولاً صبح‌ها کار می‌کند و کار جدی‌اش را تا ظهر به پایان می‌برد. بعد از ظهرها به وظایف دانشگاهی‌اش می‌رسد. علاوه بر داستان‌نویسی، در بیش‌تر سال‌های کاری‌اش فلسفه درس داده است و «کارهای ماشینی‌تر دیگر». یک‌بار یکی از همکارانش از او پرسیده بود آیا در نوشتن عادات غیر معمولی دارد؟

او آهی کشید و گفت: «نه. با عرض معذرت، چیزی یکنواخت و ملال‌انگیزی است.» «روزت را چطور شروع می‌کنی؟» «می‌روم بیرون و چند ساعتی عکاسی می‌کنم.» «از چه عکس می‌گیری؟» «با بی‌اعتنایی، انگار درباره مسئله‌ای پیش‌پاافتاده حرف بزند، گفت: «از بافت‌های فرسوده، متروک، مغفول مانده و پایمال شده شهر. عمدتاً از کثافت و تباهی.» «این کار هر روزت است؟ عکس گرفتن از کثافت و تباهی؟» «بیش‌تر روزها.» «و بعد می‌نویسی؟» «بله.» «و فکر نمی‌کنی کار غیر معمولی است؟» «برای من که نیست.»

گاس می‌گوید وقتی عصبانی است، بهتر از همیشه می‌نویسد، برای همین نوشتن طولانی به سلامتی‌اش آسیب می‌رساند (بیست و پنج سال طول کشید تا بالاخره موفق شد رمان تونل (۱۹۹۵) را کامل کند). در سال ۱۹۷۶ گفت: «موقع کار حسابی عصبی‌ام، برای همین اغلب از پشت میز بلند می‌شوم و دور خانه راه می‌روم. برای معده‌ام اصلاً خوب نیست. برای این که کار خوب پیش برود، باید کفری شوم و بعد هم چون از پیشرفت کار راضی نیستم، باز کفری می‌شوم. زخم معده‌ام عود می‌کند و مجبور می‌شوم مشت‌مشت قرص جویدنی بالا بیندازم. وقتی کار خوب پیش می‌رود، تقریباً مریض می‌شوم.»

دیوید فاستر والاس

David Foster Wallace (۱۹۶۲-۲۰۰۸)

والاس در سال ۱۹۹۶، کمی بعد از انتشار شوخی بی‌پایان، گفت: «معمولا در نشست‌های سه یا چهار ساعته کار می‌کنم و بینشان یا چرت می‌زنم یا، چنان‌که افتد و دانی، یک جوری سرم را به معاشرت با دیگران گرم می‌کنم. خُب، مثلا ساعت یازده دوازده ظهر بیدار می‌شوم و تا دو و سه کار می‌کنم.» اما در مصاحبه‌های بعدی‌اش گفت فقط وقتی کار خوب پیش نمی‌رود، بر طبق برنامه‌ای منظم می‌نویسد. در سال ۱۹۹۹ در مصاحبه‌ای رادیویی می‌گوید:

اوضاع یا خوب پیش می‌رود یا نه... الان دارم روی چیزی کار می‌کنم که ظاهراً قرار نیست خوب از کار درآید. تقلا می‌کنم و تقلا می‌کنم. و وقتی به تقلا می‌افتم، یعنی نمی‌خواهم کار کنم، پس به‌ناچار برای خودم قوانین بی‌رحمانه‌ای می‌گذارم: «بسیار خب، امروز صبح از هفت و نیم تا یک‌ربع به نُه کار می‌کنم و وسطش هم پنج دقیقه استراحت.» برنامه مفصل من شامل همین مزخرفات باروکی می‌شود. و بعد از آن که پنج بار، ده بار یا بیش‌تر (برای بعضی کتاب‌ها پنجاه بار) اجرایش کردم، ناگهان جواب می‌دهد و جا می‌افتد. و وقتی جا افتاد، دیگر لازم نیست تلاش کنی. و در این مرحله هم انضباط لازم است، اما این بار برای این‌که بتوانی کار را ترک کنی و یادت بماند که «آه، با کسی رابطه‌ای دارم و باید حواسم باشد که خراب نشود، یا باید به خواروبارفروشی بروم، یا باید این قبض‌ها را پرداخت کنم و از این دست». بنابراین من هیچ برنامه روزمره‌ای ندارم، چون هر وقت خواسته‌ام برنامه‌ریزی کنم، بدل به کاری بی‌هوده و از سر اجبار شده است.

مارینا آبراموویچ

Marina Abramovic (متولد ۱۹۴۶)

آبراموویچ، طی چهار دهه کار خلاقه در هنر پرفورمنس، دست به اجراهایی زده که شکیبایی و انضباطی دیوانه‌وار (و اغلب هولناک) را طلب می‌کرده است. وی در سال ۲۰۱۰، در نمایشگاهی در موزه هنر مدرن که به مرور آثار این هنرمند اختصاص داشت، اثر فرساینده و منحصر به فردی را روی صحنه برد. حین اجرای این اثر، که هنرمند حاضر است نام داشت، او باید به مدت یازده هفته، هفته‌ای شش روز، تا هر ساعتی که نمایشگاه باز بود بی‌حرکت روی یک صندلی می‌نشست، روزی هفت ساعت (و جمعه‌ها ده ساعت). هر روز از بازدیدکنندگان موزه دعوت می‌شد که تا هر وقت بخواهند روی صندلی مقابل او بنشینند. در پایان این یازده هفته، آبراموویچ به ۱۵۶۵ جفت چشم خیره شده بود. او برای این که بتواند تمام روز را بدون غذا و بدون ادرار کردن سپری کند، باید بدنش را تمرین می‌داد.

(برخی رسانه‌ها می‌گفتند آبراموویچ از سوند یا پوشک استفاده کرده، ولی او تأکید می‌کرد که فقط خودش را نگه داشته است.)

او سه ماه پیش از افتتاح نمایشگاه برای خود برنامه‌ای روزانه ریخت. بزرگ‌ترین مشکل این بود که چطور تمام روز را بدون مایعات بگذراند. آبراموویچ برای تأمین آب مورد نیاز بدنش رژیم شبانه آب گرفت. سراسر شب خود را وامی‌داشت که هر چهل و پنج دقیقه بیدار شود و اندکی آب بنوشد. خودش می‌گوید: «اوایل واقعاً فرساینده بود، اما بعد آن قدر تمرین کردم که دیگر می‌توانستم بی‌آن که برنامه خوابم به مشکل خاصی بخورد، آب بنوشم.»

در روزهای اجرا، آبراموویچ ساعت شش و نیم صبح بیدار می‌شد، حمام می‌کرد و ساعت هفت آخرین وعده آب روزانه‌اش را می‌آشامید. بعد غذایی محتوی برنج و عدس می‌خورد و یک فنجان چای پررنگ می‌نوشید. ساعت نه ماشینی می‌آمد و او، دستیارش و عکاسش را به موزه هنر مدرن می‌برد. آبراموویچ لباسش را عوض می‌کرد و در چهل و پنج دقیقه پس از آن چهار بار به دستشویی می‌رفت تا مثانه‌اش را کاملاً خالی کند. سپس به نشانه پایان اجرای روز قبل خطی روی دیوار می‌کشید و پیش از آن که بازدیدکنندگان وارد شوند، یک ربع به‌تنهایی بر صندلی می‌نشست.

آبراموویچ هفت یا ده ساعت بعد به خانه برمی‌گشت و غذای گیاهی سبکی می‌خورد. تا ساعت ده شب دیگر به بستر می‌رفت و تا صبح هر چهل و پنج دقیقه یک‌بار بیدار می‌شد و آب می‌خورد. در سراسر روز، نه با تلفن حرف می‌زد و نه به ایمیل‌ها جواب می‌داد. خودش می‌گوید: «با هیچ کس ارتباطی نداشتم. جز با نگهبانان موزه، متصدی موزه، دستیار و عکاسم، با کس دیگری حرف نمی‌زدم. نه تماس تلفنی، نه گفت‌وگو، نه جلسه، نه مصاحبه. هیچ. همه چیز متوقف شده بود.»

این روش معمول کار آبراموویچ است. وقتی ایده تازه‌ای برای اجرا دارد، بر تمام زندگی‌اش سایه می‌افکند. اما وقتی روی صحنه یا در تدارک اجرا نیست، کاملاً موجود دیگری می‌شود. خودش می‌گوید: «در زندگی شخصی، اگر اجرایی نداشته باشم، از انضباط هم خبری نیست.» در نتیجه خبری هم از برنامه روزانه نیست. آبراموویچ می‌گوید: «چیزی وجود ندارد که هرروز پایبند به انجامش باشم، مگر زمانی که می‌دانم باید سر اجرا بروم. این جور مواقع کاملاً بر کار تمرکز می‌کنم و نسبت به خودم سختگیر می‌شوم.»

نشر کتاب (nbookcity.com)

توایلا ثارپ

Twyla Tharp (متولد ۱۹۴۱)

ثارپ به نوعی استاد برنامه‌ریزی روزانه بود. این طراح رقص در سال ۲۰۰۳ کتابی منتشر کرد به نام عادت خلاق. جان کلام کتاب این است که دستیابی به خلاقیت بالا در همه کارها مستلزم داشتن عادات کاری مناسب و منسجم است. جای تعجب نیست که برنامه روزانه خودش هم جدی و فشرده است:

هر روزم را با چنین آیینی آغاز می‌کنم: ساعت پنج ونیم صبح بیدار می‌شوم، لباس‌های تمرینم را می‌پوشم، ساق‌پوش‌هایم را به پا و گرمکنم را به تن می‌کنم و کلاهم را به سر می‌گذارم. سپس از خانه‌ام در منهتن بیرون می‌زنم و تاکسی می‌گیرم. به راننده می‌گویم مرا به باشگاه پامپینگ آیرن در تقاطع خیابان‌های نودویکم و اول ببرد. در باشگاه دو ساعت ورزش می‌کنم. آیین من حرکات کششی و وزنه‌زدن‌های صبحگاهی در باشگاه نیست، بلکه تاکسی گرفتن است! لحظه‌ای که به راننده تاکسی می‌گویم کجا می‌خواهم بروم، آیین را تمام و کمال به جا آورده‌ام.

صبح‌ها خودبه‌خود از بستر بلند می‌شود و در تاکسی می‌نشیند؛ بدین ترتیب از این پرسش که آیا امروز اصلاً حوصله رفتن به باشگاه را دارد یا نه پرهیز می‌کند. دیگر لازم نیست به این آیین فکر کند، همچنین به این یادآوری دوستانه که «داری کار درست را انجام می‌دهی». اما تاکسی گرفتن در ساعت پنج ونیم صبح تنها یکی از سلاح‌های «زرادخانه برنامه روزانه اوست. در کتابش می‌نویسد:

هر روز این برنامه را تکرار می‌کنم: بیدار شدن، ورزش، دوش گرفتن، صبحانه‌ای شامل سه سفیده تخم مرغ پخته و یک فنجان قهوه، یک ساعتی که صرف تلفن‌های صبحگاهی و رسیدگی به نامه‌ها می‌شود، دو ساعتی که به حرکات نرمشی کششی و طراحی حرکات نرمشی در اتاق کارم می‌گذرد و بعد تمرین رقص با گروهم. دم غروب به خانه برمی‌گردم و باز به جزئیات طراحی‌هایم می‌رسم. زود شام می‌خورم و چند ساعتی در آرامش مطالعه می‌کنم. روزهای من این‌طور می‌گذرند، همه روزهایم. زندگی یک رقصنده هم‌اکنون تکرار است و تکرار.

ثارپ اعتراف می‌کند که چنین برنامه روزانه‌ای جایی برای معاشرت باقی نمی‌گذارد. خودش می‌نویسد: «برنامه‌ای است عملاً غیراجتماعی، اما در عوض خلاقیت آدم را شکوفا می‌کند.» خلاقیت روزانه برای او مثل غذایی مقوی است: «وقتی همه شرایط فراهم باشد، زندگی خلاقانه خودش می‌تواند آدم را تغذیه کند، درست مثل غذا، عشق و ایمان.»

استفن کینگ

Stephen King (متولد ۱۹۴۷)

کینگ هر روز می‌نویسد، حتی در تعطیلات و نیز روز تولدش. تقریباً هیچ‌وقت پیش از آن که سهمیه روزانه دو هزار کلمه‌ای‌اش را بنویسد، دست از کار نمی‌کشد. حوالی ساعت هشت یا هشت و نیم صبح شروع به کار می‌کند. بعضی روزها تا یازده و نیم دو هزار کلمه‌اش را می‌نویسد، اما اغلب باید تا یک و نیم کار کند تا سهمیه روزانه حاصل شود. عصرها و شب‌ها آزاد است که چرتی بزند، نامه‌هایش را بخواند، مطالعه‌ای کند، در خدمت خانواده باشد و به تماشای بازی‌های تیم رد ساکس از تلویزیون بنشیند.

کینگ در کتاب خاطراتش، درباره نوشتن، داستان‌نویسی را با «خوابیدن خلاق» مقایسه می‌کند و آداب نوشتنش را با آماده‌شدن برای خواب شبانه:

اتاقی که در آن می‌نویسی هم مثل اتاق خوابت باید محلی خصوصی باشد که برای رؤیادیدن به آن پا می‌گذاری. برنامه روزانه را باید هر روز در وقت ثابتی آغاز کرد و تنها وقتی از آن دست کشید که هزار کلمه‌ات را روی کاغذ آورده یا تایپ کرده باشی. برنامه برای این است که خود را به رؤیادیدن عادت دهی و مهبیای آن شوی، درست همان‌طور که هر شب سر وقت به بستر می‌روی و آیین‌های همیشگی قبل از خواب را به جا می‌گذاری. هم موقع نوشتن و هم وقت خوابیدن باید جسممان را آرام نگه داریم و درعین حال ذهنمان را یاری کنیم تا از قیدوبند تفکرات معقول و معمول زندگی روزمره رهایی یابد. همچنان که ذهن و جسمت به مقدار معینی از خواب شبانه خو می‌کند (شش هفت ساعت، یا همان هشت ساعت توصیه شده)، می‌توانی در بیداری نیز ذهنت را به خوابیدن خلاق عادت دهی تا بیدار باشی و در خیال رؤیاهای آشکاری ببینی که همان آثار داستانی موفق‌اند.

مریلین رابینسون

Marilynne Robinson (متولد ۱۹۴۳)

رابینسون در سال ۲۰۰۸ در مصاحبه‌ای با مجله پاریس ریویو گفت:

نظم و انضباط واقعاً در توان من نیست. زمانی می‌نویسم که چیزی سخت مرا طلب کند. اگر حوصله نوشتن نداشته باشم، یعنی اصلاً و ابداً دلم نمی‌خواهد بنویسم. چندباری سعی کردم به اخلاق کاری پایبند باشم و هرطور شده بنویسم (البته منظورم این نیست که این رویکرد را تا انتها تجربه کرده‌ام). اما اگر چیزی که واقعاً دوست دارم بنویسم در سرم نباشد، نتیجه معمولاً چیز نفرت‌انگیزی می‌شود. و این افسرده‌ام می‌کند. حتی نمی‌خواهم نگاهش کنم. حتی اگر آن را در آتش بیندازم، نمی‌توانم صبر کنم تا دود شود و از دودکش به هوا رود. تحملش را ندارم. شاید به انضباط آدمی بستگی داشته باشد، شاید هم به خلق و خوی آدم، کسی چه می‌داند؟

عجیب نیست که رابینسون برای نوشتن برنامه خاصی ندارد، اما بی‌خوابی‌های پی‌پی‌اش را صرف نوشتن می‌کند. خودش می‌گوید: «بی‌خوابی‌های پربرکتی دارم. بیدار می‌شوم و ذهنم فوق‌العاده روشن است. جهان آرام گرفته است و من می‌توانم مطالعه کنم یا بنویسم. انگار زمان را دزدیده باشم. انگار روزهایم بیست و هشت ساعته باشند.»

سال بلو

Saul Bellow (۱۹۱۵-۲۰۰۵)

بلو در سال ۱۹۶۴ به خبرنگاری گفت: «یک بار کسی مرا بوروکرات نویسنده‌ها نامید، چون به نظرش در نظم فردی افراط می‌کردم. راستش خودم هم همین نظر را دارم.» بلو هرروز می‌نوشت. صبح زود کارش را شروع می‌کرد و موقع ناهار دست از کار می‌کشید. جیمز اتلس در شرح حال بلو، که در سال ۲۰۰۰ انتشار یافت، عادات کاری این نویسنده را در دهه هفتاد شرح داده است. در آن زمان بلو در شیکاگو زندگی می‌کرد و مشغول نوشتن هدیه هومبولت بود: رأس ساعت شش صبح برمی‌خاست. با دو فنجان قهوه غلیظ، که در قابلمه درست کرده بود، خودش را تقویت می‌کرد و می‌رفت سر کار. از پنجره اتاقش، زمین بازی دانشگاه شیکاگو پیدا بود و مناره‌های کلیسای راکفلر نیز در دوردست به چشم می‌آمد. وقتی ماشین‌نویسش از راه می‌رسید، بلو هنوز حوله حمام راه‌راه و مندرسش را به تن داشت. کنار ماشین‌نویس روی صندلی می‌نشست و یادداشت‌هایی را که شب قبل روی هم انباشته بود، برایش می‌خواند – حدود بیست صفحه در روز. مثل دیکنز، که کتاب‌هایش را وقتی می‌نوشت که مهمانان در اتاق نشیمن بودند، خلاقیت بلو هم در هیاهو شکوفا می‌شد. در میانه نوشتن، به تلفن‌های ویراستاران، آژانس‌های مسافرتی، دوستان و دانشجویان پاسخ می‌داد. روی سرش می‌ایستاد تا تمرکزش را بازیابد. اگر پسرش دانیل در خانه بود، سربه سر او می‌گذاشت. معمولاً ظهرها دست از کار می‌کشید. سی تا شنا می‌رفت و ناهار ساده‌ای می‌خورد، مثلاً سالاد تن ماهی یا ماهی آزاد دودی. اگر کار خوب پیش رفته بود، یک لیوان شراب یا یک شات جین هم همراه ناهارش می‌خورد.

بلو، در نامه‌ای به سال ۱۹۶۸، شرح موجزتری از برنامه روزانه‌اش به دست می‌دهد: «صبح‌ها بیدار می‌شوم و سر کار می‌روم. شب‌ها هم مطالعه می‌کنم، درست مثل ایب لینکلن.»

گرهارد ریشر

Gerhard Richter (متولد ۱۹۳۲)

ریشر هرروز صبح ساعت شش و ربع بیدار می‌شود، برای خانواده‌اش صبحانه درست می‌کند و دخترش را ساعت هفت و بیست دقیقه به مدرسه می‌برد. در حیاط پشتی خانه‌اش کارگاهی دارد و تا هشت صبح دیگر کارش را آن‌جا آغاز می‌کند. تا یک بعدازظهر در کارگاهش می‌ماند. بعد به اتاق ناهارخوری می‌رود و غذایی را که مستخدم خانه آماده کرده می‌خورد: ماست، گوجه‌فرنگی، نان، روغن زیتون و چای بابونه. بعد از ناهار به کارگاهش برمی‌گردد و تا شب آن‌جا کار می‌کند؛ گرچه اعتراف می‌کند همه‌اش هم مشغول کار جدی نیست. در سال ۲۰۰۲ به خبرنگاری گفت:

من هرروز به کارگاهم می‌روم، اما این بدان معنا نیست که هرروز نقاشی می‌کنم. عاشق بازی با ماکت‌های معماری‌ام هستم. عاشق نقشه‌کشیدنم. می‌توانم تمام عمرم را به مرتب‌کردن و سازماندهی چیزها بگذرانم. گاه هفته‌ها می‌گذرد و دست به قلم نمی‌برم، تا این‌که دیگر طاقتم طاق می‌شود و کارد به استخوانم می‌رسد. حتی دوست ندارم درباره‌اش حرف بزنم، چون عصبی‌ام می‌کند. شاید هم این بحران‌های کوچک را خودم می‌سازم تا مثل راهکاری مخفی مرا به کار وادارد. خطرناک است که بنشینم و منتظر باشی تا ایده از راه برسد. باید بگردی و پیدایش کنی.

جاناتان فرنزن

Jonathan Franzen (متولد ۱۹۵۹)

فرنزن، کمی پس از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه، با دوست دخترش که او هم می‌خواست نویسنده شود، ازدواج کرد. این زوج در کسوت کلاسیک هنرمند گرسنه زندگی مشترکشان را آغاز کردند. آن‌ها آپارتمانی حوالی بوستون پیدا کردند که اجاره‌اش ماهی سیصد دلار بود. ذخیره غذایی‌شان شامل کیسه‌های پنج کیلویی برنج و بسته‌های بزرگ مرغ یخ‌زده بود و فقط سالی یک‌بار، آن هم سالگرد ازدواجشان، بیرون غذا می‌خوردند. پس‌اندازشان که ته کشید، فرنزن در گروه لرزه‌شناسی دانشگاه هاروارد شغلی دست و پا کرد که با حقوقش می‌شد مخارج اولیه زندگی را تأمین کرد. دستیار تحقیق بود و فقط آخر هفته‌ها سر کار می‌رفت. پنج روز دیگر هفته، این زوج هشت ساعت تمام می‌نوشتند، بعد شام می‌خوردند و آن‌گاه چهار پنج ساعت دیگر مطالعه می‌کردند. فرنزن می‌گوید: «انگیزه‌ام سر به جنون می‌زد. بعد از صبحانه از جا بلند می‌شدم، پشت میز می‌نشستم و تا غروب آفتاب کار می‌کردم. یکی مان توی اتاق غذاخوری کار می‌کرد، آشپزخانه بینمان بود و اتاق خواب طرف دیگر. برای کسانی که تازه ازدواج کرده‌اند، جواب می‌داد.» اما این روش نمی‌توانست تا ابد ادامه یابد. عاقبت هم ازدواجشان دوام نیاورد، تا حدی به این علت که پیشرفت ادبی‌شان با هم برابر نبود: از دو کتاب اول فرنزن استقبال خوبی شد، اما همسرش نتوانست برای اولین دست‌نوشته‌اش ناشری بیابد و اثر دومش را نیمه‌کاره رها کرد. اما مسیر خلاقیت ادبی فرنزن هم همیشه به این همواری نبود. هنگام نوشتن رمان تصحیحات (۲۰۰۱)، برای این که خود را مجبور به تمرکز کند، در اتاق کارش را در هارلم به روی همگان می‌بست، پرده‌ها را می‌کشید، چراغ‌ها را خاموش می‌کرد، پنبه‌ای در گوش‌ها می‌تپاند و روی آن‌ها هم گوش‌بند می‌بست، چشم‌بندی روی چشم‌ها می‌گذاشت و پشت رایانه‌اش می‌نشست. با این همه، این کتاب چهار سال از او وقت برد و مجبور شد هزاران صفحه را هم دور بریزد. او بعدها به خبرنگاری گفت: «به مخمصه افتاده بودم. همه چیز از یک روز جمعه شروع شد که فهمیدم تمام چیزی که در طول هفته نوشته‌ام بد است. تمام روز صیقلش دادم مگر جلوه‌ای پیدا کند و سرانجام ساعت چهار بعدازظهر اعتراف کردم که مطلقاً به درد نمی‌خورد. بین پنج و شش، با ودکا خودم را مست کردم. دیروقت شب بود که شام خوردم. احساس بیمارگونه شکست ویرانم کرده بود. در تمام آن مدت از خودم بیزار بودم.»

مایرا کالمن

Maira Kalman (متولد ۱۹۴۹)

این تصویرگر، هنرمند و طراح نیویورکی حوالی شش صبح از خواب بیدار می‌شود، تختخوابش را مرتب می‌کند و آگهی‌های ترحیم روزنامه را می‌خواند. با دوستی به پیاده‌روی می‌رود، بعد به خانه برمی‌گردد و صبحانه می‌خورد. آن وقت، اگر مهلت تحویل سفارشی رو به اتمام باشد، یکراست به کارگاهش می‌رود. کارگاه کالمن در همان مجتمعی واقع است که خود در آن زندگی می‌کند. در ایمیلی که به‌تازگی برای نگارنده فرستاده می‌گوید: «در کارگاهم نه تلفن دارم نه دسترسی به ایمیل. از غذا هم خبری نیست. هیچ چیزی نیست که حواسم را پرت کند. فقط موسیقی هست و کار. اگر بخواهم چرتی بزنم، کاناپه سبزی هم هست. اغلب دم غروب که می‌شود باید چرتی بزنم.»

هروقت تنهایی در کارگاه خسته‌اش می‌کند، به کافه‌ای می‌رود تا به هیاهوی نامفهوم گپ‌زدن مردم گوش بسپارد، یا سوار مترو می‌شود و به موزه‌ای می‌رود، یا برای پیاده‌روی راهی سنترال پارک می‌شود. خودش می‌گوید: «فقط به قدری که لازم است وقت تلف می‌کنم. چیزهایی هست که مرا به شوق کارکردن می‌اندازد. یکی‌شان نظافت است. اتوکردن هم عالی است. پیاده‌روی نیز همیشه الهام‌بخش است. اغلب اثرم را بنابر چیزهایی که می‌بینم خلق می‌کنم، پس تا آخرین لحظه قبل از شروع کار با لذت تمام به جمع‌آوری و تغییر تصاویر ادامه می‌دهم.»

گاه پیش می‌آید که کالمن چندین روز به کارگاهش نمی‌رود. روزهایی هم که می‌رود، حداکثر شش عصر دست از کار می‌کشد. هرگز شب‌ها را به کارکردن نمی‌گذراند. خودش می‌گوید: «زندگی در شب آرام و بی‌سروصدا به نظر می‌رسد. آن هیاهویی که به دنبالش هستم شب‌ها نامرئی می‌شود.»

ژرژ سیمنون

Georges Simenon (۱۹۰۳-۱۹۸۹)

سیمنون یکی از پرکارترین نویسندگان قرن بیستم بود که چهار صد و بیست و پنج کتاب نوشت، از جمله دویست داستان عامه‌پسند با شانزده اسم مستعار مختلف، دویست و بیست رمان با نام خودش و سه جلد حسب حال. تازه جالب است که او هرروز هم نمی‌نوشته است. خلاقیت ادبی این رمان‌نویس بلژیکی فرانسوی در انفجارهایی ناگهانی ظهور می‌یافت که هرکدام دو سه هفته‌ای طول می‌کشید و بعد تا هفته‌ها یا ماه‌ها از نوشتن هیچ خبری نبود.

سیمنون حتی در طول این هفته‌های پربار نیز روزانه وقت زیادی را صرف نوشتن نمی‌کرد. برنامه معمولش از این قرار بود: ساعت شش صبح بیدار می‌شد، قهوه درست می‌کرد و از شش و نیم تا نه و نیم می‌نوشت. بعد به یک پیاده‌روی طولانی می‌رفت، سر ساعت دوازده و نیم ناهار می‌خورد و چرتی یک‌ساعته می‌زد. عصرها را با بچه‌هایش می‌گذراند و قبل از شام دوباره به پیاده‌روی می‌رفت. بعد پای تلویزیون می‌نشست و ساعت ده به بستر می‌رفت.

سیمنون دوست داشت تصویری که از خود ارائه می‌دهد تصویر یک دستگاہ نوشتن روشمند باشد. هر بار که پشت ماشین‌تحریر می‌نشست، می‌توانست تا هشتاد صفحه بنویسد و پس از آن تقریباً هیچ اصلاحی هم نمی‌کرد. اما عادات خرافی خودش را نیز داشت. هیچ‌کس او را هنگام کار ندیده بود. تابلو «مزاحم نشوید» را پشت در اتاقش می‌زد و شوخی هم با کسی نداشت. تأکید داشت در طول نوشتن یک رمان لباسش را عوض نکند. آرام‌بخش‌هایی در جیب داشت برای فرونشاندن اضطراب‌های احتمالی‌اش در آغاز هر کتاب تازه. قبل و بعد از هر کتابی خود را وزن می‌کرد. بنابر تخمین خودش، در طول هر کتاب یک و نیم لیتر عرق می‌کرده است.

زندگی سیمنون وجه دیگری هم داشت که پایه پای خلاقیت حیرت‌انگیزش پیش می‌رفت و گاه حتی آن را پشت سر می‌نهاد - اشتهای شهوانی. پاتریک مارنهم در شرح حال این نویسنده چنین می‌آورد: «اغلب مردم هرروز کار می‌کنند و هزارچندی از رابطه جنسی بهره‌ای می‌برند. سیمنون هرروز رابطه جنسی داشت و هر چند ماه یک بار با کارش به عیش می‌نشست.» در ایام اقامتش در پاریس، روزانه با چهار زن مختلف رابطه داشت. خودش تخمین می‌زد که در طول عمرش با ده هزار زن به بستر رفته است (همسر دومش نظری جز این داشت و می‌گفت این عدد از هزار و دویست بیش‌تر نبوده است). او عطش جنسی خود را نتیجه «کنجکاو بی‌حد و حصر» نسبت به جنس مخالف می‌دانست: «زنان همیشه برای من آدم‌هایی استثنایی بوده‌اند که بیهوده سعی کرده‌ام آن‌ها را درک کنم، تلاشی بی‌وقفه در همه سال‌های عمر. اگر به ماجراهایی که دو ساعت یا ده دقیقه بیش‌تر دوام ندارند تن نمی‌دادم، چطور می‌توانستم در آثارم ده‌ها، بلکه صدها، شخصیت زن خلق کنم؟»

استفن جی. گولد

(۱۹۴۱-۲۰۰۲) Stephen Jay Gould

این نویسنده و زیست‌شناس تکامل‌گرا در سال ۱۹۹۱ به خبرنگاری گفت: من تمام وقت کار می‌کنم؛ هرروز، آخر هفته‌ها، هر شب... آن‌ها که از بیرون می‌نگرند، ممکن است مرا به لقب امروزی «معتاد به کار» ملقب کنند یا روش کارم را پروسواس و ویرانگر بدانند. اما کارکردن برایم کار نیست، چیزی است که از پس‌اش برمی‌آیم، خود زندگی است. وقت زیادی را نیز با خانواده‌ام می‌گذرانم، آواز می‌خوانم، به تماشای مسابقات ورزشی می‌روم و حتی می‌توانید مرا روی صندلی همیشگی‌ام در استادیوم بیسبال فرنوی پارک پیدا کنید، چون به تماشای همه بازی‌های فصل می‌روم. منظورم این است که زندگی‌ام تک‌بعدی نیست. اما در واقع تمام وقت کار می‌کنم. با تلویزیون میانه‌ای ندارم. اما این اسمش کار نیست، کار نیست، زندگی‌ام است، کاری است که از پس‌اش برمی‌آیم، کاری که دوست دارم انجامش دهم.

وقتی از گولد درباره اخلاق کاری‌اش پرسیدند، جواب داد که فکر می‌کند این موضوع در نهایت به خلق و خوی آدم‌ها برمی‌گردد. «آمیزه‌ای شگفت و جدایی‌ناپذیر از خوش‌بیاری‌های ناشی از تولد، وراثت و محیطی که مشوق آدم است.»

باید نیروی جسمانی بالایی داشته باشی که هرکسی ندارد. من به لحاظ جسمی قوی نیستم، اما نیروی ذهنی فراوانی دارم، یعنی همیشه داشته‌ام. همیشه قادر بوده‌ام تمام روز را کار کنم. نیازی ندارم بلند شوم و آبی بنوشم یا نیم‌ساعتی تلویزیون تماشا کنم. به معنای واقعی کلمه می‌توانم بنشینم و تمام روز را کار کنم. کار هرکسی نیست. ربطی به اخلاق ندارد. عده‌ای دلشان می‌خواهد این را مسئله‌ای اخلاقی ببینند. این‌طور نیست. مسئله ساختار جسمی، خلق و خو و میزان نیروی آدم است. نمی‌دانم چه چیزی ما را چنین که هستیم می‌کند.

برنارد مالمود

(۱۹۱۴-۱۹۸۶) Bernard Malamud

فیلیپ دیویس، شرح حال نویسنده مالمود، این رمان نویس و داستان کوتاه نویس را «مردی اسیر زمان» توصیف کرده است. دخترش به یاد می‌آورد که پدر در سراسر زندگی‌اش «به نحوی تخطی‌ناپذیر و وسواس‌گونه وقت‌شناس» بود و هر تأخیری او را سخت برمی‌آشت. این وقت‌شناسی سفت و سخت برای کار ادبی‌اش بسیار سودمند بود. مالمود در اغلب سال‌های عمر از راه معلمی روزگار می‌گذراند، با این حال همواره وقتی برای نوشتن می‌یافت و ظاهراً هیچ‌گاه به نظم زندگی‌اش خللی وارد نمی‌آمد. یک‌بار گفته بود: «انضباط برای خویشتن آدمی فضیلتی آرمانی است. اگر برای کسب هنری ناچار باشید خود را منضبط کنید، بی‌شک این کار را خواهید کرد.»

مالمود نوشتن را عملاً از سال ۱۹۴۰ آغاز کرد، وقتی جوانی بیست و شش ساله بود. چندی بعد، در مدرسه شبانه‌ای در بروکلین مشغول تدریس شد. کلاس‌هایش از ساعت شش عصر تا ده شب بود، بنابراین می‌توانست پنج ساعت در روز بنویسد، معمولاً از ساعت ده صبح تا پنج عصر. ساعت دوازده و نیم به خود استراحت می‌داد تا ناهاری بخورد، اصلاحی کند و یک ساعتی کتاب بخواند. هشت سالی به این روال گذشت. بعد به تدریس در دانشگاهی در اورگان دعوت شد و در ۱۹۴۹ با همسر و پسر کوچکش به آنجا رفت. تا آن موقع حتی نتوانسته بود یکی از داستان‌هایش را هم به فروش برساند. اما به لطف برنامه تدریس مطلوبی که داشت، موفق شد طی ده دوازده سال آتی چهار کتاب بنویسد. روزهای دوشنبه، چهارشنبه و جمعه به برگزاری کلاس‌ها، مشاوره دادن به دانشجویان و تصحیح اوراق اختصاص داشت؛ سه‌شنبه‌ها، پنج‌شنبه‌ها و شنبه‌ها (و به قول خودش: «یواشکی اوقاتی از یکشنبه‌ها») را صرف رمان‌ها و داستان‌های کوتاه‌اش می‌کرد.

روزهایی که می‌نوشت، ساعت هفت و نیم صبح برمی‌خاست، ده دقیقه‌ای ورزش می‌کرد، صبحانه می‌خورد و تا ساعت نه دیگر در دفترش بود. یک صبح کامل را که به نوشتن می‌گذراند، نتیجه‌اش معمولاً می‌شد یک صفحه، یا در بهترین حالت دو صفحه. بعد از ناهار، مشغول اصلاح نوشته‌های صبحش می‌شد و ساعت چهار به خانه برمی‌گشت. بعد از چرتی کوتاه، به خانه و خانواده می‌پرداخت: شام در ساعت شش و ربع، گپ‌زدن با اهل خانه و کمک به فرزندان در انجام تکالیف مدرسه. بچه‌ها که می‌خوابیدند، سه ساعتی مطالعه می‌کرد. نیمی از این وقت را به خواندن داستان می‌گذراند و نیمی دیگر را به مطالعات غیرداستانی برای نوشتن رمان‌ها و داستان‌هایش. نیمه‌شب هم به بستر می‌رفت.

مالمود بنده عاداتش بود، با این حال همواره پروای آن را داشت که برای عادات ویژه کاری‌اش اهمیتی بیش از اندازه قائل نشود. خودش به خبرنگاری گفته بود:

بیش از یک راه وجود دارد – در این باره یاوه بسیار گفته‌اند. تو خودت هستی؛ نه فیتزجرالدی، نه تامس وولف. برای نوشتن باید بنشین و بنویسی. زمان یا مکان خاصی هم ندارد. باید با خودت و سرشتت سازگار باشی. کافی است منضبط باشی، دیگر روش کار مهم نیست. اگر نویسنده منضبط نباشد، هیچ افسون همدلانه‌ای کارگر نمی‌افتد. راهش این است که برای خودت وقتی دست و پا کنی (نه این که وقت بدزدی) و داستان خلق کنی. اگر داستان‌ها به ذهنت بیایند، آن‌ها را می‌نویسی و در مسیر درست خواهی بود. عاقبت هر کسی یاد می‌گیرد که مناسب‌ترین راه برای او کدام است. آن رازی که باید فاش شود خود تو هستی.

نشر کتاب (inbookcity.com)

سپاسگزاری

پیش از هر چیز مدیون صدها نویسنده و ویراستاری هستم که برای گردآوری این مجموعه به سراغ آثارشان رفتم. این کتاب بدون بهره‌مندی از پژوهش‌های بدیع آنان هرگز مجال ظهور نمی‌یافت. افزون بر این، چندین هنرمند خلاق، به‌رغم این‌که سرشان بسیار شلوغ بود، وقت گذاشتند و به پرسش‌هایم درباره برنامه روزانه‌شان پاسخ گفتند. (دریغ که نتوانستم تمام این مساعدت‌ها را در کتاب بگنجانم.) منت‌پذیر بخشندگی این بزرگان هستم.

اگر کارگزار ادبی‌ام، مگان تامپسون، نبود، این کتاب هرگز به بار نمی‌نشست. او بود که یک روز به من ایمیل زد و متقاعدم کرد که وبلاگ «آداب روزانه» می‌تواند کتاب موفق‌تری از آب درآید و برایش جایگاه درخوری در انتشارات کناف پیدا کرد. همکاران او، سندی هاجمن و مالی ریس، در انجام کار بسیار یاری‌ام دادند. از لارنس کرشباوم هم بابت حمایت‌هایش تشکر می‌کنم.

بخت یارم بود که در انتشارات کناف ویراستار کتابم ویکتوریا ویلسون شد. او دستم را باز گذاشت تا کتاب را درست همان‌طور که می‌خواستم پیش ببرم، اما پیشرفت کار را در مرحله‌ای متوقف کرد تا با معیارهای سختگیرانه‌اش مطابقت یابد. انتقادهای سازنده او بود که نتیجه کار را بسیار بهبود بخشید. همکاران او، کارمن جانسن و دانیل شوارتز، جزئیات بی‌شمار کتاب را با شکیبایی و متانتی پایان‌ناپذیر سامان دادند. از جیسون بوهر (طراح جلد)، مگی هیندرس (صفحه‌آرا) و ویکتوریا پیرسن (مصحح اثر) نیز بسیار سپاسگزارم.

سخت مدیون لطف مارتین پدرسون هستم که یاری‌ام کرد تا کار را روزبه روز پیش ببرم و همواره با محبت بسیار از مراحل پیشرفت کتاب می‌پرسید. بلیندا لنکس، جیمز رایرسون و مایکل سیلوربوگ از اولین کسانی بودند که از وبلاگ «آداب روزانه» دیدن کردند و تشویق‌ها و پیشنهادهایشان در موفقیت آن ارزشی حیاتی داشت. بسیاری از خوانندگان وبلاگ نیز نظراتی دادند که بعضاً بسیار سودمند بود. خوشا به اقبالم که چنین مخاطبان هوشمند و علاقه‌مندی داشتم. لیندی هس در باب انتشار کتاب توصیه‌های ارزشمندی کرد. استفن کازلووسکی نیز برای پشت جلد کتاب عکس هنرمندانه‌ای از من انداخت.

تک‌تک دوستان و اعضای خانواده‌ام در طول این راه دراز مشوقان پرشورم بودند. از مادرم، پدرم، مادرخوانده‌ام باری و برادرم اندرو که محکم و استوار پشتم ایستادند تشکر ویژه دارم. و سرانجام این‌که آداب روزانه خودم بس کسالت‌بار می‌بود، اگر همسرم ربکا، این مایه شادمانی و منبع الهام همیشگی‌ام، کنارم نبود.

یادداشت‌ها

[←۱]

واحد پول برخی کشورهای عربی.

[←۲]

معماری واقعاً سخت است.

[←۳]

Dymaxion؛ مخفف عبارت dynamic maximum tension است به معنی «حداکثر دینامیک فشار». این نامی بود که فولر به پیشنهاد یکی از دوستان به اختراعات خود داده بود. م.

سفر کتاب (nbookcity.com)



هنگام نوشتن این کتاب، اغلب به جمله‌ای از کافکا می‌اندیشیدم که به محبوبش، فلیسه باوئر، نوشته بود. او که از زندگی فشرده و کار روزانه‌ی ملال‌آورش فرسوده شده بود، گلایه می‌کرد که «وقت تنگ است و توأم اندک. اداره خوفناک است و خانه شلوغ. اگر نتوان زندگی خوشایند و ساده‌ای داشت، ناگزیر باید چاره‌های ظریف اندیشید و راه خود را باز کرد.» کافکای بیچاره! اما کیست از میان ما که چشم‌به‌راه یک زندگی خوشایند و ساده باشد؟ برای بیش‌تر ما زندگی اغلب توانفرساست و چاره‌اندیشی‌های ظریف کافکا نه آخرین پناه، که کمال مطلوب است. پس زنده باد راه خود را بازکردن.



آداب روزانه شرح احوال و عادات کاری یکصد و شصت و یک شخصیت مشهور است. در میان این شخصیت‌ها، هم هنرمند و فیلسوف دیده می‌شود، هم موسیقیدان و نقاش و مجسمه‌ساز، و هم کارگردان و دانشمند. هم می‌توان از آدم‌های معروف چند قرن گذشته ردی پیدا کرد و هم از بزرگان معاصر.



نقش‌ماهی

ISBN 978-964-209-235-2



9 789642 092352

۳۵۰۰۰ تومان